

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



انوار سنہ ۱۴۱۶ھ

۳۷/۶



کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- ۵۹۴۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یستوشتم بود
- ۵۹۴۶ سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند؟
- ۵۹۵۰ سخن از حادثاتی که به سال دویست و یست و هشتم بود
- ۵۹۵۱ سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی
- ۵۹۵۴ سخن از بیماری ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی
- ۵۹۵۶ سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او
- ۵۹۶۱ خلافت ابو جعفر، هارون و ائمه
- ۵۹۶۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و هشتم بود
- ۵۹۶۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و یست و نهم بود
- ۵۹۶۳ سخن از سببی که انگیزه و ائمه شد که دیران را بداشت و به پرداخت ملزم کرد
- ۵۹۶۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی ام بود
- ۵۹۶۷ سخن از فرستادن و ائمه، بقای بزرگ را به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف آن تهاشی کرده بودند
- ۵۹۷۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و یکم بود
- ۵۹۷۱ سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم در بداهتگاه بقا کشته شدند و حکایت کارشان
- ۵۹۷۴ سخن از سبب جنبش گروهی از بنی ادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر
- ۵۹۸۲ سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن
- ۵۹۸۷ سخن از اینکه چرا بنای بزرگ سوی بنی تیسرفت و کار میان وی و آنها چگونه بود؟
- ۵۹۹۲ سخن از بیماری ای که سبب درگذشت و ائمه شد
- ۵۹۹۳ سخن از وصف و ائمه و سن وی و مقدار و مدت خلافتش

- ۵۹۹۲ سخن از بعضی از اخبار و اثنای
- ۵۹۹۷ خلافت جعفر، المتوکل علی الله
- ۵۹۹۷ سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن
- ۶۰۰۰ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سی و سوم بود
- ۶۰۰۰ سخن از اینکه چرا متوکل، این ذیبات را بداشت و سرانجام این کار چه شد؟
- ۶۰۰۹ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سی و چهارم بود
- ۶۰۰۹ سخن از اینکه چرا محمد بن بیث گریخت؟ و سرانجام کار وی
- ۶۰۱۲ سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال دویست و سی و چهارم حج کرد؟
- ۶۰۱۳ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و پنجم بود
- ۶۰۱۳ سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری
- ۶۰۱۶ سخن از دستگیری ابن بیث و مرگ وی
- ۶۰۱۹ سخن از کار متوکل درباره نصرانیان
- ۶۰۲۲ سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی
- ۶۰۲۵ سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش
- ۶۰۳۳ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود
- ۶۰۳۳ سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود
- ۶۰۳۵ سخن از خیر درگذشت حسن بن سهل
- ۶۰۳۶ سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)
- ۶۰۳۷ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود
- ۶۰۳۷ سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه بر ضد یوسف بن محمد پناخاستند؟
- ۶۰۴۱ سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن
- ۶۰۴۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و دهم بود
- ۶۰۴۲ سخن از ظفر یافتن بنا بر اسحاق، و اوست بنی امیه، و سوختن شهر خلیس
- ۶۰۴۴ سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دیماط
- ۶۰۴۶ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود
- ۶۰۴۷ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود
- ۶۰۴۷ سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها پناخاستند و سرانجام کارشان
- ۶۰۴۸ سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود

- سخن از خبر پیاخاستن مردم حمص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار
 سخن از اینکه چرا عیسی، صاحب سرای عاصم، را در بغداد تازیانه زدند؟ و چگونگی کار وی
 ۶۰۴۸
 سخن از اینکه چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟
 ۶۰۵۱
 سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟
 ۶۰۵۳
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود
 ۶۰۵۷
 سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و سوم بود
 ۶۰۵۸
 سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود
 ۶۰۵۹
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و پنجم بود
 ۶۰۶۱
 سخن از اینکه چرا نجاح بن سلمه به هلاکت رسید؟
 ۶۰۶۳
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و ششم بود
 ۶۰۷۰
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هفتم بود
 ۶۰۷۳
 سخن از سبب کشته شدن متوکل و اینکه چگونه کشته شد؟
 ۶۰۷۳
 سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی
 ۶۰۸۵
 خلافت متصر، محمد بن جعفر
 ۶۰۹۱
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود
 ۶۰۹۷
 سخن از سبب خزای تابستانی و صیف و کاروی در این خزا
 ۶۰۹۸
 سخن از اینکه معتر و مؤید خویشان را خلع کردند
 ۶۱۰۳
 سخن از خبر بیماری ای که سبب مرگ متصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی
 ۶۱۱۱
 سخن از بعضی روشهای متصر
 ۶۱۱۵
 سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتمدی، که کتبه ابوالعباس داشت و سبب خلافت
 وی و وقتی که با وی بیعت کردند
 ۶۱۱۶
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و نهم بود
 ۶۱۲۳
 سخن از اینکه چرا علی بن یحیی زمنی کشته شد؟
 ۶۱۲۳
 سخن از اینکه چرا سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند؟
 ۶۱۲۴
 سخن از اینکه چرا او تماش کشته شد؟
 ۶۱۲۶
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاهم بود
 ۶۱۲۸
 سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی
 ۶۱۲۸

- سخن از اینکه چرا حسن بن زید طالبی قیام کرد؟ ۶۱۳۴
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود ۶۱۴۱
- سخن از خبر کشتن وصیف و بغا، باغر را ۶۱۴۱
- سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا یا معتز بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند؟ ۶۱۴۸
- سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتز و مستعین بود ۶۱۹۱
- سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنه معتز و مستعین در آنجا رخ داد ۶۱۹۱
- سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد ۶۲۱۱
- خبر نبرد ابوالسلاسل با مغریان ۶۲۱۲
- خبر وقوع صلح میان وایستگان و ابن طاهر ۶۲۱۳
- آغاز قصد ابن طاهر درباره خلع مستعین و بیعت با معتز ۶۲۱۵
- قیام عامه و یاری مستعین بر ضد ابن طاهر ۶۲۱۵
- سخن از خبر انتقال مستعین به خانه رزق خادم که در رصافه بود ۶۲۱۹
- آغاز گفتگو درباره خلع مستعین ۶۲۲۲
- سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه ۶۲۲۷
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود ۶۲۲۸
- سخن از کار بغا و وصیف ۶۲۳۸
- سخن از فتنه ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود ۶۲۴۱
- سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟ ۶۲۴۸
- سخن از سبب درگذشت مؤید، ایراهیم بن جعفر ۶۲۴۹
- سخن از خبر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد ۶۲۴۹
- سخن از کار معتز با مردم بغداد ۶۲۵۴
- سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبان را از بغداد به سامرا بردند؟ ۶۲۵۹
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و سوم بود ۶۲۶۲
- سخن از سبب کشته شدن بندار طبری ۶۲۶۴
- خبر درگذشت محمد بن عبدالله طاهری ۶۲۶۶
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود ۶۲۶۹
- سخن از اینکه چرا بغای شرایب کشته شد؟ ۶۲۶۹

- ۶۲۷۲ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و پنجم بود
- ۶۲۷۶ سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث، حسین بن علی را اسیر گرفت و چگونه به او دست یافت؟
- ۶۲۸۱ سخن از خلع معتز که پس از آن درگذشت
- ۶۲۸۲ خلافت المهتدی بالله پسروائق
- ۶۲۸۵ سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری پاخواستند و سرانجام آن؟
- ۶۲۸۶ سخن از پدیده ارشادن قبیحه مادر معتز
- ۶۲۹۰ سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح
- ۶۲۹۳ سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان
- ۶۳۰۲ سخن از خیر آمدن موسی پسربغا از ری
- ۶۳۰۵ سخن از جدایی کجور از علی بن حسین
- ۶۳۰۶ قیام نخستین علوی در بصره
- ۶۳۰۷ سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت
- ۶۳۳۵ سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره
- ۶۳۴۳ سخن از حادثات مهمی که به سال دویست و پنجاه و هشتم بود
- سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود
- ۶۳۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چند هفته دیگر باشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمالاً حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در قی زردین از اتیوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ارض خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود یا کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ده چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهاردهم که امید هست جلد پانزدهم، یعنی آخرین جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

آذرماه ۱۳۵۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که علی بن اسحاق که در دمشق عامل کمکها بود، از جانب حصول
ارتکین به رجاء بن ابی ضحاک تاخت که عامل خراج بود و او را بکشت و خویشتن را
به وسواس زد. آنگاه احمد بن ابی دواد درباره او سخن کرد که از محبس آزاد شد.
و چنان بود که حسن بن رجاء وی را در راه سامرا می دید. بحتری طایی در این باب
شعری گفت به این مضمون:

«علی بن اسحاق باقتلی که کرد

و شگفتی های غرور را که در حسن بود ببرد

اما وقتی بیخاست

همانند ابن حجر و برادر کلبی

و یاسف بن ذی یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی

«به تو نگفتند که این بزرگوار بهاست

«نه دو کاسه چوبین پراز شیر.»

در این سال محمد بن عبدالله بن طاهر بمرد و معتصم در خانه محمد بر او نماز

کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ

افشین و اینکه به وقت مرگ و

پس از آن با وی چه کردند؟

از حمون بن اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوه نوبر آمد، معتصم از میوه های

نوبر، در طبقی فراهم آورد و به پسر خویش هارون و ائق گفت: «این میوه را با خویشتن

سوی افشین بیرو به نزد وی در آر.»

طبق را همراه هارون و ائق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، در بنایی

که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در

آن نظر کرد و میوه‌ای را نیافت؛ یا گلایی یا شاهلوج. به و ائق گفت: «خدایی

جز خدای پگانه نیست، چه نیکو طبعی است اما برای من نه در آن گلایی هست و نه

شاهلوج.»

وائق گفت: «هم اکنون می‌روم و آنرا برای تو می‌آرم.» افشین به چیزی از میوه‌ها

دست نزد.

۱- بگفته برهان میوه ایست زرد رنگه شبیه زرد آلو که آنرا آلو کرده خوانند و به عربی

اجاص اصغر (گیلاس کوچک) خوانند. (م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگویی از تو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه را می‌گویم، از جانب من برساند.»

پس معتمصم به حمدون بن اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشته سلیمان بن وهب بود، در بداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث را می‌گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتمصم مرا سوی افشین فرستاد و گفت: «دراز گویی می‌کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی در آمدم طبق میوه پیش روی او بود و به یکی یا بیشتر از آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست با دهقان مآبی مرا استمالت کند، گفتمش: «تفصیل میار که امیر مؤمنان به من دستور داده پیش تو معطل نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیر مؤمنان بگویی با من نکویی کردی و اعتبارم دادی و بر کسان مسلط کردی، آنگاه درباره من سخنی را پذیرفتی که به نزد تو محقق نبود و درباره آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود و چگونه رواست که من آن کنم که به نور سیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفته‌ام قیام کند و تومی پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابله منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن جز به اندازه‌ای که معذور باشی و اگر کسی را از ما دیدی از مقابل او هزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای و با مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به کسار گرفته‌ای. چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می‌کند بگوید: چنین کند و چنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام و پرورده توام. ای

امیر مؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکوشد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سربرید و این را از آنها پذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگشده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی‌گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوساله گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، از هر که می‌خواهی پیرس.» آنگاه به نزد همه کما که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر درباره گوساله از شما پرسید بگویند این درنده است. و هر وقت آن مرد از کسی درباره آن پرسش می‌کرد می‌گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می‌گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. درباره من، خدایا، خدایا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرور منی و مولای منی از خدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند. حمدون گویند: پس برخاستم و باز گشتم و طبق را به همان وضع که بود و گذاشتم که به چیزی از آن دست‌نزنده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می‌میرد.» یا «مرد است.» معصم گفت: «اورا به پرسش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پرسش افکندند که ریش و موی خویش را بکنند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گویند: و چنان شد که احمد بن ابی‌دواد، افسین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیر مؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری.»

گوید: ابن ابی‌دواد می‌خواست بر او شاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به حقارت منسوب می‌شد و اگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن ابی‌دواد افشین را از آن پیش‌کش و ائق یا میوه پیش وی شود و حمدون بن اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو چنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم بودند و به من چنان گفت. می‌خواست مسرا رسوا کند. اگر بدومی گفتم: کرده‌ام، گفته مرا نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «برهنه شو» و مرا رسوا می‌کرد. من مرگ را از اینکه به نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می‌کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «توبه نزد من راست گویی، نمی‌خواهم برهنه

شوی.»

گوید: وقتی حمدون بازگشت و پیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هر روز يك نان به او می‌دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش او را به خانه ایتاخ بردند برونش آوردند و بر در عامه بیاویختند. آنگاه او را با دارش بر در عامه افکندند که سوخته شد و خاکستر او را بسپردند و در دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی از شبها سلیمان بن وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانه اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانه او اطافی یافتند که مجسمه انسانی در آن بود، از چوب، وزیور و جواهر بسیار بر آن بود، در گوشه‌هایش دو سنگ سپید مشبك بود که رشته‌های طلا بر آن بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دو سنگ را بر گرفت و گمان برد که

گوهری قیمتی است و این به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته های طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن را بوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه او غیر آن بدست آمد با چند بت و چیزهای دیگر با مشکها و چوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کنایی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه و بسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست و بیست و ششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت و به هر شهری وارد میشد ولایتداری آن داشت و بر همه منبرها که از سامره تا مکه و مدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که بر منبر کوفه دعای اشناس گفت محمد بن عبدالرحمان بود. بر منبر فید، هارون بن محمد مروروی دعا گفت. بر منبر مدینه محمد بن ایوب و بر منبر مسکه محمد بن داود. در همه این ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت. آنگاه سال دویست و بیست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به

سال دویست و بیست و هفتم بود

از جمله آن بود که ابو حرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد و مخالفت

سلطان کرد.

(۱) در متن چنین آمده، یا حرف تعریف. نسخه بدل نیز الصما خواست. در متونی که بدست داشتم توضیح مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتم (۴)

سخن از سبب قیام ابو حروب مبرقع و سرانجام کار وی

یکی از یارانم که می گفت از کار ابو حروب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی بر ضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می خواست در خانه وی منزل گیرد به وقتی که وی از آنجا غایب بود و زنش یا خواهرش که در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد و تازیانه به ساق دستش خورد و در آن اثر کرد. وقتی ابو حروب به خانه بازگشت زن بگریست و به نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد و اثری را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدو نشان داد.

گوید: ابو حروب شمشیر خویش را برگرفت و سوی مرد سپاهی رفت که غافل بود و او را با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی بر چهره افکند که شناخته نشود و سوی یکی از کوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

و چنان بود که ابو حروب هنگام روز عیان می شد و با نقاب بر کوهی که بدان پناه برده بود می نشست، بیننده او را می دید و به نزد وی می رفت که تذکارش می داد و به امر به معروف و نهی از منکر ترغیب می کرد و از سلطان و رفتاری که با مردم می شد سخن می کرد و عیب وی می گفت، کار وی چنین بود تا گروهی از کشتکاران ناحیه و مردم دهکده ها دعوتش را پذیرفتند؛ گمان می رفت وی از بنی امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که از آن جمله جمعی از سران یمنیان اجابت وی کردند،

از جمله یکی بنام ابی بیهس که میان مردم یعنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاء بن ایوب حضاری را سوی ابو حرب فرستاد با نزدیک یک هزار کس از سپاه، و چون رجاء به نزد وی شد او را در انبوهی از مردم دید. کسی که قصه او را با من گفت می‌گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد و چندان وقت گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغاز شد و کسانی از کشتکاران که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیک به هزار یا دو هزار بماند که رجاء به نبرد وی پرداخت. دو سپاه، سپاه رجاء و سپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد و به یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوار مرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای از مردانگی خویش را به یارانش خواهد نمود، در باره وی شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاء گفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به سپاه رجاء حمله برد. رجاء به یاران خود گفت برای وی راه بگشاید، که برای وی راه گشودند تا از آنجا گذشت. آنگاه حمله کنان باز گشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه بگشایند که راه گشودند تا از آنها بگذشت و به سپاه خویش باز گشت. آنگاه رجاء منتظر ماند و به یاران خویش گفت: «وی بار دیگر به شما حمله می‌ارد، راه برای وی بگشاید و چون خواست باز گردد، مانع بازگشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه بر او گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند و او را گرفتند و از اسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود یکی از پیش معتمصم رفته بود که وی را به شتاب و ادارد رجاء فرستاده را بگیرد و به بند کرد تا وقتی که کار وی و کار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس او را رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابو حرب را پیش معتمصم برده بود معتمصم او را از رفتاری که با فرستاده اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، مرا با هزار کس سوی صد هزار کس فرستاده بودی نخواستم در کار وی شتاب کنم و هلاک شوم و هر که با من بود هلاک شود و کاری نساخته باشیم. منتظر ماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبک شدند و فرصتی یافتیم و نبرد وی را موجه و معقول دیدم و با وی پیکار کردم که همراهانش سبک شده بودند و به ضعف افتاده بودند و ما نیرومند بودیم و او را اسیر به نزد تو آورده ام.»

ابو جعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتیم که حدیث ابو حرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به سال دویست و بیست و ششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است و با پنجاه هزار کس شد، از مردم یمن و دیگران، ابن بیهس و دو کس دیگر از مردم با وی همیسته شدند. معتمصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابله او فرستاد که به دمشق با آنها نبرد کرد و از یاران ابن بیهس و دو یار وی نزدیک پنجاه هزار کس را بکشت. ابن بیهس را اسیر گرفت و دو یار وی را بکشت. با ابو حرب به نزد رمله نبرد کرد و از یاران وی نزدیک به بیست هزار کس بکشت و ابو حرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شد و او را با ابن بیهس در مطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم در ماه محرم ایناخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران جعفر بر او تاخت و او را بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه)، پسر حارث، در این سال بود، در ماه ربیع الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفته بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که
سبب مرگ معتصم شد و
مقدار مدت عمر و صفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت بیمار شد.

از زمام مزارزن آورده‌اند که گوید: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای یافت. گفت: «زالل^۱ را آماده کنید که فردا بر نشینم.»

گوید: پس بر نشست، من نیز با وی بر نشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعار مزاربزن.»

«ای منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«بر آثار تو نمی‌گیریم

«بلکه به روزگاری می‌گیریم که در تو سرخوش بودم و سپری شد

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است

» که مرد بر آن بگرید

» و غم زده را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را با مزمار می‌زدم تا وقتی که رطلی ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می‌کردم. او دستمالی را که پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشک خویش را با آن پاک می‌کرد و می‌ناید تا به منزل خویش باز گشت و همه رطلی را بسر نبرد.»

از علی بن جعد آورده‌اند که گوید: وقتی معتصم به احتضار افتاد بنا کرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.» تا خاموش شد.

از راوی دیگر آورده‌اند که بنا کرد می‌گفت: «از میان این مخلوق مرا گرفتند.» و هم از او آورده‌اند که گفت: «اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم نمی‌کردم.»

و چون بمرد درس‌آمرا به گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صد و هشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صد و هفتاد و نهم بود. اگر تولد او به سال صد و هشتادم بوده، همه عمر وی چهل و شش سال و هفت ماه و هیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صد و هفتاد و نهم بوده عمر وی چهل و هفت سال و دو ماه و هیجده روز بوده.

چنانکه گویند: وی چهره سپید داشت آمیخته به سرخی، بارش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش در قصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صد و هشتادم بود به ماه هشتم، خلیفه هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش چهل و هشت سال بسود، وقتی مرد هشت پسر داشت و هشت دختر، هشت سال و هشت ماه شاهی کرد.

محمد بن عبدالملك زیات درباره او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

«باخاک و گل به طرف تو جنبید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«و برای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگر به کسی همانند هارون.»

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نيمروز بمرد

«وما بمردیم

«اما شبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ما آورد

«پنجشنبه ، دلخواه ما را نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق

معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد

و زصف وی بسیار گفت و از فضیلت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیکه

سیرتی و نیک خوئی و ملائمت و نیک محضری وی یاد کرد و گفت: «یک روز که در عموره

بودیم به من گفت: «ای ابو عبدالله درباره خرمای نيمرس چه گویی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرمای نيمرس به عراق است.»

گفت: «راست گفתי اما کس به مدینه السلام فرستادام که دو خوشه آوردند

و دانستم که تو را بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایناخ، یکسی از خوشه‌ها را بیار.» و او یک خوشه خرما می‌آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تا من چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گویند: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می‌چیدم تا وقتی که آنرا بینداخت که خرما بر آن نبود.

گویند: بسیار می‌شد که در آن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیر مؤمنان، چه شود اگر یکی از وابستگان و خاصان همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط‌انگیزتر است و برای جانت خوشتر و با آسایش‌مناسبتتر.»

گفت: «امروز سیمای دمشق با من همگامی می‌کند، کسی باتو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن بن یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گویند: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامی کرد، و چنان شد که معتصم بر استری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گویند: همان‌نگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گویند: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سر نهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تا من پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب را بجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»
 گوید: برفت و وارد رود شد و جای کم آب را جستن گرفت، یکبار به طرف
 راست خویش انحراف می یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می یافت
 و یکبار راست می رفت، من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود
 گذشتیم.

گوید: برای مردم چاچ دو هزار هزار درم از او در آوردم، برای حفر نهری
 که داشتند و در آغاز اسلام پر شده بود و مایه زیانشان شده بود. به من گفت: «ای
 ابو عبدالله، ترا بمن چه کار که مال مرا برای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»
 گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیک در حسن نظر امام
 برابرنند.»

دیگری گوید: وقتی معتصم به خشم می آمد اهمیت نمی داد که کی را می کشد
 و چه می کند.

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: معتصم از تزئین بنا لذت نمی برد، هدف
 وی محکمی بود.

گوید: در هیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.
 ابوالحسن، اسحاق بن ابراهیم، گوید: روزی امیر مؤمنان معتصم مرا خواست،
 به نزد وی رفتم، جلیقه ای مزین و کمر بند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به من گفت:
 «اسحاق، خوش دارم با تو چون بزرگان بزنم، جان من مانند لباس من بیوش.»
 گوید: از او خواستم مرا از این معاف دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس
 وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان
 شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت قنبا سی می کنی، پندارم این لباس را
 خوش نداری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرة حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آور.» لباس او را در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش را در آورم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همه این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام در آمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه‌های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یک سجاده و دو بالش برای من بیا.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخت. آنگاه گفت: «یک سجاده و دو بالش بیا.» آنرا حاضر کردم گفت: «ببنداز و پهلوی من بر-آن بخواب.»

قسم یاد کردم که چنین نمی‌کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه این‌ها ترک و انسانس بیامدند. به آنها گفت: «به جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به دل دارم که مدتی دراز است در آن می‌اندیشم. در این وقت حشمت از میان برداشتم که آنرا بر تو فاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بنده توام.»

گفت: «در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد کجاست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، و اشناس که چه زبون است، و ایناخ که ناچیز است، و وصیف که کاری از او ساخته نیست.»
گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پامسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگرست و آن را به کارگرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت بر من گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعنصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلپسته وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، و چون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفتم: «دامه‌بده.» و او بخواند.

په من گفتم: «اسحاق آنرا چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم بر سینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که از او کردی، از او و آوازش نکوتر است.»
آنگاه به پسر خویش هارون گفتم: «این سخن را گوش گیر.»

و نیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: با معنصم درباره چیزی سخن کردم، گفتم: «ای اسحاق، وقتی هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»
بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی پرداختم.»

گفت: «مگر در این صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابو حسان آورده اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه

بود به نام مارد.

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: مادر معتصم مارد سغدی بود که پدرش

در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم در بند نیچین بوده بود. رشید از مارد بجز ابواسحاق، ابواسماعیل

وام حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمد بن ابی دواد آورده اند که گوید: معتصم به دست من و به وسیله من

معادل صد هزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابو جعفر

هارون واثق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به

روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم.

کنیه اش ابو جعفر بود، مادرش یک کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

در همین سال، از پی توفیل، زئش تندوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل بن

توفیل، کودک بود.

در این سال جعفر بن معتصم سالار حج شد، مادر واثق با وی به آهنگ حج

برون شد که چهار روز رفته از ماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه در خانه داود بن

عیسی به گور شد.

آنگاه سال دویست و بیست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سر اشنامی نهاد و دو طوق مرصع بدو داد،
به ماه رمضان .

در این سال ابوالحسن مدائنی در منزل اسحاق بن ابراهیم موصلی بمرد .
و هم در این سال حبیب بن اوس طایی ابو تمام شاعر بمرد .^۱
در این سال سلیمان پسر عبدالله بن طاهر حج کرد.

و هم در این سال در راه مکه فرخ گران شد، چندان که رطل نان به یک درهم
شد و مشک آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به گرمایی سعت دچار شدند. از
آن پس بارانی سخت بود و سرما که شلت گرما از پی آن شدت سرما در یک وقت
زیانشان زد. به روز قربان در منی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودند و به
نزد سنگ (جمرة) عقبه پاره‌ای از کوه افتاد که تعدادی از حج گزاران را کشت.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود .
آنگاه سال دویست و بیست و نهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست و نهم بود

از جمله آن بود که الواثق بالله دبیرانرا بداشت و به دادن مالهایی و ادارشان

۱- یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر یحزری و متنی، و شاید
سرمهگان (م).

کرد، احمد بن اسرائیل را به اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزند و چنانکه گفته‌اند نزدیک به هزار تازیانه به او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمان بن وهب دیر ایتاخ چهارصد هزار دینار گرفت. از حسن بن وهب چهارده هزار دینار. از احمد بن خصیب و دیران وی هزار دینار، از ابراهیم بن رباح و دیران وی صد هزار دینار، از نجاح شصت هزار دینار، از ابوالوزیر به مسألت یکصد هزار و چهل هزار دینار و این بجز آن بود که از عاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمد بن عبدالملک با ابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند. اسحاق بن ابراهیم را نشانیدند که در کارشان نگر است. برای مردم کسان نهادند و همه گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزه و اائق شد که
دیران را بداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که گوید: در این سال شی به نزد و اائق بودیم که گفت: «امشب رغبت نیبند ندارم، بیاید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین که ابراهیم بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بر یک طرف این ایوان گنبدی بود که بر آسمان بالا رفته بود و همانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یک ذراع، چنانکه چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمر بند می‌گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمر بند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، و اائق گفت: «کی از شما می‌داند که چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «در باره بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصد هزار دینار نکاهم و در این باره حيله‌ای نکنم. قضیه وی این است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صد هزار دینار از تو گرفتیم.» آنگاه کس بنزد یحیی بن خالد فرستاد و خبر کنیز را با وی برگفت و دستور داد که یکصد هزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آورد که به بهای يك کنیز صد هزار دینار بخواهد در خور آن شود که به همین فرارمال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید بر او خشم آورد و گفت: «در بیت‌المال من صد هزار دینار نیست؟» و باز کس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن را درم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصد هزار دینار است» و برگفت تا آنرا در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیروز به وضو گاه می‌خواست رفت بر آن می‌گذشت.

گویند: پس رشید در آن وقت برون شد و کوهی از کیسه‌ها دید و گفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاضر نبود بهای او را درم فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی از خادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این را بر گیر و بیت‌المالی برای من بته که هر چه می‌خواهم بر آن بیفزایم.» و آنرا بیت‌المال عروس نام کرد. و نیز بگفت تا کنیزك را به عون پس دادند. پس از آن به تفتیش درباره مال پرداخت و دید که برمکیان همه را نابود کرده‌اند، و چنان شد که قصد آنها همی کرد و خودداری می‌کرد.

و چنان بود که رشید کس از پی یاران و گروهی اهل ادب از غیر یاران می‌فرستاد و شبانگاه با آنها به گفتگو می‌نشست و با آنها شام می‌خورد. از جمله کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیه خویش شهره بود و او را ابوالعود می‌گفتند، شبی جزو حاضران به نزد رشید آمد که حکایت گفتن وی را پسندید و یکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبح شد، یحیی بن خالد را بیارد که بدو دستور دهد سی هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به ابوالعود گفت: «می‌دهم، اکنون مالی به نزد ما نیست. مال می‌رسد و می‌دهیم انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر می‌کرد که وقتی بیاید و رشید را برضد برمکیان ترغیب کند که قصدی که رشید درباره آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حیل‌های برای سخن می‌جست تا سخن را به گفتار عمر بن ابی‌ریعه کشانید که گوید:

«هند وعده داد و چنان نبود که وعده دهد

«آی کاش هند وعده‌ای را که به ما می‌دهد انجام می‌داد

«و یکبار برقرار خویش اصرار می‌کرد

«که ناتوان آنست که برقرار خویش اصرار نکند.»

رشیده می گفت: «بله، به خدا ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.»
نامجلس به سر رفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می خواستم شعری را که یکی از حاضران مجلس من برایم خواند برای تو بفرستم، اما نخواستم ترا آشفته کنم.» و آن دو شعر را خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه نیکو است.» و منظور وی را دریافت و چون برفت کس از پی آن خادم فرستاد و درباره خواندن آن شعر از او پرسش کرد.
خادم گفت: «ابوالعود آنرا خواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود را پیش خواند و گفت: «ترا درباره مالیت به انتظار نهادیم، اکنون مالی به نزد ما رسیده.» آنگاه به یکی از خادمان خویش گفت: «برووسی - هزار درم از بیت المال امیرمؤمنان به او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده از آن رو که باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر بسرو و با آنها بگو این مرد بیست درخور آنکه باوی نیکی شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بسو داده شود و من دیرباز باوی امروز و فردا کردم، آنگاه مال رسید و گفتم به او دادند و از خودم نیز چیزی به او دادم، خوش دادم شما نیز به او چیز دهید.»

فضل و جعفر پرسیدند: «چه مقدار به او داد؟»

خادم گفت: «بیست هزار.» هر یک از آنها بیست هزار درم به ابوالعود دادند که با همه آن مال به خانه خویش بازگشت.

گوید: پس از آن رشید در کار برمکیان بکوشید تا بر آنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفر را کشت و کرد آنچه کرد.

واثق گفت: «به خدا جدمن راست گفت فقط یکی ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.» و از خیانت و آنچه درخور اهل آن است سخن کرد.

عزون گوید: بدانستم که به زودی دبیران خویش را سرنگون می‌کند و يك هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم بن رباح و سلیمان بن وهب و ابوالوزیر و احمد بن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: و ائق بگفت تا سلیمان بن وهب دبیر ایتاخ را بدارند و دوست هزار درم، و به قولی دینار، از او بگیرند، پس او را به بند کردند و جبه‌ای از جبه‌های ملاحان را به تنش کردند که یکصد هزار درم بداد و خواست که باقی مانده در ایست ماه عقب اندازد که و ائق این را پذیرفت و بگفت تا آزادش کنند و به دبیری ایتاخ باز برند و دستورش داد سیاه پیوشد.

در این سال شاربامیان از جانب ایتاخ، برین گماشته شد و در ماه ربیع الآخر آنجا رفت.

در همین سال محمد بن صالح ولایتدار مدینه شد.

سالار حج، در این سال محمد بن داود بود.

آنگاه سال دوست و سی ام درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دوست و سی ام بود

از جمله آن بود که و ائق، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی فرستاد که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن و ائق، بغای بزرگ را
به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف
آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه با مردم تعدی و بدی می‌کردند، وقتی به یکی از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به هر-

قیمت که دلخواهشان بود می گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالا گرفت که در جابجا با کسانی از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخر سال دویست و سیام بود. سرشان عزیزه بن خطاب سلمی بود.

پس محمد بن صالح هاشمی که در آنوقت عامل مدینه بود، مدینه الرسول صلی الله علیه وسلم، حماد بن جریر طبری را روانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را با دویست سوار از شاگردان فرستاده بود که پادگان مدینه باشد تا اعراب بدان دست اندازی نکنند.

حماد با جمعی از سپاهیان و کسانی از قریش و انصار و وابستگانشان و دیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد و سوی بدویان سلیم به سوی رفت. پیش از آن بنی سلیم به سوی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی خواستند اما حماد بن جریر بگفت تا با آنها نبرد کنند و در محلی به نام روئنه، سه منزلی مدینه، به آنها حمله برد. در آن وقت بنی سلیم و کمک‌هایشان که از صحرا آمده بودند ششصد و پنجاه کس بودند، بیشترشان از بنی عوف سلیم بودند که اشهب بن دویکل عوفی با آنها بود، و نیز عموی وی سلمه بن بحیی و عزیزه بن قطاب لیبی، از بنی لیبی سلیم. اینان سرداران قوم بودند و سواراتشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش با آنها نبرد آغاز کردند، پس از آن کمک‌های بنی سلیم بنزد آنها رسیدند. پانصد کس، از محلی که بدویان قوم آنجا بودند، و روئنه بالانام دارد و از آنجا تا محل نبرد چهار میل بود - و نبردی سخت کردند.

سپاهان مدینه با مردم به هزیمت رفتند، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند و چندان نبرد کردند که حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قریشیان و انصار نیز که ثبات کرده بودند بسیار کس کشته شد. بنی سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را بر گرفتند. کار بنی سلیم غلیظ شد و دهکده‌ها و آبگاه‌ها را که مابین آنها و

مکه و مدینه بود به غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی توانست، به قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای بزرگ، پدر موسای ترک را باشا کریان و ترکان و مغربیان به مقابله آنها فرستاد، بغا در شعبان سال دویست و سی ام به مدینه رسید و چند روز مانده از ماه شعبان سوی سنگستان^۱ بنی سلیم رفت. طردوش ترک بر مقدمه وی بود، بر سر یکی از آبهای سنگستان با آنها روبه روشد، نبرد در یک طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکده بنی سلیم که بدان پناه می بردند. سوارقیه چند قلعه بود. بیشتر کسانی که به مقابله آمدند از بنی عوف بودند که عزیزه بن قطاب و اشهب با آنها بودند که در آن روز سر سرداران بودند. یغانزدیک به پنجاه کس از آنها را یکشنبه همانند آن اسیر گرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم از این رخداد به ضعف افتادند.

پس از نبرد بغا دعوتشان کرد که امانشان دهد و داوری با امیر مؤمنان واثق باشد. بغا در سوارقیه بماند که سوی وی آمدند و ده کس و دو کس و پنج کس و یک کس به نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیر بنی سلیم از پراکنندگان قبایل را که در سوارقیه فراهم آمده بودند گرفت. سبکروان بنی سلیم برفتند، مگر اندکی و همانها بودند که مردم را آزار می کرده بودند و راهها را می زده بودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به دست بغا افتادند از بنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان از بنی سلیم که دستگیر شدند از بنی حبشی بودند. کسانی را که موصوف به شرفساد بودند به نزد خویش بداشت که نزدیک یک هزار بودند و دیگران را آزاد کرد.

آنگاه بغا بنا اسیران و امان یافتگان بنی سلیم کسه به دست وی بودند از سوارقیه سوی مدینه رفت، در ذی قعدة سال دویست و سی ام، و آنها را در مدینه در خانه ای که

۱ - کلمه معن، حره. سنگستان سیاه با سنگهای خشن و صعب العبور خاص مناطق صحرائی.

از آن جمله چند حره در اطراف مدینه هست که در تاریخ اسلام و بعد از اسلام نقش عمده داشته. (م)

به نام یزید بن معاویه شهره است بداشت. آنگاه به آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سر رسید سوی ذات عرق رفت و کس سوی بنی هلال فرستاد و به آنها نیز همان را عرضه کرد که به بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیک به سیصد کس از سخت سران و سرکشان آنها را بگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه از ذات عرق بازگشت. این محل در یک منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد. در این سال ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، به نیشابور در گذشت به روز دوشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول، نهم روز پس از در گذشت اشناس ترک. وقتی عبدالله ابن طاهر بمرد، جنگ و نگرهائی و سواد و خراسان و همه ولایتهای آن باری و طبرستان و نوابع آن و نیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود. و اثنی عشر کارهای عبدالله بن طاهر را، به پسرش طاهر داد.

در این سال اسحاق بن ابراهیم به حج رفت و بسرحادثات ایام حج گماشته شد.

سالار حج در این سال محمد بن داود بود.
آنگاه سال دویست و سی و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و سی و یکم بود

از جمله، کار مبادله اسیران بود که در محرم همین سال به دست خاقان خادم میان مسلمانان و رومیان انجام شد. شمار مسلمان ناچنانکه گفته اند به چهار هزار و سیصد و شصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی از بنی سلیم، در مدینه در بداشنگاه بگماشته شدند.

سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم
در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟
و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال در ذات عرق به نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یاد کردم گرفت به آهننگ همه را که گرفته بود و به نزد خویش بداشته بود با همه کسانی که از بنی سلیم گرفته بود، همه را در خانه بزدین معاویه فراهم آورد، در غلها و قیدها، مردم بنی سلیم چند ماه پیش از آن بداشته شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مروه رفت. در این وقت نزدیک یک هزار و سیصد کس از بنی سلیم و بنی هلال در بداشتگاه مدینه بودند که از خانه عقب زدند که برون شوند، یکی از زنان مدینه عقب را بدید و مردم مدینه را بانگ زد که بیامدند و دیدند که بداشندگان برگماشتگان خویش تاخته و یک یا دو کس از آنها را کشته اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده اند و سلاح گماشتگان را گرفته اند. همه مردم مدینه از آزاد و برده برضد آنها فراهم آمدند (در آنوقت عامل مدینه عبدالله بن احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را در اطراف خانه بسر کردند و آنها را در محاصره داشتند تا صبح شد. قیام بداشندگان به شب جمعه بود. از آنرو که عزیزه بن قطاب به آنها گفته بود من روز شنبه را شوم می دانم. مردم مدینه همچنان نبرد را دنبال می کردند و بنی سلیم با آنها نبرد می کردند، اما مردم مدینه بر آنها غلبه یافتند و همگیشان را بکشتند.

و چنان بود که عزیزه رجز می گفت و شعری می خواند به این مضمون:

«عبوری باید اگر چه در تنگ باشد

«که من عزیزه ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عار بهتر است

«قسم بہ پروردگارم کہ این عمل دربان است.»

قیدی کہ آنرا گشوده بود بدستش بود کہ آنرا بہ یکی زد کہ از پای بیفتاد. همه زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینہ ہر کس از بدویان را کہ بہ گرفتن آذوقہ وارد مدینہ شدہ بودند و در کوچہ ہا یافتند بکشتند تا آنجا کہ یک بدوی را دیدند کہ از مقبرہ پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم بیرون می شد و او را بکشتند. وی یکی از بنی ای بکر بود، از فرزندان عبدالعزیز بن زرارہ.

بغا از نزد آنها غایب بود. وقتی بیامد و دید کہ آنها را کشتہ اند بر او گران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان از آنها رشوہ گرفتہ بود و وعدہ دادہ بود کہ در را برای شان بگشاید اما پیش از وقت وعدہ وی شتاب آوردند. در آن اثنا کہ نبرد می کردند رجز می خواندند و می گفتند:

«مرگ برای مرد از عار بہتر

» و دربان ہزار دینار گرفتہ.»

ہنگامی کہ بغا آنها را گرفتہ بود، شعری می خواندند و می گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیدار دل

» و بر کنار از مستم و جور تار و

«ہر کس از ما گنہکار باشد من نیم

» خدایت ہدایت کند ہر چہ را

» کہ دستور تہ دادہ اند عمل کن.»

بغا گفت: «دستورم دادہ اند شمارا بکشم.»

و چنان شدہ بود کہ عزیز بن قطاب سربنی سلیم، وقتی بارانش کشتہ شدند سوی چاہی شد و بہ درون آن رفت. یکی از مردم مدینہ بہ نزد وی رفت و او را بکشت. کشتگان را بردر خانہ مروان بن حکم ردیف کردند.

احمد بن محمد به من گفت: «اذا نكوى مردم مدینه در آن شب که به کشیک بنی-
 سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجر هراس دهد که صبح در آمده،
 اما بدویان خنده همی کردند و می گفتند: ای سویق نوشان، شب را به ما می شناسانید
 در صورتی که ما آن را بهتر از شما می شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به این مضمون:

«وقتی پسر عباس امیر باشد

«خشونت و سختی کند

«ستم کند و ستم وی دفع نشود

«سطوت کند و در کار نبرد ناتوان نباشد

«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به دست داشتیم

«ستم را از خویش دفع می کردیم.

«امیر مؤمنان به ما پرداخت

«همانند شیر که از جنگل برون تاخت

«اگر منت نهد، به عفو خدای امیدواریم

«و اگر بکشد قاتل ما محترم است.»

سبب غیبت بغا از نزد بد اشتگان آن بود که وی سوی فدک رفته بود برای نبرد کسانی
 از بنی فزاره و مره که آنجا بودند و بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسید یکی
 از مردم فزاره را به نزد آنها فرستاد که امان به آنها عرضه کند و اخبارشان رایارد. وقتی
 مرد فزاری به نزد آنها رسید از شدت عمل بغاییشان داد و گریز را به نظرشان جلوه
 داد که گریختند و وارد دشت شدند و فدک را رها کردند، بجز تنی چند از آنها که آنجا
 ماندند. فزاریان آهنگ خبیر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغایه بعضیشان دست
 یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به نام رکاض به محلی از بلسقا
 از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیک به چهل شب در جنگا بماند که دهکده‌ای است در مرز ولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه با کسانی از مردم بنی مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

در این سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به نزد بغا شدند که وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند، چنانکه گفته‌اند به محمد بن یوسف جعفری دستور داد که قسمهای مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانند که قسم یاد کردند. آنگاه به طلب بنی کلاب به ضربه رفت و فرستادگان خویش را به نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیک سه هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیک به هزار و سیصد کس از آنها را که تباهی افکنان بودند بداشت و باقی مانده را رها کرد، آنگاه بداشندگان را به مدینه برد و در خانه یزید بن معاویه بداشت. آنگاه بغا سوی مکه رفت و آنجا بود تا در مراسم حج حضور یافت و بنی کلاب همچنان بداشته بودند و در مدت غیبت بغا خبری به آنها داده نشده بود، تا وقتی به مدینه بازگشت. وقتی به مدینه رسید کس از پی قسم یاد کردگان ثعلبه و اشجع و فزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند و در آفاق پراکنده شدند، کس به تعقیبشان فرستاد که به بسیار کس از آنها دست نیافت.

در این سال به بغداد در حومه عمرو بن عطاء، قومی به جنبش آمدند و برای احمد ابن نصر خزاعی بیعت گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان
و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر

سبب آن بود که مالک بن هشم خزاعی از نقیبان بنی عباس بوده بود، نواده وی احمد بن نصر بن مالک چنان بود که محدثانی چون یحیی بن معین و ابن دورق و ابن خیثمه به نزد وی می‌شدند، نصر به سبب منزلتی که پدرش در دولت بنی عباس

به نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می نمود و درباره هر که چنین می گفت زبان می گشود، در صورتی که واثق باهر که چنین می گفت سخت می گرفت و در این باب امتحانشان می کرد که احمد بن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به نقل از راوی دیگر که نام برد به من گفت که وی در یکی از روزها بنزد احمد بن نصر رفته بود، جماعتی از مردم نیز به نزد وی بودند. به نزد وی از واثق سخن رفته بود او می گفته بود: «این خوک چنین کرد.» یا گفته بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدو گفتند: «کار تو به وی رسیده.» که از وی بیمناک شد.

چنانکه گویند: از جمله کسانی که بنزد احمد می رفتند یکی بود به نام ابوهارون۔ سراج و دیگری به نام طالب و دیگری از مردم خراسان از یاران اسحاق بن ابراهیم سالار نگهبانان که بدو وامی نمودند که به گفته وی فائند.

اطرافیان احمد بن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیده خلق قرآن بودند، وی را تحریک کردند و وادارش کردند که برای انکار عقیده خلق قرآن جنبش کند. وی را برای این کار در نظر گرفته بودند، نه دیگری را، به سبب نفوذی که پدر و جد وی در دولت بنی عباس داشته بودند و نفوذی که خود وی در بغداد داشت. وی از جمله کسانی بود که به سال دویست و یکم وقتی فاسقان مدینه السلام بسیار شده بودند و فساد علنی شده بود در آنوقت مأمون به خراسان بود و خبر آنرا از پیش گفته ایم۔ مردم جانب شرقی با وی بر امر به معروف و نهی از منکر و اطاعت او بیعت کرده بودند و کارش بر این قرار استوار بود تا به سال دویست و چهارم که مأمون به بغداد آمد. پس به این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گویند: احمد دعوت کسانی را که این را از او می خواستند اجابت کرد.

آنهايي که در کار دعوت کسان به سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج و طالب، میان قوم مالی بخش کردند و به هر يك از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده نهادند که طلبها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب بسا کسانی که در این باره با وی پیمان کرده بودند در جانب غربی مدینه السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که در این باره با او پیمان کرده بودند در جانب شرقی بود. طالب و ابوهارون، جزو دیگر کسان، دینارهایی به دو کس از پسران اشرس سردار داده بودند که آنرا میان همسایگان خویش بخش کنند. یکی از آنها نبیذی گرفت و گروهی از آنها به نوشیدن آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به شب چهارشنبه يك شب پیش از موعد که موعد اینکار شب پنجشنبه بود در شعبان سال دوست و سی و یکم سه روز رفته از آن ماه آن شب را شب پنجشنبه موعود می پنداشتند و در زدن طبل اقرار کردند اما هیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق بن ابراهیم در بغداد نبود - برادرش محمد بن ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به نام رخس سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفت و از قصه آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها را که می گفتند طبل زده اند کشف نکرد. یکی را که در حمامها بود و چشمش آسیب دیده بود و او را عیسی بك چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به تازیانه زدن تهدید کرد که درباره دو پسر اشرس و درباره احمد بن نصر و دیگران که نامشان را یاد کرد مقرر شد. همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضی شان را گرفت، طالب را نیز که در حومه جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون، سراج را نیز که منزلش در جانب شرقی بود گرفت. غلام چند روز و شب کسانی را که عیسی بك چشم نام برده بود جستجو کرد و هر گروه در سمت شرقی و غربی، در ناحیه ای که در آن دستگیر شده بودند بزدان شدند. ابو طالب و هارون را با هفتاد رطل آهن مقید کردند. در خانه پسران اشرس در يك چاه، دو پرچم

سبزه دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی از یاران محمد بن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمد بن نصر دستگیر شد و چون تهدیدش کردند به همان چیزها که عیسی بک چشم اقرار کرده بود مقرر شد. پس غلام سوی احمد ابن نصر رفت که در حمام بود. به یاران سلطان گفت: «اینک منزل من، اگر در آنجا پرچی یا لوازمی یا سلاحی برای فتنه به دست آوردید، آن چیز و خون من بر شما رواست.»

منزل را بکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس او را به نزد محمد بن ابراهیم بردند، دو خواجه از آن وی را بآباد و پسرش گرفتند با یکی از کسانی که بنزد وی می‌رفته بود به نام اسماعیل پسر محمد باهلی که منزلش بر سمت شرقی بود. این شش کس را براستران پالاندار که روپوش نداشت بنزد امیر مؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمد بن نصر را بک جفت بند آهنین نهاده بودند. سه روز پنجشنبه یک روز مانده از شعبان سال دویست و سی و یکم از بغداد بیرونشان بردند. واثق را از حضورشان خبر دادند که ابن ابی دواد و یاران وی را احضار کرد و برای آنها به مجلس عام نشست که آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به نزد وی فراهم آمدند. چنانکه گفته‌اند احمد بن ابی دواد در ظاهر کشته شدن احمد بن نصر را خوش نداشت. وقتی او را بیاوردند واثق درباره فتنه و درباره قصد قیامی که بدو خیر داده بودند با وی گفتگو نکرد بلکه بدو گفت: «ای احمد، درباره قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصر آماده کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «درباره پروردگار خویش چه می گویی؟ آیا به روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان در حدیث آمده، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، که گفته: به روز رستاخیز خدایتان را می بینید، چنانکه ماه را می بینید و در دیداروی همانند نباشید، ما پرو این خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان بن عینه نیز حدیثی به من گفت و به پیمبر انتساب داد که دل پسر آدم میان دو انگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به دعا می گفت: «ای وارون کننده دلها، دل مرا بر دین خویش استوار بدار.»

اسحاق بن ابراهیم بدو گفت: «وای تو بنگر چه می گویی؟»

گفت: «تو چنین دستورم دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندر ز من باوی این است که با حدیث پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، مخالفت نکند.»

و ائق به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «درباره او چه می گوید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمد بن نصر باوی دوستی داشته بود آنجا حضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خویش حلال است.»

ابو عبدالله ارمتی یار این ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

وائق گفت: «کشتن در پیش است همانطور که می خواهی.»

این ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که از او توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی خواست که احمد به سبب وی کشته شود. و ائق گفت: «وقتی دیدید من به طرف وی بر خاستم هیچکس با من برخوردی که من قدمهای خویش را به طرف وی (به نزد خدا) و خیره می نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمر بن معدیکرب زیندی، را که در خزانه بود و به موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعر دستور داد که شمشیر را وصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه و ائق صمصامه را گرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه بیخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمد بن نصر رفت که میان خانه بود. سفره ای چرمین خواست که احمد را در میان آن کشیدند. طنابی خواست که به سرش محکم کردند و طناب را کشیدند. و ائق ضربتی به او زد که بر پی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد و سرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به او زد، و ائق بآلبه صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی را بردند و به محوطه ای که بابک آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. در پای وی یک جفت قید بود، شلوار و پیراهنی به تن داشت. سرش را به بغداد بردند و روزی در سمت شرقی و چند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به سمت شرقی بردند و محوطه ای اطراف سر، بر آوردند و روی آن خیمه ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سر احمد بن نصر شهره شد. رقه مکوبی به گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرک گمراه احمد بن نصر است، از آنها که خدایش به دست بنده خدا هارون امام، الوائق بسالله، امیر مؤمنان بکشت، از آن پس که درباره خلق قرآن و نقی تشبه بر ضدوی حجت آورد، و توبه را بر او عرضه کرد، و به او فرصت بازگشت به حق داد اما بجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای را که وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیر مؤمنان

در این باب از او پرسش کرد که به تشبیه مقر شد و به کفر گویا شد از اینرو امیر مؤمنان خون وی را حلال دانست و لعنتش کرد.

آنگاه بگفت تاهر که را به مصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده اند جستجو کنند و آنها را در محبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند در محبسهای تاریک جا دادند و از گرفتن صدقه‌ای که به زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بند آهنین سنگین بر آنها نهادند. ابوهارون سراج را با کسانی دیگر به سامره بردند سپس به بغداد پس آوردند و در محبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به سبب احمد بن نصر دستگیر شدند آن بود که یکی مرد گازر که در حومه بود بنزد اسحاق بن ابراهیم رفت و گفت: «من یاران احمد بن نصر را به تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی فراهم آمدند بر ضد گازر نیز دلیلی یافتند که با آنها مجبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند و منزلش را به غارت دادند.

از جمله کسانی که به سبب احمد بن نصر مجبوس شدند گروهی از فرزندان عمرو بن اسفندیار بودند که در زندان بمردند.

یکی از شاعران درباره احمد بن ابی دواد شعری گفت به این مضمون:

«همینکه از نزد ایادیان بیامدی

«مایه عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«با این خلق مدارا کن»

در این سال و اثنای آهنگ حج داشت و برای آن مهیاسد، عمر بن فرج را به راه فرستاد که آنرا اصلاح کند که بازگشت و وی را از کمی آب خیر داد و رأی وی

بگشت .

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

و هم در این سال واثق جعفر بن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر با چهار هزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماه به او داده شد.

در این سال محمد بن عبدالملک زیات برای اسحاق بن ابراهیم وابسته بنی قشیر که از مردم اضاح بود پرچم بست، در دارالخلافة، به عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد، یاد نکرده اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافة برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمد بن عبدالملک زیات.

در این سال گروهی از دزدان به بیستالمالی که در دارالعامه بود و در دل قصر، نقب زدند و چهل و دوهزار درم برگرفتند یا اندکی دینار که بعد دستگیر شدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایناخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمد بن عمرو و خارجی از بنی زید بن تغلب با سیزده کس در دیار ربیعہ قیام کرد، غانم بن ابومسلم که متصدی جنگ موصول بود با گروهی همانند آن به مقابله وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت و محمد را اسیر گرفت و او را به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابک نهادند.

در این سال وصیف ترک از ناحیه اصبهان و جبال و فارس بیامد، وی به طلب کردن رفته بود که به این نواحی راه یافته بودند. نزدیک پانصد کس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، در بندها و غلها، که دستور حبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنج هزار دینار جایزه گرفت با یک شمشیر و خلعت پوشید.

در این سال مبادله اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شد که در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه ، يك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یار خاقان خادم ، که خادم رشید بوده بود و در مرز بزرگ شده بود آورده اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی که بر آنها گاشته بود و کنیه ابو وهب داشت شکایت داشتند که احضار شد. محمد بن عبدالملک پیوسته وی و آنها را به روز دوشنبه و پنجشنبه، از پس رفتن مردم، در دارالعامه فراهم می کرد که تا به وقت نیمروز می بودند، آنگاه محمد بن عبدالملک می رفت و آنها نیز می رفتند. عاقبت از آنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را در بساطه قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تا گردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همه این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس از آنها بماند.

در این وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود به نزد واثق آمدند و از او می خواست اسیران مسلمان را که به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را به این کار فرستاد. خاقان با همراهان خویش برای مبادله اسیران مسلمان برون شد، در آخر سال دویست و سی ام، میان خاقان و فرستادگان فرمانروای روم وعده بود که به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست و سی و یکم برای مبادله اسیران دیدار کنند.

پس از آن واثق، احمد بن سعید باهلی را عامل مرزها و عواصم کرد و دستور

داد در مبادله اسیران حضور یابد. وی با هفده اسب برید برون شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادله اسیران آمده بودند با این زیات درباره مبادله اختلاف شد، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت و پیر کهنسال و کودک نمی گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود، عاقبت رضایت دادند که يك كس در قبال يك كس باشد. آنگاه واثق برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد ورقه فرستاد و هر کس از آنها را که میسر شد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را از قصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنگاه از جمله یاران این ایی-دواد دو کس را روانه کرد که بکیشان یحیی نام داشت پسر آدم کرخی و کنیه ابورمله داشت با جعفر بن حداء. یکی از دبیران دیوان نظارت را به نام طالب پسر داود نیز با آنها فرستاد و دستور داد وی و جعفر اسیران را امتحان کنند، هر که گفت: قرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هر که از این خودداری کرد به دست رومیان و انهاده شود. دستور داد تا به طالب پنجهزار دینار بدادند و نیز دستور داد تا به هر کس که گفت قرآن مخلوق است و مبادله شد از مالی که همراه داشتند يك دینار بدهند و قوم برفتند. از احمد بن حارث آورده اند که گویند: از این ایی قحطبه یار خاقان خادم پرمش کردم. وی سفیر میان مسلمانان و رومیان بوده بود، او را فرستاده بودند که شمار مسلمانان را در دیار روم بداند که پیش از مبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بداند و گفت که شمارشان به سه هزار مرد و پانصد زن رسیده که واثق دستور داد مبادله شوند، و احمد بن سعید را شتابان فرستاد بر اسبان برید که مبادله به دست وی باشد، و نیز کس فرستاد که اسیران مسلمان را امتحان کند. هر کس از آنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی شود، مبادله شد و هر که این را نگفت به دست رومیان و انهاده شد. از روزگار محمد بن زبیده، از سال صد و نود و چهارم، یا پنجم، مبادله ای نبوده بود.

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده روز رفته از محرم سال دویست و سی و یکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انقاس نام داشت و دیگری لمستوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهار هزار کس بودند، سوار و پیاده و در محلی بنام لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمد بن سعید آورده اند که نامه پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی از معاهدانشان که همراهشان بودند چهار هزار و ششصد کس بودند، از جمله ششصد کودک و زن و کمتر از پانصد معاهد (ذمی) و باقی مردانی بودند از همه ولایتها.

ابو قحطبه که از جانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار امیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله شمار مسلمانان سه هزار مرد بود و پانصد زن و کودک از آنها که در قسطنطنیه یا جاهای دیگر بوده بودند بجز آنها که رومیان و محمد بن عبدالله طرسوسی احضارشان کرده بودند. محمد طرسوسی به نزد رومیان بوده بود و احمد بن سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران امیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هر کدامشان يك اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی سال به دست رومیان اسیر بوده بود و جزو تیراندازان در علاقه اسیر شده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این مبادله مبادله شد.

گوید: ما را به روز عاشورا بر کنار نهری به نام لامس بر کنار سلوکیه نزدیک دریا مبادله کردند. عده آنها چهار هزار و چهارصد و شصت کس بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس بودند یا بیشتر. یکی در مقابل

یکی، کوچک یا بزرگ مبادله شد. خاقان هر چه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند و محلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند و رومیان بر سمت غربی. آنجا گداری بود. آنها از آنجا یکی را می فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که در میان نهر به هم می رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می شد تکبیر می گفت و تکبیر می گفتند و وقتی رومی به نزد رومیان می شد به زبان آنها سخن می کرد و چیزی همانند تکبیر می گفتند.

از سندی وابسته حسین خادم آورده اند که گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می فرستادیم و رومیان، مسلمان را برپل خودشان می فرستادند که این به نزد ما می شد و آن به نزد آنها، انکار دارد که گداری بوده است.

از محمد بن کریم آورده اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم، جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم و به هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دو بطریق که اسیران را آورده بودند معاشرشان بد نبود. گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناک شدند که آنها اندک بودند و مسلمانان بسیار. خاقان در این باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روز معین کرد که به آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید: مبادله اسیران به مدت چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادله مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار با خاقان بماندند. خاقان از آنها که فزون آمده بودند و به دست وی مانده بودند یکصد کس به فرمانروای روم داد که این اضافه به نزد آنها ذخیره باشد به جای کسانی از مسلمانان که بیم می رفت تا انقضای مدت اسیرشان کنند و باقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، با ما آمده بودند که مبادله شدند.

محمد بن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سر رفت، احمد بن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرده، گروهی بسیار از آنها در بدن بدون غرق شدند، نزدیک دویست کس از آنها نیز اسیر شدند و امیر مومنان به سبب این از احمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند و غرق شده بودند پانصد کس بودند.

و چنان بود که احمد بن سعید با هفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست درباره آن بیم نیست، اگر با این قوم روبرو نمی شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیک هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت و ائق اورا معزول کرد و نصر بن حمزه خزاعی را گماشت، به روز سه شنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول همین سال.

در این سال، در ماه رمضان، حسن بن حسین برادر طاهر بن حسین در طبرستان بمرده.

و هم در این سال خطاب بن وجه الفلس در گذشت.

و هم در این سال ابو عبدالله بن اعرابی روایتگر در گذشت، در سن هشتاد سالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

و هم در این سال ام ابیها، دختر موسی، خواهر علی بن موسی الرضا در گذشت.

و هم در این سال مخارق نعمه گر و ابو نصر احمد بن حاتم، روایتگر اصمعی، و

عمرو بن ابو عمر و شیبانی و محمد بن سعدان نحوی در گذشتند.

آنگاه سال دویست و سی و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و سی و دوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و با آنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ
سوی بنی نمیر رفت، و کارمیان
وی و آنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمد بن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر
همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عماره بن عقبیل خطمی
قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند
که بگفت تاسی هزار درم بدو بدهند بالوازم ضیافت. عماره با واثق درباره بنی نمیر
سخن کرد و از بیهوده سری و تباهاکاریشان در آن سرزمین و هجومشان به کسان و
به مردم یمامه و جاهای نزدیک آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش
داد با آنها نبرد کند.

احمد بن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مسدینه سوی بنی نمیر روان
شود، محمد بن یوسف جعفری را با خویش برداشت که بلد راه وی باشد. پس به
آهنگ آنها سوی یمامه رفت و جمعی از آنها را در محلی به نام شریف یافت که با
وی نبرد کردند. بغا پنجاه و چند کس از آنها را بکشت و نزدیک چهل اسیر گرفت.
پس از آن سوی حظیان روان شد، پس از آن سوی دهکده‌ای از آن بنی تمیم رفت
که جزو یمامه بود به نام مرآة، آنجا فرود آمد و فرستادگان خویش را پیایی
سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

از وی نمی پذیرفتند و فرستادگانش را دشنام می گفتند و به نبرد وی دل بستگی می نمودند. آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکی شان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری را با چند زخم از پای در آوردند. از اینرو بغا از مرأة سوی آنها رفت. رفتن بغا سوی بنی نمیر در آغاز صفر سال دوست و سی و دوم بود. وارد درة نخل شد و برفت تا وارد نخيله شد و کس پیش آنها فرستاد که نزد من آید. بنی ضیبة نمیر حرکت کردند و سوی خویش رفتند به سمت چپ جبال السود که کوهی است آن سوی بمامه و بیشتر مردمش از باهله اند.

راوی گوید: بغا کس از پی آنها فرستاد که از رفتن بنزد وی خودداری کردند. يك دسته سوی آنها فرستاد که بدیشان دست نیافت، پس دسته ها فرستاد و از آنها کس بکشت و اسیر گرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جز کم توانان و تبعه که در اردوگاه به جای مانده بودند و نزدیک هزار کس بودند به تعقیبشان رفت. وقتی با آنها روبرو شد که به قصد وی فراهم آمده بودند و برای جنگش گرد هم شده بودند، در آن وقت نزدیک به سه هزار کس بودند، در محلی که آنرا روضة الایان می گفتند و بطن السر، در دو منزلی قرین و يك منزلی اضاخ. مقدمه بغا را هزیمت کردند و پهلوی راست وی را عقب راندند و نزدیک به صدویست تا صدوسی کس از یاران وی را کشتند و نزدیک به هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی کردند و بنهها را با چیزی از مالها که همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من گفت: وقتی بغا با آنها روبرو شد به آنها حمله برد اما شب بر او چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می کرد که باز آیند و به اطاعت امیر - مژمان در آیند. محمد بن یوسف جعفری در این باب با آنها سخن می کرد که می گفتند: وای محمد پسر یوسف به خدا در میان ما زاده شدی اما حرمت خویشاوندی را نداشتی و با این بردگان و کافران بنزد ما آمدی که به کمکشان با ما پیکار کنی به

خدا عبرتها به تومی نمایم.» و سخنانی از این گونه .

گوید: و چون صبح نزدیک شد محمد بن یوسف به بغا گفت: «پیش از آنکه صبح روشن شود و کسی شمار ما را ببیند ویر ما جرئت آرند نبرد آغاز کن.»

اما بغا از او نپذیرفت و چون صبح روشن شد و شمار همراهان بغا را بدیدند به ما حمله آوردند. پیادگان شان را پیش روی نهاده بودند و سواران شان را پشت سر و چهارپایان و گوسفندان شان را پشت سر آنها.

گوید: پس ما را هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردو گاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان بود که خبر به بغا رسیده بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیک دویمت سوار از یساران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: در آن اثنا که ما در آن حال بودیم، نزدیک هلاکت، و بغا و همراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که بغا شبانگاهی سوی آن سواران فرستاده بود از جایی که رفته بود بازمی گشت و پشت سر بنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس در سوتکهای خویش دمیدند و چون نمیر بان صدای سوتکهارا شنیدند و کسانی را که از پشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این برده خیانت آورد.» و پشت بکردند و فراری شدند. سواران شان از آن پس که به جان از پیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد و تا آخر کشته شدند، اما سواران بر پشت اسبان شتابان فرار کردند.

اما غیر احمد بن محمد گوید: بغا و یاران وی از صبحگاه تا نیمروز به حال هزیمت بودند و این به روز سه شنبه بود سیزده روز رفته از جمادی الآخر سال دویمت وسی و دوم. آنگاه مردم نمیر به غارت و پی کردن شتران و اسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی باز گشتند و کسانی که از وی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند و به بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیک هزار و پانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا در محل نبرد که بر سراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد و وی یارانش سه روز بیاسودند.

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از سواران بنی نمیر که از آن نبرد گریخته بودند، کس بنزد بغا فرستادند و امان خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند و آنها را به بند کرد و همراه خویش ببرد.

اما غیر او گوید: بغا از محل نبرد به طلب کسانی از آنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان و گوسفندان دست نیافت و سوی قلعه باهله باز گشت.

گوید: کسانی از بنی نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند و بنی بسره و بلحجاج و بنی قطن و بنی سلاه و بنی شریح و بعضی تیره های خوالف از بنی عبدالله ابن نمیر. از بنی عامر بن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی. بنی عامر بن نمیر اهل محل و گوسفندان و صاحبان اسب نیند. طایفه عبدالله بن نمیر بود که با عربان نبرد می کرد.

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون:

«اعففان و درة قورا رها کردی

«و زندانها را از خرده چیزها پر کردی.»

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از بنی نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد و بداشت و همراه خویشانشان برد در راه آشوب کردند و خواستند بندهای خویش را بشکنند و بگریزند. بغا بگفت تا آنها را یکی از پی دیگری بیارند و چون یکی حضور می یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه و کمتر به او می زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته و هیچیک از آنها چیزی نگفته و از ضربت تازیانه ننالیده و اینکه پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن خویش آویخته بود. محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به بغا گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث تراست که قرآن به گردن خویش آویخته و چهارصد یا پانصد تازیانه به او زد که ننالید و استغاثه نکرد.

گویند: در نبردی که کار آن را بگفتم سواری از بنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد و با نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت و سه روز بماند آنگاه از تیروی بمرد.

گوید: آنگاه واجن اشروسی سغدی با هفتصد کس از اشروسنیان اشتهی به کمک بغا رسید. بغا وی را همراه محمد بن یوسف جعفری به تعقیب نمیریان فرستاد که پیوسته از دنبالشان بود تا سخت دور رفتند که باز گشت و سوی تباله شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که باز گشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دستوی یافتاد. پس بغا در قلعه باهله اقامت گرفت و سوی کوهستان بنی نمیر و صحرای آن، هلالنوسود و جاهای دیگر که جزو ولایت یمامه بود، دسته ها فرستاد تا با کسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبرد کنند که جمعی را بکشند و جمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هر کدام برای خوبستن و تیره ای که از آن بودند امان می خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان بود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دوری فراهم آمدند و نزدیک به هشتصد کس از آنها را گرفت و بند آهین نهاد و سوی بصره برد، در ذی قعدة سال دویست و سی و دوم، به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب و فزاره و مره و ثعلبه و دیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی و سوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغاوت صالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا در این نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند، دوهزار کس و دویست کس بودند از بنی نمیر و بنی کلاب و بنی مره و فزاره ثعلبه و طی .
در این سال حج گزاران در اثنای بازگشت ، چهار منزل مانده بر بده، دچار تشنگی سخت شدند، يك جرعه آب به چند دینار رسید و مردم بسیار از تشنگی تلف شدند .

در این سال محمد بن ابراهیم ولایتدار فارس شد.
در این سال واثق بگفت تا از دریاقت ده يك کشتیهای دریا خودداری کنند .

در این سال در ماه نisan، پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

و هم در این سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که
سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران مایه من گفته اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشاندند و سه سبب آن از بیماری خویش آسایش و تسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل بن اسحاق هاشمی و عمر بن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات و ابن ابی دواد آمدند و مرگ او را ندانستند تا وقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمد بن ابی دواد حضور یافت از خود رفته بود ابن ابی دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست و به ترتیب کاروی پرداخت. وقایع و ائق شش روز رفته از ذی حجه بود، در قصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد و به گورش نهاد و کاروی را عهده کرد احمد بن ابی دواد بود.

و چنان بود که وائق به احمد بن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان در نمازگاه پیشوای نماز شود. وی پیشوای نماز عید شد از آنرو که وائق سخت بیمار بود و توان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف وائق و سن
وی و مقدار و مدت خلافتش

کسی که او را دیده بود و به حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوج بود؟ و لکه‌های سپید داشت.

چنانکه بعضیها گفته‌اند وقتی در گذشت سی و سه سال داشت و به قولی سی و دو سال، آنها که گفته‌اند سی و سه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صد و نود و ششم بود. خلافتش پنج سال و نه ماه و پنج روز بود، و به قولی هفت روز و دوازده ساعت. در راه مکه تولد یافته بود. مادرش يك کنیز رومی بود به نام قراطیس. نام وائق، هارون بود و کنیه اش ابو جعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد و شکمش آب آورد بگفت تا منجمان را احضار کنند که احضار شدند. از جمله حاضران حسن بن سهل برادر فضل بن سهل بود و فضل بن اسحاق هاشمی و اسماعیل بن نوبخت و محمد بن موسی خوارزمی مجوسی فطربلی و سند، یار محمد بن هشم، و بیشتر کسانی که در نجوم

نظر می کردند. پس در یسماری وی و ستاره اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روز گاری دراز بزند.» و آینده وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی از اخبار و ائق

حسن بن ضحاک گوید که وی چند روز پس از مرگ معنصم، وائق را دیده بود که به مجلس نشسته بود و این نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه ای که در آن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می بردند

«نمی دانستند برای اقامت است یا فنا

«گریندگان تو در باره ات صبحگاهان

«وبه وقت شب هر چه می خواهند بگویند»

گوید: به خدا وائق بگریست و ما نیز بگریستیم چندان که گریستن، ما را از همه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه گران خواندن آغاز کرد و گفت:

«با هریره بدرود کن که کاروان رفتنی است

«ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن هست؟»

گوید: به خدا گریستن وائق فزونی گرفت و گفت: «چون امروز تسلیت پدری

و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله بن عباس گوید: پس از آن که وائق به خلافت رسید علی بن جهم

درباره وی گفت:

«دنیا دارو دیندار

«از دولت هارون واثق

«رستگاری یافت

«که از عدالت و عطاء

«فیض بخش شد.

«چه نیک است دنیا که قرین دین باشد

«از احسان وی بزرگواری عام است

«و کسان در آرامش و گشایشند

«بسا کسا که دعای بقای او می گوید.»

و هم علی بن جهم درباره او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد

«شاهی که مال از او تیره روز است

«اما هم صحبتش تیره روز نیست

«شمشیر را باوی الفت است

«اما مال گرانقدر از او گریزان.

«شیری که از حملات وی

«جنگ عبوس، خندان می شود.

«ای بنی عباس خدا جز این نمی خواهد

«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم

شعر محمد بن کناسه را که گوید:

«عبوسم و محتشم وار.

«و چون با اهل وفا و کرم نشینم

«خاطر را آزاد نهم

«ویی حشمت هرچه خواهم بگویم.»

و چون آن را برای واثق بسخواندند آنرا پسندیدند و کس بنزد ابن زیات فرستاد که وای تو، این صالح بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیار که کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز را بنزد واثق آورد که وی را به درون بردند و چون آواز خواند او را پسندیدند و کس بنزد صالح فرستاد که بگویی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدمه زار دینار و ولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس فرستاد. پس از آن احمد بن عبدالوهاب برادر صالح

درباره واثق گفت:

«بخانه دوستان نخواست که دور باشد

«از عشق لیلی جانها فنا می شود

«که نه ثواب دارد و نه پاداش»

و قلم، کنیز صالح روی آن کار کرد. و زرزر بزرگ آن را برای واثق به آواز

خواند. واثق گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید: واثق کس بنزد ابن زیات فرستاد که صالح را فرستاد، قلم نیز با وی

بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: «خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و

چیزی بگویی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیه امیرمؤمنان کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان

مبارک کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده» و

نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد .

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك كند و کسی را که ترا پرورد.

گفت: «سرور من، کسی که مرا پرورده چه سود می‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که بدو نرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات بیار.» و به ابن زیات نوشت: «آنچه را که عوض اغتباط کرده‌ایم به صالح بن عبدالوهاب بده، یعنی پنجهزار دینار، و آنرا دو برابر کن.» صالح گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیک برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، و پنج هزار دیگر را پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تسو پرسیدند بگو آن مال را گرفتیم.»

گوید: خوش نداشتم که از من پرسند و اقرار به گرفتن کنم، در منزل خویش نهان ماندم تا آن مال را به من دادند و سیمانه به من گفت: «آن مال را گرفتی؟»
گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا در گذشت .

خلافت جعفر
المتوکل علی الله

در این سال با جعفر، المتوکل علی الله، بیعت خلافت کردند. وی جعفر پسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت
جعفر متوکل و وقت آن

بیش از يك راوی به من گفته که وقتی واثق در گذشت، احمد بن ابی دواد و ایتاخ و

وصیف و عمر بن فرج و ابن زیات و احمد بن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند و مصمم شدند با محمد بن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیآورده بود، پیراهنی سیاه بایک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است، وصف گفت: «مگر از خدا نمی ترسید، خلافت را به کسی چون این می دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس درباره کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

از یکی که با اینان در خانه حضور داشته بود آورده اند که گوید: از آنجا که بودم در آمدم و بر جعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود و شلواری و با ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»
گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و او را بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس او را برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه بر او کشیده، پس بیامد و بنشست، احمد بن ابی دواد جامه بلند بدو پوشانید و عمامه نهاد و میان دودیده وی را بوسه زد و گفت: «ای امیر مؤمنان سلام بر تو باد بارحمت خدا و بر کاتوی.» پس از آن واثق را غسل دادند و بر او نماز کردند و به گورش کردند و بی درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز او را لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست و شش سال داشت و مقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت نامه را برای وی نوشت محمد بن عبدالملک زیات بود که در آن وقت بر دیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می دهیم.» کسان درباره آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمد بن ابی دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «در بارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاء الله و آن المتوکل علی الله است.» دستور داد تا آنرا روان بدارند محمد بن عبدالمک زیات را احضار کرد و دستور داد در بارهٔ آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بناام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیر مؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که بر منبرها و در نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، از عبد الله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان، باشد. در کار بستن این بنگر و وصول^۱ نامه مرا اعلا^۲ کن با توفیق ان شاء الله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرر ی چهار ماهه دهند و سپاه و شاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرر ی سه ماهه، از گرفتن آن خود-داری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوک باشد به نزد احمد بن-ابی دواد رود تا او را بفروشد و هر که آزاد باشد او را عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف در بارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که در خواب دیده که شکر^۳ سلیمانی از آسمان بر او می‌ریزد و

۲۵۱- کلمهٔ متن ۳- کلمهٔ متن: سکر

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی الله و تعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: «به خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف است.»
 راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت، سعید را نیز با وی بداشت و به سبب این بر جعفر سخت گرفت.
 در این سال سالار حج محمد بن داود بود،
 آنگاه سال دویتوسی و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دویتوسی و سوم بود

از جمله آن بود که متوکل بر محمد بن عبدالملک زیات خشم آورد و او را
 بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن زیات را
 بداشت و سرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته اند سبب خشم آوردن متوکل بر ابن زیات آن بود که واثق محمد
 ابن عبدالملک زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدو سپرده بود و چنان بود که
 واثق در بعضی چیزها بر برادر خویش جعفر متوکل خشم آورده بود و عمر بن فرج
 رنجی و محمد بن علاء خادم را بر او گماشته بود که وی را مراقبت می کردند و
 همیشه اخبار او را می نوشتند. جعفر بنزد محمد بن عبدالملک رفت که از او بخواهد
 با برادرش واثق سخن کند که از وی رضایت آورد. وقتی به نزد ابن زیات در آمد مدتی
 پیش روی او ایستاد، اما ابن زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدو اشاره کرد که بشیند
 که بنشست و چون از نظر در نامه ها فراغت یافت همانند تهدید گری بدو نگریست و
 گفت: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»
 ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را
 خشمگین می‌کند و از من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح
 آمدی از تورضایت می‌آرد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات
 غمین بود. از نزد وی برون شد و بنزد عمرین فرج رفت که از او بخواهد که حواله^۱
 او را مهر بزند که مقرریهای خویش را بگیرد. عمرین فرج نیز وی را نوید کرد و حواله
 را گرفت و به صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد می‌نشست، ابوالوزیر
 احمد بن خالد حضور داشت برخاست که برود، جعفر نیز با وی برخاست و گفت: «ای
 ابوالوزیر، دیدی عمرین فرج با من چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این حواله مقرریهای مرا جز با
 خواهش و ملایمت مهر نمی‌زند، نماینده خویش را به نزد من فرست.»
 گوید: جعفر نماینده خویش را فرستاد که ابوالوزیر بیست هزار درم بدو داد و گفت:
 «این را خرج کن تا خدا کار تو را مهیا کند» که آنرا بگرفت، پس از یکماه باز رسول خویش
 را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمک خواست که ده هزار درم برای او فرستاد.
 گوید: وقتی جعفر از نزد عمر در آمد هماندم سوی احمد بن ابی‌دواد رفت
 و به نزد وی در آمد، احمد برای او به پاخواست و قادر اطاق پیشوازش کرد و او را بوسه
 زد و بدو پرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمد، ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین می‌کنم با منت و خوشدلی.»

پس از آن احمد بن ابی‌دواد درباره جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما
 از وی رضایت نیاورد و چون روز اسبلوانی رسید احمد بن ابی‌دواد با واثق سخن

کرد و گفت: «نکو کاری معتمد یا من معلوم است و جعفر پسر اوست دربارہ وی با تو سخن کردم و عہدہ رضایت دادی، ای امیر مؤمنان بہ حق معتمد از اور رضایت بیار» کہ هماندم از اور رضایت آورد و جامہ پوشانید. آنگاہ واثق برفت. احمد بن ابی دؤاد از اینکہ چندان سخن گفتہ بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورد ہ بود سپاسی بہ گردن جعفر داشت کہ وقتی بہ قدرت رسید، ابن ابی دؤاد بہ نزد وی تقرب یافت.

گویند کہ وقتی جعفر از بنزد محمد بن عبد الملک برون آمد وی بہ واثق نوشت: «ای امیر مؤمنان جعفر بہ نزد من آمد و از من خواست کہ از امیر مؤمنان بخواہم از اور رضایت آرد. درزی مختشان بود و مویش از پشت آویختہ بود.»

واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست و احضارش کن و یکی را بگو کہ موی پشت سرش را بسترد، آنگاہ یکی را بگوی کہ مویش را بر گیرد و بہ صورتش بزند و اورا بہ منزلش بفرست.»

از متوکل آورده اند کہ گفتہ بود: «وقتی فرستادہ ابن زیات بہ نزد من آمد جامہ سیاہ نوی را کہ داشتیم پوشیدم و بنزد وی رفتم بہ این امید کہ خبر رضایت از من بہ نزد وی رسیدہ است. وقتی بنزد وی رسیدم گفت: «غلام حجامتگری را بہ نزد من بخوان.» کہ بخواندند. بدو گفت: «موی اورا بر گیر و فراہم آر.»

راوی گوید: «حجامتگر دستمالی نیاورده بود، موی وی را روی جامہ سیاہ ریخت. موی وی و موی پشت سرش را بسترد و بہ صورتش زد.»

متوکل گوید: ہرگز از چیزی چنان نناایدہ بودم کہ موی مرا بر جامہ سیاہ ریخت کہ با جامہ سیاہ نوپیش وی رفتہ بودم بہ امید رضایت، اما موی مرا بر آن بسترد.

وقتی واثق بمرد محمد بن عبد الملک از پسر وی نام برد و دربارہ او سخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق کہ در آن دربارہ کسی کہ باید بہ خلافتش بتشانتند مشورت داشتند تا وقتی کہ کسی بہ نزد وی فرستادند و اورا بہ خلافت برداشتند و این

سبب هلاك ابن زيات شد. بغای شرایبی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدو سلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روز چهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن زيات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده اند. از پس ناشتا شتابان برنشست که می پنداشت خلیفه او را خوانده است. و چون مقابل منزل ایتاخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابو منصور بگرد.» پس بگشت و بیم در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ در آن جای می داشت، وی را از آن بگردانیدند که احساس خطر کرد آنگاه وی را به اطاقی بردند و شمشیر و کمر بند و کلاه و جبه اش را بر گرفتند و به غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند و تردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: و چنان بود که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار ابن زيات آماده کرده بود: یزید پسر عبداللہ الحلوانی و هرثمه شاربامیان. که وقتی محمد بن عبدالملك دستگیر شد برون شدند و با سپاه و شاکریان خویش به تاخت برفتند تا به خانه محمد بن عبدالملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می روید، ابو جعفر برنشست.» پس به خانه وی هجوم بردند و هر چه را در آن بود گرفتند.

از ابن حلوانی آورده اند که گوید: به اطاقی رفتم که از آن محمد بن عبدالملك بود و در آن می نشست. وضعی محقر داشت و اثاث کم. در آنجا چهار مخده دیدم با شیشه های يك رطلی که شراب در آن بود. اطاقی را که کنیزانش در آن می خفتند دیدم، در آن حصیری بود و چند مخده که کنار اطاق چیده بود و کنیزان وی در آن بی بستر می خفته بودند.

گویند: متوکل آن روز کس فرستاد و هر چه اثاث و اسب و کنیز و غلام در منزل

ابن زیات بود بر گرفت و همه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال و خدمه وی که به بغداد بود آنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاک وی و املاک مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که در سامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده شد به خزینه‌های مسرور سپمانه برده شد. به محمد بن عبدالملک گفتند: «برای فروش اثاث خویش و کیل بگیر» آنگاه عباس بن احمد بن رشید را بشرد وی بردند که وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی گوید: چند روزی در محبس خویش می‌بند بود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد و لب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود و بسیار می‌گریست، کمتر سخن می‌کرد، بیشتر اندیشه می‌کرد. چند روزی بی‌بود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خیلیدند آنگاه یک شب و روز از اودست بداشتند که بخفت. وقتی بیدار شد، راغب میوه و انگور شد که برایش بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون آن بود.

از ابن ابی‌دواد و ابوالوزیر آورده‌اند که می‌گفته بودند: «ابن زیات نخستین کس بود که گفته بود تنور میخدار بسازند و ابن اسباط مصری را با آن شکنجه داد چندان که هر چه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچار آن شد که چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از دندان‌ی مأمور شکنجه ابن زیات آورده‌اند که گوید: چنان بود که من برون می‌شدم و در را به روی او می‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می‌شد آنگاه به درون تنور می‌شد و می‌نشست. درون تنور میخهای آهنین داشت. میان آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید بر آن می‌نشست. لختی روی آن چوب می‌نشست، آنگاه مأمور وی می‌آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در اقل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در راهل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می‌بستم که چنین می‌کنی.» و چنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیک بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود و بمرد.

درباره چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به قولی بر زمینش افکندند و پنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردند و به همان شمار به... نش زدند در اثنای زدن سردامانمیدانستند صبحگاهان او را مرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارک مغربی آورده‌اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از يك نان خورد. يك یا دو حبه انگور می‌خورد.

گوید: دو یا سه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که با خویشتن می‌گفت: «ای محمد بن عبدالملک، نعمت واسبان راهوار و خانه پاکیزه و جامه فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت بر آمدم، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، و این را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه يك روز پیش از مرگش شد عتاب با خویشتن از وی برفت و بجز تشهد و یاد خدای چیزی نمی‌گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی را با پیراهنی که با آن محبوس شده بود و کتیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای را که از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به آنها دادند که بر همان در چوبین غسش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکنند. گویند مگان قبرش را شکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم بن عباس عامل اهواز بود. محمد بن عبدالمکد دوست وی بود اما احمد بن یوسف، ابوالجهم، را فرستاد که او را به معرض مردم به پای داشت و با وی بر هزار هزار درم و پانصد هزار درم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار

«و چون روزگار بگشت به نبرد آمدی.

«من نکوهش روزگار را پیش تو می گفتم

«اما اکنون روزگار را به سبب تو نکوهش می کنم

«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می پنداشتم

«اما اینک منم که از شر تو امانی می جویم.»

و هم او گوید:

«به سبب رأی ابو جعفر

«به جایی رفتم که از حادثهٔ سخت خبر می دهد

«بی آنکه گناهی کرده باشم اما

«این دشمنی ز ندیق با مسلمان است.»

گوید: از آن پس که ابراهیم را گرفتند بار اشد مغربی به بغدادش بردند که مالی را که آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح را گرفتند که پیشکارش بود و مالهای وی را به دست داشت و با آن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقدار باریک استر که با آنها بود گرفتند. اطلاقهایی از آن وی یافتند که در آن کالای بازرگانی گونه گون بود، از گندم و جو و آرد و حبوب و روغن و مویز و انجیر، و اطاقی پراز جامه. مجموع آنچه از او گرفتند و بهای آنچه از او یافتند بود.

هزار دینار شد.

متوکل او را به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر بداشته بود. وفاتش به روز پنجشنبه بود یازده روز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال متوکل بر عمر بن فرج خشم آورد و این به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق بن ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. درباره گرفتن املاک و اموالش نامه نوشتند. نجاح بن سلمه به منزل وی شد و در آنجا بجز پانزده هزار درهم نیافت. مسرور سیمان برفت و کنیزکان وی را بگرفت و عمر را بند سی رطلی نهاد و نصر وابسته او را از بغداد احضار کرد که سی هزار دینار بیاورد. نصر از مال خویش نیز چهارده هزار دینار بیاورد. در اهواز چهل هزار دینار از آن وی به دست آمد، صد هزار دینار و پنجاه هزار دینار نیز از محمد بن فرج برادر وی. از خانه عمر شانزده شتر فرش در آوردند و معادل چهل هزار دینار جواهر. از اثاث و فرش وی پنجاه شتر بار کردند، که چند مکرر شد. جبه ای پشمین به تن وی کردند و بندش نهادند. يك هفته بدین گونه بود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه اش را نیز دستگیر کردند که بکصد کنیز بودند و آنها را بکاویدند آنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درهم به شرط آنکه فقط املاکی را که در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبه پشمین و بند را از او برگرفتند و این به ماه شوال بود.

علی بن جهم خطاب به نجاح بن سلمه و ترغیب وی بر ضد عمر بن فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دیران را پیامی بگوی

«که باد برفت و آمد، آن، را برساند :

«مال از دستان عمر آسان برون نمی شود،

«مگر آنکه شمشیر از دوسوی پیشانیش فرو کنی.

«مردان رنجی به وعده خویش وفای کنند،

«اما زنان رنجی از وعده‌ای تخلف نمی‌کنند.»
 وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :
 «دو چیز افرام آورده‌ای
 «که خردمیان آنها گم بماند :
 «غرور شاهان و کردار بردگان.
 «سناپش می‌خواهی اما بدون نیکی و سروری.
 «حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.
 «پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند
 «چنانست نمی‌بینم که بهر حال رهایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم بن جنید نصرانی، برادر ابوبدر که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتاد هزار دینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی در آورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

وهم در این سال متوکل بر ابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی‌حجه و بیگفت‌تاوی را به حساب کشند که نزدیک شصت هزار دینار بداد با کیسه‌های درهم و مقداری زیور، شصت و دو کیسه کالای مصر از او گرفتند، باسی و دو غلام و فرش بسیار. به سبب خیانت وی محمد بن عبدالملک، برادر موسی بن عبدالملک و هیشم بن خالد نصرانی و برادر زاده اش سعدون بن علی نیز بداشته شدند. یا سعدون بن علی بوجهل هزار دینار توافقی شد. با دو برادر زاده اش عبداللّه و احمد نیز بررسی و چند هزار دینار توافقی شد و املاکشان را در قبال آن گرفتند. در همین سال متوکل، محمد بن فضل جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روز چهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم بن عباس صولی را بر دیوان زمام مخارج گماشت و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی الاخر احمد بن ابی دواد فلیح شد.

در همین سال یحیی بن هرثمه که عامل راه مکه بود علی بن محمد بن علی رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخائیل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی را شماس کرد و دیرتشین کرد و لثیظ را بکشت از آنرو که درباره مادر خویش از او بدگمان شده بود.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

آنگاه سال دوست و سی و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دوست و سی و چهارم بود

از جمله آن بود که محمد بن بعیث گریخت، سپس او را از طرف آذربایجان به

اسیری آوردند و برداشتند.

سخن از اینکه چرا محمد بن

بعیث گریخت؟ و سر انجام کار وی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزد ابن بعیث

یکی بود که خدمت وی می کرد و خلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد

واسیانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به او داده بود سوی محل

خویش گریخت به آذربایجان، محل وی مرند بود. به قولی دو قلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت و دیگری یککدر، یککدر بیرون دریاچه بود و شاهی میان دریاچه بود. دریاچه به اندازه پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن رواد.

شاهی قلعه ابویعیت استوار بود و آب ساکن بر آن احاطه داشت که مردم از اطراف مراغه بر آن تا ارمیه می رفتند، دریاچه ایست که نه ماهی در آن هست. نه خیر.

گویند: ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی درباره وی سخن کرد و کفیلان از او گرفته شد. نزدیک سی کفیل، از جمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت و آمد داشت. آنگاه سوی مرنند گریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد. در آنجا چشمه های آب هست. و جاهای آسیب دیده دیوار آن را مرمت کرد. کسانی که فتنه می خواستند از ریه و دیگران از هر سوی به نزد وی رفتند که نزدیک دوهزار و پانصد کس با وی شدند. ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که در طلب وی کوتاهی کرد. پس متوکل، حمدویه بن علی سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا بر اسبان برید روانه کرد و چون آنجا شد سپاهیان و شاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند، به نزدش فراهم آمدند که با ده هزار کس شد و سوی ابن بغیث هجوم برد و او را به مرنند راند که شهری است دور آن دو فرسنگ و درون آن بستانهای بسیار هست و از برون به دور آن درخت هست مگر در محل درها. ابن بغیث در آنجا لوازم حصار می بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه های آب نیز هست. و چون مدت وی دراز شد، متوکل زبیرک ترک را با دو بیست هزار سوار از ترکان سوی وی فرستاد که کاری نساخت. آنگاه متوکل عمرو بن سبیل را با نهصد کس از شاکریان سوی وی فرستاد که کاری از پیش نبرد. پس بغای شرابی را با چهار هزار کس از ترک و شاکری و مغربی را سوی وی فرستاد.

و چنان بود که حمدویه بن علی و عمرو بن سبیل و زبیرک به شهر مرنند حمله

می برده بودند و درختانی را که اطراف آن بود بریده بودند، نزدیک صد هزار درخت بریده بودند، بجز درختان جنگلها، و بیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند. کنار شهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند. ابن بعیث نیز مقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی از کفران روستاها که با وی بودند با فلاخنهای سنگی می انداختند و کسی نمی توانست به دیوار شهر نزدیک شود. در مدت هشتماه در نبرد وی نزدیک یکصد کس از یاران سلطان کشته شد و نزدیک به چهارصد کس زخمی شد. از یاران وی نیز به همین مقدار کشته و زخمی شدند.

و چنان بود که حملویه و عمرو و وزیرک هر روز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند. دیوار از طرف شهر کوتاه بود اما از طرف بیرون نزدیک به بیست ذراع بود. جمعی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند و نبرد می کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می بردند به دیوار پناهنده می شدند. بسا می شد که دردی را به نام در آب می گشودند و به گسروه از آن بیرون می شدند و نبرد می کردند آنگاه باز می رفتند.

چنانکه گویند: وقتی بغای شرابی نزدیک مرند رسید، عیسی بن شیخ شیبانی را فرستاد که اماننامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث و خود ابن بعیث همراه داشت که فرود آیند و فرود آید به هر چه امیر مؤمنان حکم کند و گرنه با آنها نبرد می کند و اگر بر آنها ظفریافت هیچکس از آنها زنده نمی گذارد اما هر که فرود آید امان دارد. راوی گوید: بیشتر مردم ریهه که با ابن بعیث بودند، از قوم عیسی بن شیخ بودند و بسیار کس از آنها به وسیله طناب فرود آمدند. ابواغر خویشاوند ابن بعیث نیز که شوهر خواهرش بود فرود آمد.

از ابواغر آورده‌اند که گوید: آنگاه در شهر را گشودند و یاران حملویه و وزیرک در آمدند. ابن بعیث از منزل خویش به فرار برون شد که می خواست از سمت دیگر برون شود، گروهی از سپاهیان که منصور پیشکارش از آن جمله بود بدو پیوستند.

این بیعت براسبی بود و شمشیری به گردن داشت می خواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن بود و در آسیا نهان شود . وی را اسیر گرفتند و سپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش و بعضی منزلهای شهر را به غارت دادند آنگاه از پس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت از او برداشته است از کسان این بیعت ، دو خواهرش و سه دخترش و خاله اش دستگیر شدند . بقیه ، کنیزکان همخواه بودند . از حرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . از سران و نامداران وی نزدیک به دو بیست کس دستگیر شدند و باقیانده گریختند . روز بعد بغای شرابی به نزد آنها رسید و بانگ زنی بانگ جلو گیری از غارت داد و بغای شرابی فتح را به نام خویش نوشت . در این سال، در جمادی الاول، متوکل سوی مداین رفت .

در این سال ایتاخ که ولایتدار مکه و مدینه بود و حامل مراسم بود حج کرد و بر منبرها دعای او گفتند .

سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال
دو بیست و سی و چهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری از آن سلام ابرش که طباخی می کرد . معتصم به سال صد و نود و نهم او را از ابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم او را بر آورد . پس از او واثق نیز، چندان که بسیاری از اعمال سلطان را بدو پیوست . معتصم کمکهای سامرا را بدو و اسحاق بن ابراهیم داد که از جانب وی يك کس بود و از جانب اسحاق يك کس .

و چنان بود که معتصم یا واثق هر که را می خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می شد و به دست وی بداشته می شد ، از آن جمله محمد بن عبدالملک زیات و فرزندان مامون از سندس و صالح بن عجیف و دیگران .

وقتی متوکل زمامدار شد ایتاخ در مقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

و غلامان و برید و حاجبی و دار الخلافه با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت بر او راست شد به گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید و بسا ایناخ عربده کرد ، ایناخ آهنگ کشتن وی کرد و چون صبح شد به متوکل گفتند که از او عذر خواست و همچنان او را به ملازمت خویش داشت و بدو گفت: «تو پدر منی و مرا پرورده ای» و چون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدو بگویند اجازه حج بخواند . ایناخ چنان کرد . متوکل اجازه اش داد و او را برهر شهری که وارد آن شود امارت داد و خلعت داد ، همه سرداران با وی برتشتند و از شاگردان و سرداران و غلامان به جز غلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند . وقتی ایناخ بسرقت حاجبی به وصیف داده شد و این دوازده روز رفته از ذی قعدة بود .

به قولی این حکایت از کار ایناخ به سال دویست و سی و سوم بود و متوکل دوازده روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و سوم حاجبی را به وصیف داد . در این سال سالار حج محمد بن داود بود . آنگاه سال دویست و سی و پنجم درآمد .

سخن از حاد ثانی که
به سال دویست و سی و پنجم بود

از جمله کشته شدن ایناخ خزری بود .

سخن از حکایت کشته
شدن ایناخ خزری

در باره ایناخ گفته اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی گشت متوکل سعید بن صالح حاجب را با جامه و تحفه ها سوی او فرستاد و دستور داد در کوفه یاد রাখای راه وی را ببیند . متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد درباره وی دستور داده

بود.

از ابراهیم بن مدبر آورده اند که گوید: وقتی ایتاخ نزد بک بغداد رسید با اسحاق بن ابراهیم برون شدم. ایتاخ میخواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدا بقیای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بتی هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمه بن خازم بنشین و بگویی که جایزه هاشان دهند.

گوید: برفتم تا به یاسریه رسیدیم. ابن ابراهیم پل را از سپاهیان و شاگردان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیک تو رسید» که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون او را بدید اسحاق می رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفید داشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق بر پل از او پیشی گرفت و گذشت تا بر در خزیمه بن خازم بایستاد و به ایتاخ گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، در آی.»

گوید: و چنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ بر آنها می گذشت وی را پیش می انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانه خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند و دستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهار تا وارد خانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند و همه پله هایی را که در قصر خزیمه بن خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سر وی بستند و چون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت گرفتن او را نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد و می‌خواست به کمک یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکن بود.

گوید: نزدیک شب غذایی آوردند که بخورد، دو یا سه روز بود، آنگاه اسحاق در کشتی‌ای نشست. برای این‌بار نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرسناد که سوی کشتی شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی بودند، اسحاق راه بالا گرفت تا به منزل خویش رسید.

وقتی این‌بار به خانه اسحاق رسید او را بردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند و گردن و دوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپیشش منصور و مظفر و دودبیرش سلیمان بن وهب و قدامه بن زیاد نصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان بر کارهای سلطان بود و قدامه بر املاک خاص این‌ها را در بغداد داشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك، غلام اسحاق، آورده‌اند که گوید: برد اطاقی که این‌بار در آن بداشته بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابو منصور چه می‌خواهی؟»

گفت: «امیر را سلام گوی و به وی بگویی: دانسته‌ای که معنصم و واثق درباره توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکن بود دفاع می‌کردم، می‌باید این‌ها به نزد تو سودمند افتند. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشی و گوشتی و چیزی به آنها بده که بخورند.»

ترك گوید بر در مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایناخ به من چنین وچنین گفت.»

گوید: مفرری ایناخ يك نان بود و يك كوزه^۱ آب، برای دو پسرش خوانی می بردند که هفت نان بر آن بود و پنج بشقاب. تا اسحاق زنده بود این ترتیب برقرار بود نمی دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایناخ را بند نهادند و هشتاد رطل آهن و قیدی سنگین به گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روز رفته از جمادی الآخر سال دو یست و سی و پنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق بن ثابت، متصدی برید بغداد و قاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی را به آنها نمود که ضربت و اثری بروی نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایناخ از تشنگی بود. وی را غذا دادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دو پسرش در زندگی متوکل در حبس بماندند و چون کار به منتصر رسید، آنها را در آورد. مظفر از آن پس که از زندان برونش آوردند بیش از سه ماه نماند و در گذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری
ابن بعیث و مرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد یا جانشین وی ابوالاغر و دو برادر ابن بعیث صفرو خالد که با امان فرود آمده بودند و پسر ابن بعیث به نام علاء که او نیز با امان برون آمده بود، اسیرانی که آورده بود صد و هشتاد کس بودند و بقیه پیش از آنکه بر سندجان داده بودند. وقتی به نزدیک سامرا رسیدند بر شترانشان نشانند که مردم آنها را ببینند. متوکل بگفت تا ابن بعیث را بداشتند، وی را از آهن

سنگین کرد، اسیران را نیز بداشتند.

از علی بن جهم آورده اند که گوید: محمد بن بعث را به نزد متوکل آوردند و بگفت: تا گردنش را بزنند. وی را بر نطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهبای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار و ادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی، تو آن طنابی که میان خدا و خلق وی کشیده شده ای. مرا از تودو گمان هست که آن يك که بیشتر در خور تو است به دلم نزدیکتر است: بخشش.»
آنگاه بی درنگ آغاز کرد و شعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت! مردم جز این ندانند که تو امروز

«مرا می کشی، اما عقوزیبا تر است

«مگر من جز از سرشت خطایم؟

«اما عفو تو از پیمبری ما به دارد

«تو از همه سبق جویان فضیلت بهتری

«و بی گفتگو از دو کار، بهترین را می کنی.»

علی گوید: متوکل به من نگریست و گفت: «از ادب بهسردای دارد» و من

پشدمستی کردم و گفتم. «امیر مؤمنان، از دو کار بهترین را می کند و بر تو منت

می نهد.»

متوکل گفت. «به جای خویش باز گرد.»

... به من گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن بعث را

برای من خواندند، به پارسی، و از ادب و شجاعت وی یاد می کردند، وی را خبرها

هست و گفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن بعث را به نزد متوکل آوردند و ابن-

بعیث آن سخنان را با وی بیگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معزز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدویبخشد که بدویبخشیده شد و از او در گذشت.

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به ابن مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران

«آنها را گذاشته‌اند و ناتوانگری را

«به جای خود داری گرفته‌اند

«در بارهٔ آنچه سودی ندارد ملامت مکن

«از من دست بردار که تقدیر به قلم رفته

«مال را در سختی و گشادگی تلف می‌کنم

«بخشنده آنست که با وجود نداری عطای می‌کند.»

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت در منزل خویش سه پسر از آن خویش به جا نهاد به نام بعیث و جعفر و جلیس با چند کنیز که در بغداد در قصر الذهب پداشته شدند. بغای شرابی از پس مرگ ابن بعیث که يك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد و همان روز از خوشحالی بمرد و بقیه در حبس بماندند.

گویند بکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند و همچنان به روی درافنده

بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث را گرفتند کسانی را که به سبب کفالت وی در حبس بودند

از حبس برون آوردند. بعض از آنها در حبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را

در آوردند، پسرانش جلیس و بعیث و جعفر را جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله

ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل در بارهٔ نصر انبان

در این سال متوکل بگفت تانصاری و همه اهل ذمه و ادار کنند عباهای عسلی بپوشند و زنار ببندند و بر زینهای چوبین بنشینند که کاب چوبین داشته باشد و دو کره بر انتهای زینها نهند. و هر کس از آنها کلاه بر سر می نهد دو نوار بر آن آویزد که به رنگ کلاه مسلمانان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، بر لباس خویش نهند به رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند. یکی از وصلهها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری بر پشت وی، هر يك از وصلهها به اندازهٔ چهار انگشت باشد، به رنگ عسلی، همچنین هر کس از آنها که عمامه می نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هر کس از زنانشان که بیرون می شود روپوش عسلی داشته باشد، بگفت تا غلامان نشان را به بستن زنار و ادار کنند و از بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نسوین آنها را ویران کنند و از منزلشان ده يك بگیرند، اگر محل معبد و سعت داشت آنرا مسجد کنند و اگر در خور آن نبود که مسجد شود فضای بساز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین بامیخ بر در خانه هایشان بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمک گرفتن از آنها را در کارهای سلطان و کار دیوانهایی که در آنجا حکمشان بر مسلمانان روان شود ممنوع داشت، تعلیم فرزندانشان را در مکتبهای مسلمانان ممنوع داشت و مسلمان تمیایست آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتشان را در عید شعانین^۱ ممنوع کرد. در راه نمی باید با یکدیگر باشند. بگفت تا گورهاشان مساوی زمین باشد که همانند گورهای مسلمانان نشود، به عاملان خویش در آفاق چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك و تعالی به قدرت خویش

۱- یکی از عیدهای پیرودی. يك هفته پیش از عید صبح

که کسی بدان نرسد و قدرت بر انجام هر چه خواهد، اسلام را برگزید و آنرا برای خویش پسندید و فرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید و رسولان خویش را با آن فرستاد و دوستان خویش را بدان مؤید داشت و آنرا قرین نیکی کرد و همراه ظفر و بری از عیب و بردینها غلبه داد و از شبهه برکنار داشت و از آفات مصون داشت، به صفات نیک پیوسته کرد و پاکیزه تر و برترین تشریحها و پاکترین و شریفترین فرایض و عادلانه تر و معقولترین احکام و نکوتر و معتدترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها و تحریم حرامها و بیان شرایع و احکام و تعیین حدود و روشها و پاداش و ثواب گسترده خویش که برای شان آماده کرده حرمت بخشیده و در کتاب خویش درباره امر و نهی و ترغیب و اندرز فرموده: «خدا به عدالت و نیکی کردن و بخشش به خویشاوندان فرمان می دهد و از کار بد و ناروا و ستمگری منع می کند. پندتان می دهد شاید اندرز گیرید.» و درباره خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به حقارت افتاده اند و بر مسلمانان حرام کرده تا از آنشان پاکیزه بدارد و دینشان را پاک کند که بر دینهای دیگر برتری شان دهد فرموده: «اینها» بر شما حرام شده: مردار و گوشت خوک و ذبیحی که نام غیر خدا بر آن یاد شده و خفه شده و به کتک مرده و سقوط کرده و به ضرب شاخ مرده و نیم خورده درنده جز آنچه ذبح کرده اید و آنچه بر ایتان ذبح شده و قسمت بایی به وسیله تیرها که این عصیان ورزیدن است.

در دنباله محرمات مذکور در این آیه در حراست دین خویش از متکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده اند، از دین شما نومید گشتند. از آنها مترسید و از من بترسید، اکنون دینتان را برای شما به کمال بردم و نعمت خویش بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما

۱ - ان الله يامركم بالعدل والاحسان وايضا ذى القربى وينهى عن الفحشاء والمنكر والمبغى
يعظكم لعلكم تذكرون، سوره نحل (۱۶) آیه ۹.

انتخاب کردم و هر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به گناه (و بخورد) خدا
آمرزگار و رحیم است^۱»

و فرموده اوست عزوجل: (اینها) بر شما حرام است: مادران و دختران و
خواهران و عمگن و خالگن و برادرزادگان و خواهرزادگان و مادرانی که شیرتان
داده‌اند و خواهران شیری شما و مادر زنان و پرورش یافتگان شما که در کنارتان
هستند از زنانی که بر آنها در آمده‌اید و اگر بر آنها در نیامده‌اید گناهی بر شما نیست و
زنان پسرای که از پشت شما هستند و جمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته
که خدا آمرزگار و رحیم است^۲

و فرموده: «حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب و تیرها (ی فرعه)
پلیدیهای است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید^۳» و از
خوردنهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاک و نجس بود و از نوشیدنهایشان آنچه
را مایه دشمنی و بغض افکنی و بازداشتن از یاد خدای و نماز بود و از موارد نکاحشان
آنچه را که به نزد خدای گناه بزرگ بود و به نزد صاحبان خورد در خور حرمت بود

۱- اليوم یسر الذین کفروا من دینکم فلا تخشوه و اخشون . اليوم اکملت لکم دینکم
و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا فمن اضطر فی مخرجة فیر مشجائف الاثم فتن الله غفور
رحیم (سوره مائده (۵) آیه ۴)

۲- حرمت علیکم امهاتکم و بناتکم و اخواتکم و عماتکم و بنات الاخ و بنات الاخت و
امهاتکم اللاتی ارضعنکم و اخواتکم من الرضاة و امهات نسائکم و بناتکم اللاتی فی حجورکم
من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم تکنوا دخلتم بهن فلا جناح علیکم و حلائل ابناءکم الذین من
اصلابکم وان تجتمعوا بین الاختین الا ما قد سلف ان الله کان غفور ارحیم
(سوره نسا، (۴) آیه ۲۳)

۳- انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
(سوره مائده (۵) آیه ۹۰)

بر آنها حرام کرد، و نیز اخلاق نکو و کرامتهای برجسته به آنها داد، اهل ایمان و امانت و حرمت متقابل و یقین و راستیشان کرد، و بریدن از همدیگر و روی از هم تافتن و نه‌صیب و تکبر و خیانت و ناجوانمردی و تعدی و ستم با همدیگر را در دینشان نهاد، بلکه به اولیها فرمان داد و دومیها را ممنوع داشت و بهشت و جهنم و ثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرو مسلمانان به سبب کرامت‌خدای که خاص ایشان کرد و فضیلتی که به سبب دینشان به آنها داد و هم به سبب شریعتهای پاکیزدشان و احکام پست‌دیده پاکشان و برهان روششان و اینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آنرا پاک کرده که از دینهای دیگر جدا هستند. و این قضای خدا عزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته و مشیت اوست که حق خویش را آشکار خواسته و نافذ و اراده اوست که نعمت خویش را بر مسلمانان، یکمال روان کند. «تا هر که هلاک می‌شود به دلیلی هلاک شود و هر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند» و خدای رستگاری و سرانجام نیک را به پرهیزکاران دهد و زیونی دنیا و آخرت را بر کافران نهد. امیر مؤمنان که توفیق و هدایت وی از خداست چنان دید که همه اهل ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی و لایتهای وی از نزدیک و دور، از معتبر و زبون، و ادار کند که عباهایی را که می‌پوشند، هر که بپوشد از بازرگان و دبیر و کبیر و صغیر به رنگ جامه‌های علی کنند. هیچکس از آنها از این تخلف نکند و هر کس از آنها از تبعه و او باشد که به این مرحله نرسد و وضعش او را از پوشیدن عبا بدارد و ادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام يك و جب باشد در يك و جب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه و پشت سر خویش بدوزد و همگیشان را اوار کنند که بر کلاههای خویش نوارهایی بدوزند که به رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستور ماند و بريك

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان کابهای چوبین بگیرند و بر قربوسهای آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قربوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیر مؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هر يك از ایشان کمر بنده می‌بندد به جای کمر بندهایی که به کمرشان بوده زناز و کشتی^۲ ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیر مؤمنان در این باب داده دستور بدهد، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاج یا بی‌اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عثویت آرد تا همه طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیر مؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند، ان شاء الله.

«این را که نظر و رای امیر مؤمنان است بدان و دستوری را که با نامه امیر مؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، ان شاء الله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملان فرست.

«امیر مؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، مسی خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای بر او باد.

۱- نطحه متن: قرايس، جمع قريوس معرب قريوس فارسی با ترکی، به گفته برهان بلندی

پیش‌ترین

۲- نطحه متن: کسانج، جمع کشتج، معرب کشتی، به گفته برهان ریسمانی است که فرسازین

و کافران برهان بندند، م

«واینکه در این جانشینی که در کردین خویش بدو داده و این زمام که بدو سپرده و بی یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد و تأیید کند که باری را که بروی نهاده بردارد و حق وی را بگزارد و به سبب آن در خور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است و رحیم.

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست و سی و پنجم.»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان و گمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باز اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمود بن
فرج نیشابوری و انجام کار وی

در این سال، در سامرا به نزد داربایک، مردی پای گرفت به نام محمود نیشابوری پسر فرج و پنداشت که ذوالقرنین است. بیست و هفت کس نیز با وی بودند. به نزد باب‌العامه نیز دو کس از یاران وی پا گرفتند در بغداد نیز در مسجد مدینه دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند و محمود ذوالقرنین است.

محمود و یارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند که تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می پرداختند. خانواده خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود که به پیمبری محمود شهادت می داد و پنداشت که بدو وحی می رسد و جبریل با وحی به نزد او می آید. محمود را بکصد تازیانه زدند اما وقتی می زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که درباره وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العمامه بردند که خویشان را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به او سیلی بزنند و هر کدامشان ده سیلی به او زدند. کتابی از او گرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست و جبریل علیه‌السلام برای وی مابورده است: آنگاه به روز چهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد و در جزیره به گور شد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد و او را منتصر نامید و برای ابو عبدالله پسر قبیحه که در نام وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود و به قولی زبیر بود که لقب او را معتز کرد و برای ابراهیم که او را مؤید نام کرد. و این، چنانکه گفته اند، به روز شنبه بود سه روز مانده از ذی‌حجه و به قولی دو روز مانده از آن ماه.

برای هر يك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به پسر خویش محمد منتصر پیوست افریقیه بود و همه مغرب از عرب‌های مصر تا نهایت قلمرو خلافت از دیار مغرب، و ولایت قنسرین و عواصم و مرزهای شام و جزیره و دیار مضر و دیار ربیع و موصل و هیت و عانات و خابور و قرقسیا و

۱- کلمه متن چند، که به معنی سیاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام بر شام که منطقه اقامت هر سیاه را به نام چند خواندند و از تکسر آن کلمه، چند در این جای خاص به معنی ولایت شد. ۲

ولایت باجرمی و تکریت و بخشهای^۱ سواد و ولایت دجله و حرمین و یمن و عک و
حضر موت و بمامه و بحرین و سند و مکران و قند ایبل و مرزیت الذهب و ولایت اهواز
و مستغلات^۲ سامرا و ولایت کوفه و ولایت بصره و ماسبدان و مهرگان کنگ و شهرزور
و دراباذ و صامغان و اصبهان و قم و کاشان و قزوین. و امور جیل و املاک تابع جبال و
موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود و توابع و طبرستان
و ری و ارمینیه و آذربایجان و ولایت فارس. سپس به سال چهارم خزانه بیت المالها
را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست و بگفت تا نام وی را بر درها
بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت دمشق بود و ولایت حمص و ولایت
اردن و ولایت فلسطین.

ابوالفضل اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمد است، پس از آن ابو عبدالله،

«و نیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفه خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان

نوشته و بر همه مضمون آن خدا را و همه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و

سرداران و قاضیان و کارداران و فقیهان خویش و دیگر مسلمانان را شاهد بر خویش کرده

۱ - کلمه متن، طساییح، جمع طسوی فارسی، به گفته برهان: دانک، که بتقریب

بمعنی بختی نیز هست.

۲) کلمه متن

و برای محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای و عاقبت کامل تن و آمادگی فهم و اختیار در کار شهادت، به منظور اطاعت پروردگار و سلامت و استقامت و اطاعت و اتفاق و صلاح کار رعیت در ذی حجه سال دویست و سی و پنجم .

«محمد، المنتصر بالله پسر جعفر امام، المتوکل علی الله، امیرمؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی وی خلیفه ایشان. بدو دستور داد که از خدا بترسد که ترس خدای مایه حفاظ کسی است که بدان چنگه زند و نجات کسی که بدان پناه برد و عزت کسی که بدان بس. کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می رسد و رحمت خدای مسلم می شود و خدای بخشنده است و رحیم.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیرمؤمنان، خلافت را از پی محمد - المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابو عبدالله المعتز بالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان بر ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنان حق شنوایی و اطاعت نهاد و نیکخواهی و همراهی و دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش در نهان و عیان، به حال خشم و رضا و امساک و عطا، و اینکه بر بیعت وی استوار باشند و به پیمانش وفادار، حادثه ای برای وی نخواهند، با وی خیانت نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند و بیخبر وی به کاری مخالف و لیبندی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی و از پی خویش بدو داده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیرمؤمنان بر محمد ، المنتصر بالله، پسر امیرمؤمنان مقرر داشت که به پیمانی که برای ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله دو پسر امیرمؤمنان نهاده و خلافت را از پی محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان

به آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیر مؤمنان از پی ابو عبد الله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و بر این بماند، و هردو را بایکیشان را خلع نکند و برای غیر هردوشان بایکیشان برای فرزندی یا هیچیک از مخلوق بیعتی ننهد و از این هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد و چیزی از کارهای هردوشان بایکیشان را که عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان به آنها سپرده از نماز و کمکها و قضا و مظالم و خراج و املاک و غنیمت و موقوفات نکاهد و نه از دیگر چیزها از حقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هر کدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت المال و کمکها و سکه خانه‌ها و همه کارهایی که امیر مؤمنان به هر کدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیه وی، هیچیک از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاک و تیولها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی از کهنه و نو، قدیم و مستحدث و هر چه که از آن سود می‌گیرد، یا برای وی از آن سود می‌گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیله دیگر متعرض هیچیک از عاملان و دیران و قاضیان و خادمان و نمایندگان و باران و همه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان در این قرار و پیمان برای آنها مؤکد کرده فسخ نیارد که آنرا از هدف منحرف کند یا از وقت آن مؤخر دارد یا چیزی از آنرا بشکند.

«عبدالله جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، بر ابوسعبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان، اگر خلافت از پی محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان بدورسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان همان شرایط را که بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد با همه آنچه ضمن شروط نام برده و در این مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده و مبین داشته که ابو عبد الله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان به خلافتی که امیر مؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند و به انجام برد و حق خدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به گردن کسانی است که عوضش می کنند و خداشنوا و داناست.

«ابو عبدالله المعتمد بالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان را این حق بر محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگر هر دو ان یا یکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا از نزد او غایب باشند، فراهم باشند یا از هم جدا، و ابو عبدالله المعتمد بالله پسر امیرمؤمنان در ولایت خویش، خراسان و ولایت های پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان در کار ولایتداری خویش، شام و ولایت های آن نباشد، محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مکلف است که ابو عبدالله المعتمد بالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایت های پیوسته و منضم بدان فرستد و ولایت آن را با همه قلمرو و توابع بدو تسلیم کند با همه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی الله امیرمؤمنان به ابو عبدالله المعتمد بالله پسر امیرمؤمنان داده و وی را از آن باز ندارد و به نزد خویش یا در هیچیک از ولایتها بجز خراسان و ولایت های پیوسته بدان نگاه ندارد و در کار فرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه کارهای آن، به تنهایی، شتاب آرد و همه کارهای آنرا بدو تسلیم کند که در هر یک از ولایت های قلمرو خویش که خواست جای گیرد و وی را از آنجا به جای دیگر نبرد و وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان و خادمان و تبعه وی را از هر گونه مردم یا کسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی

(... فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین بدلوته ان الله سمیع علیم (سوره بقره) (۲)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیک از کارهای وی کسی را نیاز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم و بیشی محدود نکند .

«و نیز می باید محمد المنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیر مؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رود با همه کسانی که امیر مؤمنان بدو پیوسته و بدو می پیوندند، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان و یاران و عاملان و خدمتگزاران و تبعه وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان و اموالشان، و هیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت و کارها و سپاه آنها را به تمام بدو تسلیم دارد. وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایتی جز آن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آورد و وی را از آنجا نبرد . درباره پیوستگان وی از سرداران و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاکریان و طبقات مردم از همه روی و هر جهت همان شرایط هست که بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان نهاده درباره خراسان و ولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت و بیان کرد و به اختصار و تفصیل در این مکتوب آورد .

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان را بر ابو عبدالله المعتز بالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله در شام باشد او را در آنجا نگهدارد، و اگر از آنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه ثواب آن را بدو تسلیم کند و وی را از آنجا باز ندارد و بنزد خویش یا در ولایتهای دیگر نگه ندارد و در فرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آورد با همان شرایطی که برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان بر محمد المنتظر بالله پسر امیر مؤمنان درباره خراسان و اعمال آن مقرر شده به ترتیبی که در این مکتوب به قلم آمده و توصیف شده و شرط شده .

«امیر مؤمنان برای هیچیک از اینان که شرط بر او یا برای او نهاده شد، از محمدالمتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان این حق را نهاد که چیزی از آنچه را در این مکتوب شرط کرده ایم و بر آنها همگی وقای بدان را مؤکد کرده ایم تغییر دهد. خدای از آنها جز این را نمی پذیرد و می باید درباره آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می شود.

«جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، خدای، پروردگار جهانیان را با همه مسلمانانی که به نزد و بند بر همه، مضامین این مکتوب شاهد می کند که درباره محمدالمتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده و به وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند و از بیم به پیمان وی وفا کند، بس است و نیز به حساب کشیدن و عقوبت کردن وی برای آنکه به لجاج مخالفت وی کند یا به انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«از این مکتوب چهار نسخه به قلم آمده که شهادت شاهدان در حضور امیر مؤمنان در همه نسخه های آن ثبت شده که نسخه ای در خزانه امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد محمدالمتصر بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان است.

«جعفر، امام المتوکل علی الله؛ ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان را ولایتدار اعمال فارس و ارمینیه و آذربایجان کرد و نواحی اینسوی قلمرو خراسان و ولایت های خراسان و توابعی که بدان پیوسته و ضمیمه آن است و برای او بر محمدالمتصر بالله، پسر امیر مؤمنان، شرط می نهاد بدان گونه که نهاده به منظور اطمینان درباره او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایت های پیوسته بدان و منضم بدان از آنها کمک می گیرد به ترتیبی که در این مکتوب یاد شده و به وصف آمده است.

ابراهیم بن عباس صولی به ستایش سه پسر متوکل، متصر و معتز و مؤید، شعری گفت به این مضمون:

«دستگیره اسلام به نصرت و عزت و تأیید وابسته شد

«به وجود خلیفه‌ای هاشمی و سه ولیعهد،

«که خلافت را در میان گرفته‌اند

«ماه‌بست که اقرارش از پی ویند.

«و مطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

و هم او درباره معتز بالله گوید:

«مشرق از معتز بالله درخشید و روشن شد

«معتز عطری بود که میان مردم

«گشوده شد و بوی خوش از آن برخاست.»

و هم او درباره پسران متوکل گفت:

«خداى دین خویش را

«به وجود محمد غلبه داد و تیر و مند کرد

«خدا جعفر بن محمد را به خلافت حرمت بخشید

«و خدا پیمان خویش را به يك محمد و محمد دیگر

«و مؤید و تأیید شده دیگر،

«و محمد پیمبر

«تأیید کرد.»

وفات اسحاق بن محمد متصلی پل در این سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز

مانده از ذی‌حجه، و به قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه بود. پسرش به

جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری

اسحاق به متوکل رسید پسر خویش معتز را با بغای شرابی و جمعی از سرداران و سپاهیان

به عبادت وی فرستاد.

گویند: در این سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد و به زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

در این سال یحیی بن عمر خلوی را از ناحیه‌ای که در آن بود به نزد متوکل آوردند، به طوری که گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمر بن فرج هیچ‌کس نازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.
در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
آنگاه سال دوست و سی و ششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دوست و سی و ششم بود

از جمله آن بود که محمد بن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم در فارس کشته شد.

سخن از کشته شدن محمد بن
ابراهیم و اینکه چگونه بود؟

بیشتر از یثراوی درباره محمد بن اسحاق به من گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است و چیزی درونش را پر نمی‌کند؛ دستور داد که غذای بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند و بدو گفت: «بخورد» و گفت: «خوش دارم خوردن ترا بینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق از کاروی شگفتی کرد و از آن پس که گمان میبرد سیر شده و از طعام پر شده يك بره بریان به نزد وی آوردند که از آن بخورد تا جز استخوان نماند و چون از خوردن فراغت یافت بدو گفت: «پسر کم»

مال پدرت به غذای شکمت نمی‌رسد، بنزد امیر مؤمنان برو که مال من وی بهتر از مال ترا تحمل می‌کند» و او را به در خلافت فرستاد و به ملازمت درو داشت که در زندگانی پدرش به خدمت سلطان بود و پدر سلطان جانشین پدر خویش بود تا وقتی که پدرش اسحاق بمرد و معزز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز در محرم همین سال وی را ولایتدار یمامه و بحرین و عامل راه مکه کرد. متوکل نیز همه کارهای پدرش را بدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه - چنانکه گفته‌اند - وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به نزد متوکل و لیبندان وی برد که به وسیله آن به نزدشان منزلت یافت که او را بر آوردند و منزلتش را بالا بردند. وقتی محمد بن ابراهیم آنچه را درباره برادرزاده اش محمد بن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل درباره او چیزها شنید که نپسندید. بعضیها به من گفته‌اند که اعتراض محمد بن ابراهیم به برادرزاده اش محمد بن اسحاق بود که در فرستادن خراج فارس به نزد وی تعلل کرد. محمد از مخالفت عموی خویش محمد بن ابراهیم شکایت به نزد متوکل برد که دست وی را باز نهاد و او را درباره عمویش آزادی عمل داد. محمد بن اسحاق نیز حسین بن اسماعیل را بر فارس گذاشت و عموی خویش را برداشت. محمد به حسین بن اسماعیل درباره کشتن عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به فارس رسید به روز نوزدهم هدیه‌هایی به محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوائی بود که محمد بن ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین بن اسماعیل به نزد وی درآمد و بگفت تا او را به جای دیگر برند و یار دیگر از آن حلوا دهند که باز از آن بخورد و تشنه شد و آب خواست که ندادند، خواست از محلی که وارد آتش کرده بودند در آید معلوم شد نداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوزخ و دوشب بی‌خوابی و سردی و مال و عیال وی را بر صدشتر به سامرا بردند.

وقتی خبر مرگ محمد بن ابراهیم به متوکل رسید دستور داد که از جانب وی به

طاهر بن عبدالله بن طاهر نامه نویسد که چنین نوشتند:

«اما بعد، امیر مؤمنان نسبت به تو ملتزم است که با هر فایده و نعمت، ترا از هواپ خدای تهنیت گوید و از حادثات مقرر وی ترا تسلیم گوید. خدای درباره محمد بن ابراهیم وابسته امیر مؤمنان قضایی را که درباره بندگان خویش دارد، که فنا از آنها باشد و بقا از آن وی، مقرر کرد. امیر مؤمنان در مصیبت محمد ترا به ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به هنگام مصیبتها، نهاده تسلیم می دهد. می یابد در همه احوال خدای و آنچه ترا بدو نزدیک می کند در نظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست و تسلیم شدن به فرمانش مأیة رضای اوست و توفیق امیر مؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر

در گذشت حسن بن سهل

به گفته بعضیها حسن بن سهل در آغاز ذی حجه همین سال بمرد. گویند این سخن گوید که محمد بن اسحاق نیز در همین ماه، چهار روز مانده از آن، در گذشت. از قاسم بن احمد کوفی آورده اند که گوید: به سال دویست و سی و پنجم به خدمت فتح بن خاقان در بودم، فتح به چند کار متوکل گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه در سامرا و هارونی از آن جمله بود. نامه ابراهیم بن عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از در گذشت حسن بن سهل سخن داشت و اینکه به صبحگاه روز پنجشنبه پنج روز مانده از ذی قعدة سال دویست و سی و پنجم جرعة دارویی بنوشید که کار او را ساخت و همانروز به وقت نیمروز بمرد. متوکل دستور داد لوازم میت را به خرج خزانه وی فراهم کنند، وقتی او را بر تختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در او آویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی بن خاقان و ابراهیم بن عتاب و یکی به نام برغوث در کارشان دخالت کردند و کارشان را بریدند و او دفن شد. و چون روز بعد

شد نامه متصدی برید مدینه السلام آمد درباره وفات محمد بن اسحاق که پس از نیمروز بهروز پنجشنبه، پنجروز رفته از ذیحجه رخ داده بود. متوکل بر او سخت بنالید و گفت: «تبارک الله و تعالی، چگونه مرگ حسن و محمد بن اسحاق به یک وقت در رسید.»

سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)

در این سال متوکل بگفت تا قبر حسین بن علی را ویران کنند و منزلهای و خانههای اطراف آنرا نیز ویران کنند و خیش بزنند و بذر بپاشند و آبیاری کنند و مردم را از رفتن به نزد آن ممنوع دارند.

گوید که عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زد که پس از سهروز هر که را به نزد قبر وی یافتیم بهمطبق می فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

در این سال متوکل، عبید الله بن یحیی خاقانی را به دبیری گرفت و محمد بن فضل جرجانی را بر کنار کرد.

در این سال محمد منتصر حج کرد، مادر بزرگش شجاع مادر متوکل نیز با وی حج کرد و متوکل تا نجف او را بدرقه کرد.

در این سال، ابوسعید، محمد بن یوسف مروزی، ملقب به کبج، به مرگ ناگهانی در گذشت

گویند که فارس پسر بناشراپی که نایب پدر بود، این ابوسعید را که وابسته طی بود ولایتدار آذربایجان و ارمنیه کرد که در کرخ، کرخ فیروز، اردوزد و هفت روز مانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی در گذشت یکپا پوش خویش را پوشیده بود و دیگری را پیش برد که بپوشد که بیفتاد و جان داد. متوکل کار جنگ را که به عهده وی بود

به پسرش یوسف داد. پس از آن خراج و املاک آن ناحیه را نیز بدو سپرد که به آن ناحیه رفت و آن را مضبوط داشت و عاملان خویش را به هر سوی فرستاد. در این سال سالار حج منتصر، محمد بن جعفر متوکل بود. آنگاه سال دو بیست و سی و هفتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دو بیست و سی و هفتم بود

از جمله آن بود که مردم ارمینیه در آنجا بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه
بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند؟

از پیش گفتیم که چرا متوکل یوسف بن محمد را عامل ارمینیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینیه بر ضد وی به پا خاستند آن بود که چنانکه گفته اند. وقتی وی به کار خویش در ارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان به نام بقراط پسر آشوط که او را بطریق بطریقان می گفتند به طلب امارت برخاست که یوسف بن محمد او را گرفت و بندگان او به در خلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام آوردند.

گویند: که یوسف وقتی بقراط پسر آشوط را فرستاد برادرزاده بقراط با جمعی از بطریقان ارمینیه بر ضد وی فراهم آمدند، در شهری که یوسف در آن بسود، و چنانکه گفته اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. و چون برف آرام شد (کسان) از هر سوی، آنجا رفتند و یوسف و همراهان وی را در شهر محاصره کردند. یوسف به در شهر رفت و با آنها بیکار کرد که او را با همه کسانی که همراه وی بیکار کرده بودند بکشتند اما هر که همراه وی نبرد نکرده بود بدو گفتند جامه های خویش را در آرو برهنه برو. جمعی بسیار از آنها جامه های خویش را در آوردند و بی پاهوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امانجات یافتند.
 و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان
 بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن
 زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سواده بن عبدالحمید
 جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از
 اخبار بطریقان بدور رسیده بود با وی گفته بود، اما یوسف نخواسته بود به گفته وی عمل کند.
 آن قوم در ماه رمضان به نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را در میان گرفتند.
 برف به دور شهر تا اخلاط و نادیل بیست ذراع بود و کمتر، و دنیا همه برف بود.
 و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو
 خویش پراکنده بود و به هر ناحیه ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که سوی
 هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یاران شان روانه شدند و آنها را بکشتند که به یک
 روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی در شهر به محاصره داشته بودند، سپس
 سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی^۱
 یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و در ارزن از
 موسی بن زراره آغاز کرد که کنیه ابوالجرود داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و
 سلیمان و احمد و عیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به در خلیفه فرستاد،
 آنگاه برفت و در کوهستان خویشه بارگشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف
 آنجا بودند، با آنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیک سی هزار کس از آنها را
 بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و در ارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت
 الیاق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الیاق بود اسیر کرد.

الیاق جزو ولایت بسفرجان و بنی النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس رهسپار شد.

در این سال عبدالله بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد. و هم در این سال هشت روزمانده از ماه ربیع الآخر، محمد بن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت امیر مؤمنان در مدینه السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد.

در این سال متوکل، محمد بن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمد بن یعقوب، معروف به ابوالربیع، را بر آن گماشت.

و هم در این سال متوکل از ابن اکثم رضایت آورد. وی به بغداد بود که به سامره فرستاده شد و قاضی القضاة شد، پس از آن بر مظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده روز مانده از صفر این سال بود

و هم در این سال متوکل بر احمد بن ابی دواد خشم آورد و دستور داد تا برای املاک احمد بن ابی دواد و کیل معین شود، پنج روز مانده از صفر. آنگاه به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول پسرش ابوالولید، محمد بن احمد دوادی، را در دیوان خراج بداشتند، برادرانش را نیز به نزد عیدالله سری تائب سالار نگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصد هزار دینار و بیست هزار دینار و مقداری جواهر بیهای بیست هزار دینار برد، سپس باوی بر شانزده هزار درهم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شد که هر ملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمد بن ابی دواد فلج شده بود و چون روز چهارشنبه شد هفت روز رفته از شعبان، متوکل دستور داد که پسران احمد بن ابی دواد را به طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به ابن ابی دواد شعری گفت به این مضمون:

«اگر رای تو بهر شاد نزدیک بود

«یا عزم تو قرین توفیق بود

«فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی

«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است

«مشغول می داشت

«اگر جهالت و حماقت نبود ترا چه باک

«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد

«فرع چه باشد.»

در این سال در ماه جمادی الاخر خطنجی را به معرض مردم به پاداشتند.

در این سال ابن اکتف، حیاب بن بشر را به قضای سمت شرقی گماشت و سواد بن-

عبدالله عنبری را به قضای سمت غربی، هر دو شان یکچشم بودند و جماز در باره

آنها شعری گفت به این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دو قاضی دیدم

«که در زمانه حکایتی هستند.

«کوری را به دو نیمه تقسیم کرده اند

«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده اند

و هر کدامشان که سربجنباند

«که در کار مواریث و فرضی بنگرد

«گویی خمره ای بر او نهاده ای

«که سوراخ آنرا از یک چشم گشوده ای

«اینان فال زمانه اند بر هلاکت یحیی

«که قضا را بادویک چشم آغاز کرد.»

در این سال به روز فطر متوکل دستور داد تا بیکر احمد بن نصر خزاعی را فرود

آرند و به اولیای وی بدهند.

سخن از فرود آوردن پیکر
احمد بن نصر و چگونگی آن

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمد بن نصر را به اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به آنها دادند. و چنان بود که وقتی متوکل به خلافت رسید از بحث درباره قرآن و غیر قرآن منع کرد، نامه های وی در این باره به آفاق فرستاده شد و تصمیم گرفت احمد بن نصر را از دارش فرود آورد، اما غوغایان و عامه در محل آن دار فراهم آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به متوکل رسید و نصر بن لیث را سوی آنها فرستاد که نزدیک به بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت و فرود آوردن احمد بن نصر را از دار رها کرد که شنیده بود عامه درباره وی جنجال می کنند. کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی پیکر احمد بن نصر را به اولیایش دادند، به وقتی که یاد کردم، برادرزاده اش موسی آن را به بغداد برد که غسل داده شد و به گور شد و سرش به پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان بن حمزه پیکر او را در يك بقعة مصری نهاد و آن را به منزل وی برد و کفن کرد و براو نماز کرد. يك مرد بازرگان به نام ابزاری وی را به گور نهاد. متصدی برید بغداد به نام ابن کلیبی از محلی در ناحیه واسط به نام کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم میشدند و به جنازه احمد بن نصر و دارس روی دست میمالیدند.

معتصم به یحیی بن اکثم گفت: «با وجود تکبر مردم خزاچه چگونه این ابزاری وارد قبر شده؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به هنگام مرگ به پسر خویش وصیت کرده بود که از عامه بیمناک باشد. پس متوکل نامه نوشت و از فراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی بن یحیی ارمنی کرد.
در این سال سالار حج علی بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود
آنگاه سال دویست و سی و هشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و سی و هشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس بر اسحاق بن اسماعیل وابسته بنی امیه ظفر
یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق
وابسته بنی امیه و سوختن شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دیبل رفت به سبب آنکه مردم ارمنیه یوسف بن محمد
را کشته بودند یک ماهی آنجا بود و چون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع الاول
سال دویست و سی و هشتم، بغاء زيرك ترك را روانه کرد که از کسر گذشت که نهري
بزرگ است حومه و در سراه بغداد و بزرگتر، و میان دو شهر است که تفلیس بر سمت غربی
آن است و صغدیل بر سمت شرقی، اردوگاه بغا بر سمت شرقی بود. زيرك از کسر
گذشت و به میدان تفلیس رسید، تفلیس را پنج در است در میدان و در فریس و در صغیر
و در حومه و در صغدیل و نهر کراز کنار شهر سرازیر می شود. بغاء ابو العباس و اثنی نصرانی
را نیز به مقابله مردم ارمنیه فرستاد از عرب و عجم. زيرك از سمت میدان مسوی

آنها رفت و ابو العباس از سمت در حومه اسحاق بن اسماعیل به مقابلۀ زیرک برون شد و با وی نبرد آغاز کرد. بغا بر نپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدییل ایستاده بود که ببیند زیرک و ابو العباس چه می‌کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد در صنوبرها افتاد. اسحاق بن اسماعیل به شهر رو کرد که بنگرد و دید که آتش در قصر و کتیبه‌کان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان و مغربیان سوی وی آمدند و اسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردند و هر دو را بنزد بغا بردند. بغا بگفت تا او را به نزد باب الحسک بردند و آنجا گردنش را بزدند، دست بسته، و سرش را بنزد بغا بردند و پیکرش را بر کنار کرب یاویختند. پیری تنومند بود و درشت سر، سیاه چرده و طاس و لوچ، باو سمه خضاب می‌کرد. سروی را بر باب الحسک نهادند. کسی که وی را کشته بود غامش نایب بغا بود. در شهر نزدیک پنجاه هزار کس بسوخت. آتش پس از یک روز و شب خاموشی گرفت که آتش صنوبر دوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به آنها هجوم بردند و هر که را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه بر گرفتند.

و چنان بود که زن اسحاق در صغدییل منزل داشت که رو به روی تفلیس است، در سمت شرقی. این شهر را خسرو انوشیروان بنیاد کرده بود. اسحاق شهر را استوار کرده بود و خندق آنرا بکنده بود و مردان جنگی از خویشیان و جز آنها در آنجا نهاده بود. بغا آنها را امان داد که سلاح بگذارند و هر جا خواستند بروند. زن اسحاق دختر فرمانروای سریر بود.

پس از آن چنانکه گویند، بغا، زیرک را با گروهی از سپاه خویش سوی قلعه جردمان فرستاد که میان بردعه و تفلیس است. زیرک جردمان را گشود و قطاریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی بن یوسف خواهرزاده اصطفانوس تاخت که در قلعه کشیش بود، از ولایت یلقان، که از آنجا تا یلقانده فرسنگ است و از آنجا تا بردعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد و قلعه را بگشود و او را

گرفت و وی را ببرد، پسرش و پدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس واثی را نیز، که نامش سنباط بود پسر اشوط، ببرد. معاویه پسر سهل بن سنباط بطریق اران را نیز ببرد، آذرنرسی پسر اسحاق خاشتی را نیز ببرد.

(سخن از آمدن رومیان)

با کشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصد کشتی رومی به دریا پیامد با عرفا و ابن قطونا و امردناقه که اینان سران بودند و با هر کدامشان صد کشتی بود. ابن قطونا در دمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه ایست که آب آن تا سینهٔ مرد می‌رسد، هر که از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتی‌های دریا ایمن شد. گروهی عبور کردند و سالم ماندند. گروهی بسیار از زنان و کودکان غرق شدند و هر که را تمکن بود بر کشتیها برفت و سوی فسطاط رفتند و نجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عبسه بن اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیک شد، سپاهبانی را که به دمیاط بودند دستور داد که به فسطاط آیند که به هنگام عید با آنها بشکوهد و دمیاط را از سپاه خالی کرد. پس کشتیهای رومی به سمت شطا رفت که جامه‌های شطوی را آنجا درست می‌کنند و یکصد کشتی آنجا توقف کرد که هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند و به هر چه از خانه‌ها و کپرهای آن دست یافتند بسوختند و سلاحی را که آنجا بود و می‌خواستند ببردند برای ابوحنفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیک هزار نیزه و لوازم آن، ببردند و هر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشند و کالا و قند و کتان را که برای بردن به عراق آماده شده بود

بر گرفتند و نزدیک به ششصد زن مسلمان و قبطی را اسیر گرفتند. به قولی از آن جمله یکصد و بیست زن مسلمان بودند و بقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقوف به دمیاط بودند نزدیک پنجاه هزار مرد بودند و کشتیهایشان را از کالا و مال و زن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودک که به دریاچه دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنها بودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن اکتشاف که در زندان دمیاط بداشته بود عیسه او را بداشته بود. بند خویش را شکست و برون شد و با رومیان نبرد کرد، گروهی نیز با وی کمک کردند و گروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشموم و تانیس رفتند، اما آب کشتیهایشان را تانیس نبرد و بیم کردند که به گل نشینند. و چون آب نبردشان سوی اشموم رفتند که لنگرگاهی است و از آنجا تانیس چهار فرسنگ است و کمتر، و حصاری داشت با دو در آهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن را ویران کردند و منجنیقها و ازابها را که آنجا بود بسوختند و دود آهنین را برگرفتند و ببرند سپس سوی دیار خویش رفتند و هیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته از جمادی الاول، به روز سه شنبه سیزده روز رفته از جمادی الآخر به شماسیه رسید و تا روز شنبه آنجا بود. شبانگاه سوی قطریل رفت آنگاه باز گشت و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه یازده روز مانده از آن ماه، و در بازار و خیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرود آمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمی کرد.

در این سال سالار حج علی بن عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دوست و سی و نهم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و سی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد زمین را وادار کنند که
دوپیراهن علی رنگ روی قباها و جامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور
داد که در مورد مرگوشان به سواری استران و خران بس کنند و بر اسب و یابو
نشینند.

در این سال متوکل علی بن جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.
و هم در این سال در جمادی الاخر، سالار سناریان به نزد باب‌العامه کشته
شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای زمین را که به روزگار اسلام ساخته
شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه ذی‌حجه ابوالولید، محمد بن احمد دوادی، به بغداد در-
گذشت.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمنی کرد.
در این سال سالار حج عبدالله بن محمد شد که ولایتدار مکه بود.
در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه
و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعائین نصاری با روز نیروز یکی شد و این به روز یکشنبه
بود، بیست روز رفته از ذی‌قعدة. گویند که نصاری می‌گفته بودند که هرگز به روزگار
اسلام، (دوعید) یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست و چهلّم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و چهارم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به پا
خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد
عامل کمکها به پا خاستند؟ و سرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن
وقت عامل، ابوالفیث رافعی، موسی بن ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی
الآخر این سال به پا خاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و او را بیرون کردند،
عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید و عتاب بن عتاب
را سوی آنها فرستاد. محمد بن عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد و بسوی
دستور داد به آنها بگوید: «امیر مؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد؛
اگر شنوا و مطیع شدند و رضا دادند، محمد بن عبدویه را بر آنها گمار و اگر
نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان و به امیر مؤمنان بنویس
تا رجاء یا محمد بن رجاء حضاری بسا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو
فرستد.»

ابن عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی الآخر از سامرا برون
شد. به محمد بن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که در حمص کارهای
شگفت کرد.

در این سال، در محرم، احمد بن ابی دواد از پی پسر خویش ابوالولید محمد
به بغداد در گذشت. پسرش محمد بیست روز پیش از او در ماه ذی حجه، هم به بغداد،

در گذشته بود.

در این سال، در ماه صفر، یحیی بن اکثم از قضا معزول شد و هرچهارادریفداد داشت گرفتند که مبلغ آن هفتاد و پنج هزار دینار بود. از ستونی که در خانه اش بود نیز دوهزار دینار گرفتند با چهار هزار جریب در بصره.

در این سال، در ماه صفر، جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاات شد.

در این سال سالار حج عبدالله بن محمد بود. جعفر بن دینار حج کرد و بر حادثات ایام حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست و چهل و یکم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال

دویست و چهل و یکم بود

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد عامل کمکهای آنجا که محمد بن عبیدیه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به پاخاستن مردم

حمص بر ضد عامل آنجا و سر انجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی الاخر این سال بر ضد محمد بن عبیدیه که عامل کمکهای آنجا بود، به پاخاستند. گروهی از نصرانیان حمص نیز در این باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدو نوشت و دستور داد که با آنها مقابله کند و سپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن عباس ترک که عامل دمشق بود به کمک وی فرستاد، با سپاهی از ولایت رمله. و بدو دستور داد سه کس از سران آنها را بگیرد و تا حد مرگ تازیانه بزند و چون بگردند آنها را به درهایشان بیاویزد. سپس

بست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند و در بند آهنین به در امیر مؤمنان برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد و همه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد و پس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه هزار درم به محمد بن عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده هزار درم بنایب وی علی بن حسین دهند و به هر یک از سرداران وی نیز پنجاه هزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمد بن عبدویه ده کس از مردم حمص را گرفت و گرفتارانشان را نوشت و اینکه به نزد امیر مؤمنان فرستاده و تازیانه‌شان زده. متوکل یکی از یاران فتح بن خاقان را فرستاد به نام محمد سررزق الله که از جمله کسانی که ابن عبدویه فرستاده بود محمد بن عبدالحمید حیدی و قاسم بن موسی را به حمص بازگرداند و تا حد مرگ تازیانه بزند و بر در حمص بیاویزد. محمد آنها را پس برد و تازیانه‌شان زد تا بمردند و بر در حمص بیاویخت و دیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند، وقتی رهسپار شدند بکیشان بمرد که محافظشان سر او را برگرفت و هفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها را گرفته و پنج کس از آنها را تازیانه زده که مرده‌اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که مرده‌اند.

پس از آن محمد بن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملک پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده و بر در حمص چندان تازیانه به او زده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در سامرا باران کافی بارید در ماه آب، در این سال، در ماه محرم، ابو حسان زیادی به قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی بن جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه زدند. چنانکه گفته اند هزار تازیانه به او زدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب
سرای عاصم را در بغداد تازیانه
زدند؟ و چگونه کار وی

سبب آن بود که هفده کس به نزد ابوحسان زیاد قاضی سمت شرقی دربار او شهادت دادند که ابوبکر و عمرو عسایشه و حفصه را ناسزا گفته که چنانکه گفته اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله بن حبیب خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند و دستورش داد که این عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند و جثه اش را به کسانی ندهند. عبدالله جواب نامه ای را که حسن بن عثمان درباره عیسی بدو نوشته بود چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد و حفظت کند و نعمت خویش را بر تو تمام کند. نامه تو رسید درباره آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها و شهادتی که شاهدان درباره وی داده اند که یاران پیمبر خدای را صلی الله علیه و سلم دشنام داده و لعن گفته و کافر شمرده و به گناهان کبیره متهم داشته و به نفاق منسوب داشته و چیزهای دیگر که او را به مرحله دشمنی با خدای و پیمبر وی صلی الله علیه و سلم برده و اینکه به کار این شاهدان و مفاد شهادتشان رسیدگی کرده ای و عدالت عادلان نشان به نزد تو به صحت پیوسته و مفاد شهادتشان بر تو روشن شده و شرح آنرا در رقعهای ضمن نامه خویش آورده بودی این را به امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم، دستور داد به

ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری وابسته امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد، بدان کار کند که موجب باری دین خدای و احیای سنت وی و انتقام از ملحد شود و آن مرد را در جمع مردمان حد بزنند، حد دشنام گویی، و پانصد تازیانه پس از حد به سبب کارهای سخت ناروا که بر آن جرئت آورده. اگر بمرد در آب افکنده شود، بی نماز، تابا زدارنده هر ملحد دین و خارج از جمع مسلمانان شود. این را به تو خبر دادم تا بدانی ان شاء الله تعالی. و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

گویند: این عیسی بن جعفر را، که بعضیها گفته اند نامش احمد بن محمد بود، وقتی تازیانه زدند در آفتاب رها کردند تا بمرد، سپس او را به دجله انداختند. در این سال در بغداد ستارگان فروریخت و پراکنده شد و این به شب پنجشنبه بود، يك روز رفته از جمادی الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری چهارپایان رخ داد و اسبان و گاوان هلاک شد. در این سال رومیان به عین زربه هجوم کردند و هر کس از مردم زطرا که آنجا بود به اسیری بردند یا زنان و فرزندان شان و گاو میشها و گاو انشان. در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد.

سخن از اینکه چرا میان مسلمانان
و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل، یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس و برای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض خواست، مسلمانان نزدیک بیست هزار کس شده بودند. متوکل یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

پسر ازهر که اصالتاً اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادله آنها داده شود و این به ماه شعبان همین سال بود. نصر از آن پس که مدتی به نزد رومیان بیودبرون شد.

گویند: تدوره پس از رفتن نصر دستور داد اسیران وی را از نظر بگذرانند و بر آنها عرضه کنند، هر کس از آنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند و هر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس را بکشت به قولی قتلۀ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامه متوکل به نزد عاملان مرزهای شام و جزیره فرستاده شد که میان شنیف خادم و جورجس فرستاده سالار رومیان در کار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده‌اند و این جورجس متار که ای خواسته از پنج روز رفته از رجب سال دویست و چهل و یکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند و وقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنا بود مبادله به روز فطر همین سال انجام شود.

جورجس فرستاده شهخاتم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیه مرزهای شام رفت. ابو فحطبه مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بماند. جورجس گروهی از بطریقان و غلامان خویش را نزدیک به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمه شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان و سی کس از مغربیان و چهل کس از سواران شاکری. جعفر بن عبدالواحد که قاضی القضاات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدو اجازه داده شد و دستور داده شد یکصد و

پنجاه هزار بدور دهند به عنوان کمک و شصت هزار بابت مقرری. وی ابن ابی الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد و برون شد و به شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گویند مبادله در دیار روم رخداد، برکنار رود لاسی، به روز یکشنبه دوازده روز رفته از شوال سال دو بیست و چهل و یکم. اسیران مسلمانان هفتصد و هشتاد و پنج کس^۱ بودند با یکصد و بیست و پنج زن.

در این سال متوکل، ولایت شمشاط را ده یکی کرد و آنها را از خراج به ده یک برد و برای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد^۲
در این سال قوم بجه به گروهی از مراقبان سرزمین مصر هجوم بردند و متوکل محمد بن عبدالله قمی را به نبرد آنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه
و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به غزای مسلمانان نمیامدند و مسلمانان به غزای آنها نمی رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود و سابقاً در این کتاب از آن یاد کرده ایم. آنها تخمه ای از تخمه های حبشیانند. در مغرب از سیاهان قوم بجه اند و نوبه و مردم غانه غافرو بینور و رعوین و فرویه و بکسوم و مکاره اکرم و خمسن. در دیار بجه معدنهای طلا هست و با هر که در آن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهار صد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عاملان سلطان در مصر می دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمه خویش را به نام یعقوب پسر ابراهیم

۱- کلمه متن: انسان. ۲- کلمه متن: اخراج لهم کتاباً

بادغیسی که وابسته هادی بود و او را قوصره می گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر و اسکندریه و بقره و اطراف مغرب را بدو سپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه یمانی را که میان آنها و مسلمانان بوده شکسته اند و از دیار خویش سوی معدنهای طلا و جواهر رفته اند که بر حدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان را که در معدنها کار می کرده اند و طلا و جواهر بیرون می آورده اند کشته اند و فرزندان و زنانشان را اسیر کرده اند و گفته اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی دهند که مسلمانان وارد آن شوند و این همه مسلمانانی را که در معدنها کار می کرده اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده اند و بدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا و نقره و جواهر مستخرج از آن معدنها می گرفت، ببرید. متوکل این را سخت ناپسند شمرد و آزرده شد و در کار قوم بجه مشورت کرد. بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد و شتردار و گوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است و سپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابان و صحرا است و از سرزمین اسلام تا آنجا یک ماه راه است، از سرزمینهای بیابانی و کوهستانی سخت که نه آب در آن هست، نه کشت، نه منزلگاه، نه قلعه، و هر کس از یاران سلطان که وارد آن شود می باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه بگیرد و اگر اقامت وی دراز شد و از آن مدت گذشت، او و همه همراهانش تلف می شوند و مردم بجه آنها را به دست و بسی نبرد می گیرند، سرزمین، سرزمین آنها است و به سلطان خراج یا چیز دیگر نمی دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، و کارشان فزونی گرفت و جریانشان بر مسلمانان سخت تر شد، چندان که مردم علیای سرزمین مصر (صعید) از آنها، برجانهای خویش و فرزندانشان یمناک شدند.

پس متوکل محمد بن عبدالله را که به نام قعی شهره بود به نبرد آنها گماشت

و کمکهای آن ولایتها را که فقط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدو سپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کند و مکاتبه وی با عنبسه بن اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هر چه را از سپاه و شاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدو دهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدو پیوستند و جمع همراهان وی از سوار و پیاده نزدیک به بیست هزار کس شد، کس به قلزم فرستاد و هفت کشتی به دریا روان کرد، پراز آرد و روغن و خرما و سویق و جو و گروهی از باران خویش را بگفت که آن را به دریا ببرند، تا به ساحل دریا، در سرزمین بجه، به نزد وی برسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت و به نزد حصارها و قلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا بود و نام پسرش نعیم، با سپاهی انبوه و شماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابله وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش بودند و نیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندرو بود و همانند شتران مهای اصیل، چند روز روبه‌رو می شدند و زد و خوردی می کردند اما به درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی شود، به این امید که توشه و علوفه‌ای که با آنها بود تمام شود و توانشان نماند و از لاغری بیجان شوند و مردم بجه آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود پیامد و به یکی از کناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از باران خویش را آنجا فرستاد که کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند و هر چه را که در آن بود بر باران خویش بخش کرد که از توشه و علوفه گشایش یافتند.

و چون علی بابا سربچه این را بدید آهنگ نبردشان کرد و برضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلافی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود و از هر چیز هراسان می شد. وقتی قمی این را بدید همه زنگهای شتران و اسبان را که در سپاه وی بود فراهم آورد و به گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد و سخت بترسید و آنها را به کوهها و درهها برد، و به هر سوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت و از آنها کشت و اسیر گرفت، تا شب او را بگرفت،^۱ و این در اول سال دویست و چهل و یکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش باز گشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد از بس که فزون بودند.

صبحگاهان قمی دید که گروهی از پیادگان را فراهم آورده اند و به جایی رفته اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش به آنها رسید شاهشان گریخت که تاج و اثاث او را بگرفت. آنگاه علی بابا امان خواست بشرط آنکه وی را به مملکتش^۲ و دیارش باز گردانند. قمی وی را امان داد و او خراج مدنی را که نداده بود و چهار سال بود، بداد، برای هر سال چهار صد مثقال، علی بابا پسرش لعیس را بر مملکت خویش جانشین کرد و قمی با علی بابا به درمتوکل باز گشت که آخر سال دویست و چهل و یکم آنجا رسید، و این علی بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامه سیاه و جهاز دیبا و جل^۳های دیبا بر شتر خویش نهاد و به نزد باب العمامه بایستاد، با گروهی از مردم بجه، نزدیک به هفتاد فوجوان، بر شتران جهاز دار که نیزه های کوتاه داشتند و سرهای گروهی که از سپاهشان کشته شده بود و قمی آنها را کشته بود، بر آن بود.

۱- عبارت متن، ادرکه اللیل

۲- کلمه متن

۳- کلمه متن: جلال. جمع جل

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال دویست و چهل و یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه و راه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد و سعد محمد بن عبدالله قمی را بر آن گذاشت. قمی با علی بابا برفت، وی همچنان بر دین خویش بود، یکی گوید که بنی از سنگ با وی دیده بود همانند کودکی که بر آن سجده می برد.

در این سال، در جمادی الاخر، یعقوب بن ابراهیم که به نام قوصره شهره بود، در گذشت.

در این سال، سالار حج، عبدالله بن محمد بود.

در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه بود و حادثات ایام حج - آنگاه سال دویست و چهل و دوم را آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و چهل و دوم بود

از جمله حوادث سال، زلزله های هول انگیزی بود که در قومس و روستاهای آن رخ داد، در ماه شعبان، که خانه ها را ویران کرد و بسیار کس از مردم آنجا که دیوارها بر آنها افتاده بود جان دادند، گویند شمارشان به چهل و پنج هزار و نود و شش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس و خراسان زلزله ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فرو بردنی که در آنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی بن یحیی ارمنی از غزای تاپستانسی باز آمد، رومیان از ناحیه شمشاط بیامدند تا نزدیک آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند و چند دهکده را غارت کردند و نزدیک ده هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکده قریاس. عمر بن عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیک از آنها نرسیدند. به علی بن یحیی ارمنی نوشته شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطار را بکشت. وی مردی نصرانی بوده بود که اسلام آورده بود و سالهای بسیار بر مسلمانی مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از او خواستند که توبه کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که گردش را زدند، دو روز رفته از شوال، و به نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحنان زیادی، قاضی سمت شرقی، بمرد.

در این سال حسن بن علی بن جعد، قاضی شهر منصور در گذشت.

در این سال عبدالصمد بن موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج

شد.

جعفر بن دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام حج

نیز با وی بود

آنگاه سال دویست و چهل و سوم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال

دویست و چهل و سوم بود

از جمله آن بود که ده روز مانده از ذی قعدة متوکل سوی دمشق رفت و

قربان را آنجا کرد. وقتی حرکت می کرد یزید بن محمد مهلبی شعری گفت به این

مضمون:

دگمان دارم از آن هنگام

که امیر مؤمنان آهنگ رفتن کرد

و شام عراق را به شما نت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی

و باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس درگذشت و متوکل دیوان املاک را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی بود. جعفر بن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه و حادثات ایام حج بود.

آنگاه سال دو بیست و چهل و چهارم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال

دو بیست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره در آمد تا وقتی که به دمشق در آمد نود و هفت روز بود، و به قولی هفتاد و هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملک را آنجا برد و بگفت تا آنجا بنیان نهند، ترکان در باره مقرریهای خویش و مقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند و بگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو که هوای آنجا سرد است و مرطوب و آب سنگین، هر بسینگاه آنجا باد وزیدن می گیرد و همچنان سخت ترمی شود تا بیشتر شب بگذرد. کک بسیار دارد. قیمتها در آنجا گران شد و برف مانع رهگذر و آذوقه شد.

در این سال، در ربیع الاول، متوکل از دمشق بخارا به غزای روم فرستاد که غزای تابستانی کرد و صمله را گشود.

متوکل دو ماه و چند روز در دمشق بیود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام

بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه از انبار از راه حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار بر راه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دو بیست و چهارم بر راه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزه کوتاهی را که از آن پیمبر صلی الله علیه وسلم بوده بود و عنزه نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن عوام بخشید و زبیر آن را به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بخشید و به نزد اذانگویان بود که در عید قربان و فطر آنرا پیش روی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم می بردند و در عرصه پیش روی او به زمین می کوفتند که مقابل آن نماز می کرد.

متوکل بگفت تا نیزه کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می برد و نیزه کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان می برد. در این سال متوکل بر بختیشوع خشم آورد و مالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد و يك بدوی شعری گفت بدین مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«و شیر قدرتمند از آن به هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که درباره سروران باهوش

«و امیران پیشرو نکو کار

«و ولیعهدان سرور منتخب

۱- در اینجا تاهلی هست، عنزه اسم عام هر نیزه کوتاه است و آنرا با الف و لام، عهد ذهنی یا ذکر، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد و چوب خاص از صلی الله علیه وسلم که انرا البرد والقضب می گفتند، بمعنی آن برد و آن قضیب. م

«و وابستگان و فرزندان آزادگان

«سعایت می کرد، از آن غافل بود.

«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند

«در کنار بحرین تازیونش کند.»

در این سال عید قربان مسلمانان و شعیانین نصاری و عید فطر یهود به یکروز شد.

در این سال، سالار حج عبدالصمد بن موسی بود.

آنگاه سال دو بیست و چهل و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دو بیست و چهل و پنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری نام کرد.

در آنجا سرداران و یاران خویش را تبول داد و در بنیان آن بکوشید، در محمدیه

جای گرفت که بنیان جعفری را به سربرد. بگفت تا قصر المختار و البدیع را ویران

کنند و چوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته اند بیشتر از دوهزار هزار دینار

بر آن خرج کرد و قاریان را آنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عمل طرب نیز

حضور یافتند و یک هزار هزار درم به آنها بخشید. وی و خواص یارانش آنجا را متوکلیه

می نامیدند. در آنجا قصری ساخت و آنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده

نشده بود. بگفت تا نهری بکنند و سر آنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کنند در

محلّی به نام کرمی که از دهانه شهر تا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت تا جلیتا

و خصاصه بالا و پایین و کرمی را بگیرند و مردم آنجا را به فروش منزلهایشان و ادار

کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین و منزلهای همه این دهکدهها از آن وی

باشد و از آنجا برو نشان کند. برای خرج نهر دو بیست هزار دینار معین کرد و در ذی-

حجه سال دو بیست و چهل و پنجم کار مخارج را به دلیل پسر یعقوب نصرانی، دیرینا،

سپرد. برای کندن نهر دوازده هزار کسی را به کار گرفت که در آن کار می کردند، دلیل همچنان به کار آن می پرداخت و مال از پی مال می فرستاد و بیشتر آن را بر دیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شد و کار نهر تعطیل شد و جعفریه ویران شد و فرو ریخت و کار نهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه‌ها و منزله‌ها و پلها ویران شد و متوکل بگفت تا سه هزار هزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده بود پخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله شد.

در این سال شاه روم گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی را که به نزد وی بودند مبادله کنند، کسی که از جانب فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل آمده بود پیری بود به نام اطرو و بلیس که هفتاد و هفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال بود که بنزد شریف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصر بن ازهر شیبی را، با فرستاده فرمانروای روم روانه کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دوست و چهل و ششم مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بود و تکانی که بسیار مردم بکشت و هزار و پانصد خانه از آن شهر ویران شد و نود و چند برج از حصار آن بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند که وصف آن ندانستند گفت مردم شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا افتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه و تاریک و بدبو از آن برخاست و نهری که بک فرسنگی شهر بود فرورفت و کس ندانست کجا رفت.

(۱) متن چنین است. چنانکه دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحه ییش کلمه جعفری آمده بود و اینجا جعفریه شد از اینگونه داسانگیری‌ها در متن مکرر هست که به رعایت متن از همانند کردن آن معذور بوده‌ام (م)

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم و هول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بگردیدند.

و هم در این سال بالس ورقه و حران و راس‌عین و حمص و دمشق و رها و طرسوس و مصیبه و اذنه و کناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید و خانه‌ای از آن نماند و از مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جمله نیز با مردمش نابود شد.

و هم در این سال مشاش، چشمه مکه، فرورفت تا آنجا که بهای يك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید و مادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی در گذشتند.

و هم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح
این سلمه به هلاکت رسید؟

قسمتی از اخبار وی را که یاد می‌کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته و قسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی سلمه بر دیوان سرنگونی^۱ و تعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود و عهده‌دار املاک بود. چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند و حواجج وی را بر آورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می‌خواست از او منع کنند، سامی شد که متوکل با وی همدمی می‌کرد.

حسن بن مخلد و موسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود و هرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن بن مخلد

۱- تعبیر متن: دیوان التوقيع والتبغ علی‌العمال، توقيع که بمعنی امضای نوشت آمده در اینجا بحکم معارنه یا تبغ و کلمه علی، و قرائن روشنتر که در همین سر گذشت هست بمعنی سرنگون کردن آمده (م)

بردیوان املاک بود و موسی بردیوان خراج.

پس نجاح بن سلمه در باره حسن و موسی رقعهای به متوکل نوشت و در آن می گفت که آنها خیانت آورده اند و در کار خویش کوتاهی کرده اند و از آنها چهل هزار درم درمی آورد!

متوکل نجاح را نزدیک خواند و آن شب با وی بنوشید و گفت: «ای نجاح هر که ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزد من آی تا آنها را به تو نسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر و ای فلان تو موسی را بگیر.» صبح زود سوی متوکل رفت و عیدالله را دید. عیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل برو تا در این باب بیندیشیم و تو نیز بیندیشی من چیزی به تو می گویم که صلاحیت در آن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تو و آنها را به اصلاح میارم، رقعهای می نویسی که نوشیده بوده ای و از چیزها سخن آورده ای که می باید از تو در آن بنگری و من کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می کنم.» و همچنان با وی خدعه کرد تا درباره آنچه دستورش میداد، رقعهای نوشت که به نزد متوکل برد و گفت: «ای امیرمؤمنان نجاح از آنچه دیشب گفته بود باز گشته، اینک رقع موسی و حسن که درباره وی آنچه را نوشته اند، عهده می کنند. آنچه را درباره وی عهده کرده اند می گیری، آنگاه به آنها می پردازی و از آنها نیز در حدود آنچه نجاح تعهد کرده می گیری.»

معتمد خرمند شد و در آنچه عبدالله گفته بود طمع بست و گفت: «نجاح را به آنها تسلیم کن» پس حسن و موسی او را بردند و دستور دادند کلاهش را که حریر

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای توای حسن سردم شد.» پس پیگفت تا کلاهش را به سرش نهاده، موسی او را به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج و ابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد و ابومحمد که دختر زاده حسن بن شنیف بود گریخت، دیر وی اسحاق بن سعد قطربلی دستگیر شد، با عبدالله بن مخلد معروف به ابن بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزد آنها در حدود يك صسد وچهل هزار دینار مقرر شدند بجز بهای قصرها و فرشها و مستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاک دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیک به دو بیست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی فراتق و معلوف خفه اش کردند.

حارث می گفت: «دو خایه او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روز دوشنبه هشت روزمانده از ذی حجه همین سال مرده بود، دستور داده شد او را غسل دهند و به گور کنند که شبانگاه به گور شد.

پس از آن پسرش محمد و عبدالله بن مخلد و اسحاق بن سعد را نزدیک بانصدو- پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه هزار دینار اقرار آورد، و عبدالله بن مخلد به پانزده هزار دینار و بقولی بیست هزار دینار. پسرش احمد دختر زاده حسن گریخته بود، پس از مرگ نجاح بر او دست یافتند که در دیوان بداشته شد.

هرچه اثاث که در خانه نجاح و پسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه هاشان را نیز با املاکشان هر کجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن عیاش را که در ناحیه سواد نماینده نجاح بوده بود بگیرفتند که به بیست هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن بن سهل اهوازی و حسن بن یعقوب بغدادی به مکه فرستادند و گروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت می کرد. عبیدالله بر متوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، گروهی را نام می برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی در آرم که این شهرس خویش را بسا آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» و ادرقه ای بداد که در آن موسی بن عبدالملک و عیسی بن فرخان شاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن بن مخلد و زیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملک، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا و میمون بن ابراهیم و محمد بن موسی منجم و برادرش احمد بن موسی و علی بن یحیی منصوری و جعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، و جز آنها، نزدیک به بیست کس را نام برد. «و این به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیر مؤمنان پس کی به کارها می پردازد؟»

صبحگاهان نجاح پیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشاندی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیر مؤمنان در آید شما را به آنها می دهد که می کشدتان و هر چه را دارید می گیرد. باید رقه ای به امیر مؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد

وی دوهزار هزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعهای نوشتند که عبیدالله بن یحیی آنها را رسانید و میان امیر مؤمنان و نجاح و موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد، رفتن و آمدن گرفت و همچنان به درون می‌شد و برون می‌شد و موسی و حسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند و با آنها برون شد و نجاح را به ایشان داد.

کسان همگی از خواص و غیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله ابن یحیی به نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی بن عبدالملک شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت و پیاپی او را تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق بن سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاک یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه و یک هزار دینار غرامت بگیرند، در این باب قسم یاد کرد و گفت: «به روزگار و ائق که نایب عمر بن فرج بود پنجاه دینار از من گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت. به جای هر دینار یک هزار بگیرند و یک هزار فروتر چنانکه فروتر گرفت.» سه سهم بروی نهادند و آزادش نکردند تا هفده هزار دینار به نقد بداد و از آن پس که برای باقیمانده، کفیلان از او گرفتند، آزادش کردند. عبیدالله بن مخلد را نیز گرفتند و هفده هزار دینار غرامت از او گرفتند. عبیدالله، حسین ابن اسماعیل را که یکی از حاجیان متوکل بود همراه عتاب بن عتاب با پیام متوکل فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد و آنچه را درباره وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدند آنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همانرا تکرار کرد. نجاح گفت: «به امیر مؤمنان بگویند که من مردنیم.»

موسی بن عبدالملک، جعفر معلوف را که دو کس از دستیاران دیوان خراج را

به دستبازی خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تا سرد شد. صبحگاهان بر نشست و به نزد متوکل رفت و رخداد مرگ نجاح را بدو خبر داد. متوکل به آنها گفت: «من مالم را که تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی و اموال پسرش را گرفتند، ابوالفرج را که از جانب ابوصالح- ابن بز داد، بر دیوان زمام (نظارت) املاک بود بداشتند و همه ائاث و مجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاح را بنام امیر مؤمنان نوشتند، از یاران وی نیز چیزهایی گرفتند. غالباً متوکل هر وقت می‌نوشتید به آنها می‌گفت: «دیبرم را به من پس بدهید و گرنه مال را بیارید» و سرنگونی دیوان عامه را به عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را بر آن جانشین کرد.

موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد بدیتسان بیودند و متوکل اموالی را که بابت نجاح تعهد کرده بودند مطالبه می‌کرد و چندان وقتی از این نگذشت که موسی- ابن عبدالملک از جعفری به بدرقه متوکل بر نشست که آهنگ سامرا داشت و به منزل خویش در جوسق می‌رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه باز گشت. در آن اثنا که راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز و شب را گذرانید آنگاه جان داد و دیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمد بن- اسرائیل دیبر معتز را که جانشین وی بر دیبری معتز، نیز بود بر آن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت

«تا وقتی که به چنگ موسی و حسن افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«و چنان شد که مال و تن وی گرفته شد.»

در اینسال بختیشوع طبیب یکصد و پنجاه تازیانه خورد و قید سنگین بر او نهادند و در مطبق زندانی شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان بر سمیساط هجوم آوردند و کشتار کردند و نزدیک پانصد کس را بکشتند و امپراتور گرفتند. علی بن یحیی ارمنی به غزای تابستانی رفت مردم لولوه تا مدت سی روز نگذاشتند سالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریق راسوی آنها فرستاد که برای هر کدامشان یک هزار دینار تعهد کند که لولوه را بدو تسلیم کنند که وی را به نزد خویش یا لا بردند، مقرریهای گذشته با هر چه می خواستند به آنها داده شد، سپس لولوه و بطریق را به بلکاجور تسلیم کردند به ماه ذی حجه. بطریق که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغیظ نام داشت، وقتی مردم لونسوه او را به بلکاجور و به قولی به علی بن یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به نزد متوکل برد، متوکل نیز او را به فتح بن خاقان داد که اسلام بر او عرضه کرد که نپذیرفت. گفتند: «تو امی کشیم.»

گفت: «شما بهتر دانید»

شاه روم نامه نوشت و به جای او هزار کس از مسلمانان را می داد. در این سال سالار حج محمد بن سلیمان عباسی بود که به نام زینبی شهره بود، وی ولایت دارمکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراج پردازان ارفاق کرد، روز شنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران ویست و هشت روز رفته از اردیو هشت ماه.

بختری طایبی شعری گفت به این مضمون:

«روز نیروز به روز گاری باز گشت

که اردشیر آنرا نهاده بود.»

آنگاه سال دویست و چهل و ششم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمر بن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر آورد و
غزای قریاس که پنجهزار سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به دریا بایست کشتی
که قلعه انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی که پنجهزار سر آورد،
با نزدیک ده هزار اسب و یابو و خر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به
روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادله اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که
دو هزار و سیصد و شصت و هفت کس را عوض داد، بعضیها گفته اند مبادله اسیران در این
سال در جمادی الاول انجام گرفت.

از نصر بن ازهر شیعی که در کار مبادله اسیران از جانب متوکل به نزد
فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم با جامه
سیاه و شمشیر و خنجر و کلاه درازم به خانه میخائیل شاه رفتم و میان من و بطرناس،
دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و
جامه سیاهم به درون بزنند، گفتند: «باز گسرد.» و من باز گشتم که از راه بازم بگردند،
هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیک به یک هزار نافع مشک بود و جامه‌های حریری و
زعفران بسیار و تحفه‌های دیگر. به فرستادگان بر جان و دیگران که به نزد وی آمده
بودند اجازه ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند و من به
نزد وی در آمدم، بر تختی بود بالای تختی دیگر و بطرفان به دور وی ایستاده بودند. سلام
گفتم و هر کنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱-۳۶۲- کلمه مشن در هر سجا در اس، است که معمولاً بمعنی سر بریده بکار میرود، تواند بود که

بمعنی اسیر باشد قریبه‌ای بر ترجیح یکی از دو معنی بدست نیست (م)

پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود و غلامی از آن عباس بن سعید جوهری و ترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می گویم چیزی نیفزایید» و آنها، ترجمه گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت و نگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیک برد و حرمت کرد و منزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم و در منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستید و دو کس از مسلمانانی را که آنجا گروگان بودند آورده بودند. نزدیک چهار ماه از من تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند و عربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو با مرا از سر گرفتند و کار مبادله میان من و آنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیز همه کسانی را که به نزد من بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اما جمع اسیرانی که به دست آنها بود بیشتر از هزار بود، از جمله ده زن بودند که ده کودک همراه داشتند گفتم دایش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه‌دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای تو الزام آور هست؟»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم در آمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می‌کرد و او می‌شنید و با حرکت سر می‌گفت: «آری، یا نه»، و سخن نمی‌کرد، دایش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همه آنها را به یکجاها کردیم و آنها نیز به یکجاها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنها نصرانی شده بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.
 شاه روم به آنها گفت: «هیچیک از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید
 هر که می‌خواهد او را به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن
 بدهد و با باران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند
 و بیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزر گر بودند که نصرانی
 شده بودند، و با اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها
 دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که
 من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند و دو کس از گروگانهای
 لولوه بودند که آنها را وا گذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.
 در این سال، در ماه شعبان و رمضان، بیست و یک روز در بغداد باران بارید
 چندانکه روی آجرها علف روید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمد بن موسی نیز
 در مسجد جامع آنجا نماز کرد و هیچکس در سامرا نماز عید نکرد.
 در این سال خبر آمد که در کوجه‌ای در ناحیه بلخ که منسوب به دهقانان بود
 خون تازه باریده است.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.
 محمد بن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده
 شد.

در این سال مردم سامرا به روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و
 مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دو بیست و چهل و هفتم در آمد.

۱- کلمه متن اجاجیر، جمع آجر به صیغه عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن متوکل
و اینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته اند که سبب آن بود که متوکل دستور داده بود نامه‌ها
انشاء کنند درباره اینکه املاک و صیف را در اصفهان و جبل بگیرند و نیول فتح بن
خاقان کنند. نامه‌ها در این باب نوشته شد و به دیوان خاتم رفت که فرستاده شود، به
روز پنجشنبه پنج روز رفته از شعبان.

گوید: این خبر به و صیف رسید و دستوری که درباره وی داده بود بر او مسلم
شد. و چنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعه ماه،
نماز جماعت کند، از اول رمضان میان مردم شایع شده بود که امیر مؤمنان در آخرین جمعه
ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند و بسیار شده بودند،
بسی هاشم نیز از بغداد برون شده بودند که وقتی او بر می‌نشیند تظلم نامه‌ها بدو دهند و باوی
سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز بر نشیند، عبیدالله بن یحیی و
فتح بن خاقان بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان! مردمان فراهم آمده اند و بسیار شده اند، مردم
خاندان تو و کسان دیگر که بعضی به تظلم آمده اند و بعضی به طلب حاجت، امیر مؤمنان
از گرفتگی سینه و تب به رنج در است، اگر امیر مؤمنان چنان بیند که به یکی از ولیعهدان
بگوید که نماز کند و ما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که زای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند و چون منتصر برخاست که به آهنگ نماز بر نشیند

گفتند: «ای امیر مؤمنان، ما رایی داریم و نظر امیر مؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم بخاندان وی و همه مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: و چنان بود که يك روز پیش از آن برای معتز فرزندى آمده بود، پس به معتز دستور داد که برنشست و نماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضد متوکل تحریک کرد.

وقتی معتزاز سخنرانی خویش فراغت یافت عیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان برخاستند و دودست و دوپای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سر برد و بساز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز با آنها در موكب خلافت بودند و انبوهی پیش روی او بود تا به نزد پسر خویش رفت، و آن دوپای وی بودند، داود بن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیر مؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا امین و مأمون و معتصم را که درود خدای بر آنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیر مؤمنان، بخدا هیچکس را بر منبر نيسك قوام‌تر و خوش‌بدیه‌تر و بلندصدا تر و شیرین‌بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که خدایش به بقای تو عزیز بدارد و ترا و ما را از زندگانی وی بهره‌ور کند.»

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنوند و ما را از تو بهره‌ور کند.»

و چون روز شنبه آمد که روز فطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به منتصر

بگوید با مردم نماز جماعت کند.»

عیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برنشست. بیم داریم که اگر برنشستند مردم درباره سبب آن شایعه گویی کنند و در مورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.»

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آماده گی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد بیود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهارمیل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت يك مشت خاك بر گرفت و بر سر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

و چون روز بعد از فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان با نشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری و ابن ابرش که طیبیان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تونیکي اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

این حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می خوردند کس نبود بجز من و

عثت و زتام و بنان، غلام احمد بن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل و فتح بن خاقان با هم می خوردند، ما به بکسوی بودیم و مقابل آنها. همدمان جدا بودند و در اطاقهایشان بودند و هنوز هیچیک از آنها را نخوانده بود.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان به من نگر بست و گفت: «نو و عنث پیش روی من بخورید، نصر بن سعید جهید نیز با شما بخورد. گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصر مرا می خورد، چه رسد به چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان من بخورید» که بخوردیم، آنگاه از آنچه مقابل وی بود دست برداشتم، گوید: امیر مؤمنان نظر کرد و ما را نگر بست که دست برداشته بودیم و گفت: «چرا نمی خورید؟»

گفتم: «سرور من، آنچه به نزد ما بود تمام شد.» دستور داد که افزوده شود و از پیش روی خویش برای ما کشید.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان هیچیک از روزها خرسندتر از آروز نبود. گوید: آنگاه به مجلس نشست و همدمان و نغمه گران را بخواند که حضور یافتند. فیحه مادر معتزیک روپوش حریر سبز برای وی هدیه فرستاد که در آن نگر بست و دیر نگر بست، آنرا پسندید و از آن شگفتی بسیار کرد و بگفت تا آنرا دو نیمه کردند و بگفت تا به نزد فیحه پس برند. آنگاه به فرستاده وی گفت: «وی را به باد من آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطر من به من می گوید که آنرا نخواهم پوشید. و خوش ندارم که کسی پس از من آنرا بپوشد از اینرو گفتم آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرا نپوشد.»

بدو گفتیم: «سرور ما اینک روز شادی است. ای امیر مؤمنان در پناه خدا باشی چنین مگوی سرور ما.»

گوید: آنگاه می خوردن و تفریح کردن آغاز کرد و این سخن را بر زبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: و همچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که او و فتح به نزد عبدالله بن عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، و متصر را نابود کند و وصیف و بغا و دیگر سرداران و سران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که يك روز با آن فاصله داشت، چنانکه ابن حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی نامزا می‌گفت، یکبار پیش از تاب وی بدومی نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار او را به کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون بن محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگرست و گفت: «از خدای و از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بیزار باشم اگر او را - منظور من متصر بود - بامشت نزنم.»

پس فتح برخاست و دوبار به او مشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.

آنگاه متوکل به حاضران گفت: «ا شاهد

کرده‌ام.»

متصر گفت: «ای امیر مؤمنان...»

آنگاه بدو نگرست و گفت: «ترا متصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمت

منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

متصر گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از

رفتاری است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش دهید.» آنگاه بگفت تا شام آوردند و این در دل شب بود.

متصر از نزد وی برون شد و بنان، غلام احمد بن یحیی، را بگفت تا از پی‌وی برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می برد اما مست بود.

از ابن حفصی آورده اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت دست زرافه را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرور من، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بجا و همدمان برون می شوند خوش دارم که کار فرزندان را به من واگذاری. اوتامش از من خواسته که پسرش را با دختر تو جفت کنم و پسر ترا یا دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان تو ایم، دشمنور خویش را با ما

بگوی.»

گوید: «منتصر دست او را گرفت و او را با خویش برد.»

گوید: و چنان بود که زرافه پیش از آن به من گفته بود ملایم برو، امیرمؤمنان مست است و هم اکنون به خود می آید، تمره مرا خوانده و از من خواسته از تو بخواهم به نزد وی شوی و همگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم «من پیش از توبه نزد وی می روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق او رفت.

بنان غلام احمد بن یحیی گوید که منتصر به او گفته بود که پسر زرافه را جفت دختر

اوتامش کرد و پسر اوتامش را جفت دختر زرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرور من پس نثار کو که عفو را نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان شاء الله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت و چون وارد شد غذا خواست که بیاوردند،

بجز آنکه کی نخورده بود که استغاثه و فریاد شنیدیم و برخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیر است.»

گفت: «وای توجه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بنده خدا

بود او را بخواند که اجابت کرد.»

گویند: پس منتصر بنشست و بگفت تا در اطاقی را که متوکل را در آن کشته

بودند و در محل جلوس را بیستند، همه درها را بیستند. کس از پی و صیقل فرستاد و

دستور داد که معزوموئید را با پیام متوکل بیارد.

از عنث آورده‌اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون رفتنش که زرافه

نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به شرایبی، به نزد پرده ایستاده

بود. آن روز در خانه خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی در خانه

خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خاله متوکل بود. در آنوقت بغای کبیر

در سمیسط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون شد و همدمان را دستور داد به

اطاقها پشان بروند. فتح بدو گفت: «اینک وقت رفتنشان نیست که امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغا گفت: «امیرمؤمنان به من دستور داده که وقتی از هفت تجاوز کرد هیچکس

را در مجلس ننگذارم، اینک چهارده رطل نوشیده.» اما فتح برخاستنشان را خوش

نداشت.

بغا بدو گفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده بر خیز بدو

برون شوید.» که همگی برون شدند و جز فتح و عنث و چهار کس از خدمه خاص،

شفیع و فرج صغیر و مونس و ابو عیسی مارد محرزی، کس نماند.

گویند: طباح، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن آغاز کرد و لقمه فرو

می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی

بخورد و از آن پس باز بنوشید.

عثت گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید با آنها به مجلس بود که سوی خلا رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره و گروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بیرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترک بود و باغروموسی پسر بغاوهارون پسر صوارتگین و بغای شرابی، پیش آمده بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سر برداشت و آن گروه را بدید و گفت: «بغا این چیست؟» گفت: «اینان مردان نوبتی اند که شب بر در سرورم امیر مؤمنان می مانند» به وقت سخن گفتن متوکل با بغا آن گروه پس رفتند. هنوز واجن و بارانش و فرزندان و صیف با آنها حضور نیافته بودند.

عثت گوید: شنیدم که بغا به آنها می گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن گروه به مجلس باز آمدند. بغلون پیش دوید و ضربتی به شانه و گوش متوکل زد که آنرا شکافت.

گفت: «پواش که خدا دمنت را برد» آنگاه برخاست، می خواست بر او جهد دستش را پیش برد که آن را پس زد، باغربا بغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیر مؤمنان را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی مایی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیر خویش درید که بانگ زد: «مرگ!» هارون و موسی پسر بغا شمشیرهای خویش را در او تپاندند و وی را بکشتند و پاره پاره اش کردند. ضربتی به سر عثت رسید، خادمی کمسال با متوکل بود که زیر پرده رفت و نجات یافت و بقیه گریختند.

۱- این کلمه که با سقوط حمزه در فارسی چنین بد بوشه از مایه خلوت است و به همان

گوید: وقتی سوی وی می آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم داریم آنچه می خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»
گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی از فرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان خویش، صالح و احمد و عبدالله و نصر و عبیدالله، را با آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به کار دربانان و غیر دربانان نایب زرافه بود آورده اند که وقتی منتصر دست زرافه را گرفت و از خانه برون برد و آن گروه به درون شدند، عثث در آنها نگریست و به متوکل گفت: «از شیر و ماران و عقربان فراغت یافتیم و به شمشیرها رسیدیم.» و این سخن از آنرو بود که گاه می شد متوکل مار یا عقرب یا شیر را به شمشیر می کشت. وقتی عثث از شمشیرها سخن آورد، بدو گفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای سگان، عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف او دوید و شکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثث گریخت، ابو احمد در اطاق خویش بود و چون استغاثه را شنید برون شد و روی پدر خویش افتاد بغل او بدو پرداخت و دو ضربت بدو زد و چون شمشیرها را دید که بدو می رسید، برون شد و آنها را وا گذاشت. آن گروه به نزد منتصر رفتند و به او سلام خلافت گفتند و گفتند: «امیر مؤمنان بمرد.» با شمشیرها بر سر زرافه ایستادند و گفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بتزد و صیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز او را کشتم، با سران یارات یبا، که وصیف و یارانیش بیامدند و بیعت کردند.

گوید: عبیدالله بن یحیی در اطاق خویش بود و چیزی از کار آن گروه نمی دانست و کارها را روان می داشت.

گویند: یکی از زنان ترک، رقیه ای انداخته بود که از تصمیم آن گروه خبر می داد،

رقعه به عیدالله رسید و درباره آن با فتح مشورت کرد، رقعه به نزد ابونوح عیسی بن ابراهیم دبیر فتح بن خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی را دیده بودند و نخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبک گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمیارد و قدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیلہ گریخت، عیدالله به کار خویش نشسته بود و کارها را روان می داشت، جعفر بن حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرور من چه نشسته ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یک پارچه شمشیر شد.» جعفر را گفت برود که برفت و بازگشت و بدو خبر داد که امیر مؤمنان و فتح را کشته اند. عیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد و در آن نشست. جعفر بن حامد و یکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتز رفت و او را خواست که نبود، گفت: «ناله و انا الیه راجعون، مرا به کشتن داد و خویشتن را نیز به کشتن داد» و بر او افسوس خورد.

صبحگاه روز چهارشنبه بسیاری از ابنای عجم و ارمن و عیاران و بدویان و اوباش و دیگران به نزد عیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته اند که نزدیک بیست هزار سوار بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار کس باوی بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار نگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تا ده هزار گفته اند.

بدو گفتند: «ما را برای این روز می پرورده ای، دستور خویش را بگویی و به ما اجازه بده که بکباره بر این گروه تازیم و منصرف و یاران وی را از ترک و غیر ترک

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد مقصودش معتز بود. به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات^۱ را می‌خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفه دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.»

به من گفت: «چه شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمه «خلیفگان»

بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقول کیست؟»

از سلمه بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزه ارمنی را بدید و از دیدن وی آزرده شد و بگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی بر او سوار بودم، به من

نگریست و سرش همانند سراسر شده بود، به من گفت: تا کی آزارمان می‌کنی، از مدت

تویاقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربیع آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر

چرخ از در رستن در آمد رویش به صحرا بود و پشتش به شهر و شعری می‌خواند

به این مضمون:

«ای دیده وای تو، اشک بریز

۱ - کلمه متن، ملاح.

«فراوان بریز و روان

» که کشته شدن متوکل

» نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی بن ربیع دو سال پیش از کشته شدن متوکل در گذشته بود.
ابوالوارث، قاضی نصیبین، گویند: به خواب دیدم که یکی به نسرذ من آمد و
می گفت:

«ای که چشمت خفته است و بیکرت بیدار

» چرا چشمت به فراوانی اشک نمی ریزد

» مگر ندیدی که رخدادهای روزگار

» با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟

» باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند

» از دنبالشان بروند

» و چون گذشته فانی شوند.»

گویند: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو را آورد.

ابوجعفر گویند: متوکل شب چهارشنبه کشته شد، لختی پس از تاریک شدن شب،

چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال و ده ماه و سیزده روز بود. به وقت کشته شدن،

چنانکه گفته اند، چهل سال داشت. تولدش در فم الصلح بود، در شوال سال دو بیست
و ششم.

متوکل سبزه رو بود با چشمان نکو و گونه های فرورفته و اندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

از ابوالسّمط، مروان بن ابی الجنوب، آورده اند که گفته بود: «برای امیر مؤمنان شعری خواندم و ضمن آن از رافضیان سخن آوردم که مرا ولایتدار بحرین و یمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر و سعد ایناخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نردم، آنرا فراهم آوردند و من بردم.»

راوی گوید: شعری که درباره وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفر خلیفه

«مایه سلامت دین و دنیا است

«میراث محمد از آن شماست

«و با عدالت شما مظلّم نا بودمی شود.

«دختر را دکان امید میراث دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق ندارند.

«امام میراث بر نیست

«و دختر، امامت را به میراث نمی برد.

«آنها که میراث شما را برای خویشان

«دعوی کرده اند بجز ندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بنورسیده بود

«برای مردم رستاخیز پیا می شد.
 «میراث از آن دیگران نیست
 «نه بخدا، و صریح باید گفت
 «تو میان دوستانان و کسانی که
 «دشمنان دارند، نشانه ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده هزار درهم بر سرم ریخت.

و هم از مروان بن ابی الجنوب آورده اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده ای را که ضمن آن سنایش ابی دواد گفته بودم برای ابن ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن از کار ابن زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
 «گفتم: خدا مرا فتح و نصرت داد
 «زیات با ناجوانمردی گودالی بکند
 «و از خیانت و ناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به نزد ابن ابی دواد رسید به نزد متوکل از آن سخن آورد و آن دو بیت را خواند، متوکل گفت: وی را احضار کند.
 گفت: «در یعامه است» که واثق به سبب دوستی با امیر مؤمنان وی را به آنجا تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»
 گفت: «قرضی دارد.»
 گفت: چه مقدار؟
 گفت: «شش هزار دینار»

گفت: «بدهندش»

پس بدادند و او را از یعامه بیاوردند که سوی سامره شد و به ستایش متوکل

قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای کاش نیامده بود»

و چون به این دو بیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب و دعوت آمد

«خدای خلافت را بدو بخشید

«چنانکه نبوت را به پیمبر مرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه هزار درهم باو دهند

و هم مروان بن ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم و لیعهدان را

ستایش گفتم و چنین خواندم:

«خدای نجد را سیراب کند^۱ و درود بر نجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«و به نزد من چیزی از دیدارشان شیرین تر نیست.»

۱- شاعر، نشان تشنگی و کم آبی صحرا را بر لب دجله ویر آب از یاد نبرده، این دعای

خاص جزیره است که خداکوه و دیار و زمین و کور و ایام وصال و اسیراب کند که از نظر تشنگان

تفیده صحراهای خشک نعمت و نشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصد و بیست هزار درم به من دادند با پنجاه جامه، و از مر کوب يك اسب و يك امتر و يك خمر، و نرفتم تا به سپاس وی گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«و کار بندگان را از روی انتخاب بد و سپرد.»

و چون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سرکشی کنم و جباری کنم.»

گفت: «نه به خدا باز نمی دارم تا بخشش خویش را به تو بشناسانم، و نخواهی

رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ملکی که گفته ای در پدماه تیول من کنند، این مدبر

می گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست و تیول کردن آن روانیست.»

گفت: «من آنرا به تو واگذار می کنم به سالی يك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیر مؤمنان، نکو نیست که يك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: این مدبر گفت: «به هزار درم.»

گفتم: «بله، آن را به من واقفیم و اگذار کن.»

گفت: «این حاجت نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق گفته بود تیول من کنند و این زیادت تبعیدم کرد و میان

من و آن حایل آورد، به من واگذار کن.»

پس بگفت تا آنرا به من واگذار کردند به سالی صد درم که همان سیوح است

از این حشیشه آورده اند که می گفته بود: مأمون می گفت: «خلیفه پس از من

در نام وی عین هست» گمان داشت عباس پسر اوست. می گفت: «بعد از او هاست.»

و پنداشت که هارون است اما واثق بود. می گفت: «بعد از او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتو کل بود که دیدمش وقتی بر تخت می نشست ساقهایش را برهنه می کرد که زرد بود گفتمی بازغفران رنگه کرده اند.

از یحیی بن اکثم آورده اند که گویند: به نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه های وی به حسن بن فضل یاد رفت و من از سرتری مأمون و وصف نکویها و علم و معرفت و هوشیاری وی سخن آوردم و بسیار سخن کردم که مورد موافقت یکی از حاضران نبود، متوکل گفت: «در باره قرآن چه می گفتی؟»

گفتم: «می گفت با وجود قرآن حاجت به علم فریضه نیست و باسنت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم، به عمل کسی روی نباید کرد، باتسویح و تفهیم حجت، حاجت به تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدو گفت: «آنچه در این باب گفتمی منظورم نبود»

یحیی بدو گفت «سخن از نکویها در غیاب، بر نعمت خواره فرض است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چه می گفتی؟ معتمد بالله که خدایش رحمت کند این را می گفت، و من از یاد برده ام.»

گفت: «می گفت خدایا ترا بر آن نعمتها که جز تو کس آنرا شمار نکند ستایش می کنم و از گناهانی که چیزی جز عفو تو بر آن احاطه ندارد آمرزش می خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می پسندید یا بشارتی می شنید چه می گفتی؟ معتمد بالله به علی بن یزید که آنرا برای ما بنویسد که نوشت و ما آنرا یاد گرفتیم، آنگاه از یاد بردیم.»

گفت: «می گفت: یاد نعمتهای خدا و نمودار کردن و شمار کردن نعمتهای وی و سخن کردن از آن از جانب خدای بر نعمت خواره فرض است، و اطاعت فرمان خدای است درباره نعمت و سپاس خدای است بر دادن نعمت. پس ستایش خدای را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. سنایشی چنانچه سزاوار و شایسته اوست، از آن ستایشها که به حق وی رسا باشد و به سپاس وی وافی و موجب مزید نعمتی که به شمار ما در نیاید و یاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی و تفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می داند این همه از اوست و سپاس به سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست گفתי، این همان سخن است و این همه، حکمتی است از مرد مجرب و دانا.» و مجلس بسر رفت.

در این سال محمد بن عبدالله طاهری در بازگشت از مکه به بغداد آمد، به ماه صفر، و از دلگیری خویش از اختلافی که درباره روز قربان رخ داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطه زردی از در خلافت به اهل موسم فرستند، درباره رؤیت هلال ذی الحجّه و آنرا به همان شتاب ببرند که خریطه مربوط به درستی مراسم حج را می برند و دستور داد که در مشعر الحرام و سایر اماکن، به جای روغن و نفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر بر او نماز کرد و به نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمد بن جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، و به قولی سه روز رفته از آن ماه، در آن وقت بیست و شش سال داشت، کنیه اش ابو جعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند، آنگاه با خانواده و سرداران و سپاهیان خویش سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،

محمد بن جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. از یکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران و دبیران و سران و شاگردان و سپاهیان و دیگران در جعفریه حضور یافتند، احمد بن خصیب مکتوبی را بر آنها خواند که ضمن آن از جانب امیر مؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح بن خاقان پدر وی جعفر متوکل را کشت و او نیز فتح را به جای پدر بکشت. پس مردم بیعت کردند، عیدالله بن یحیی خاقانی نیز بیامد و بیعت کرد و برفت.

از ابو عثمان، سعید صغیر، آورده‌اند که می‌گفته بود: «شب که متوکل کشته شد، ما در خانه خلافت با منتصر بودیم، هر وقت فتح برون میشد، منتصر با وی برون می‌شد و هر وقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد و با نشستش می‌نشست و از پی او برون می‌شد و هر وقت بر می‌نشست رکاب وی را می‌گرفت و بر روی زین اسب لباسش را مرتب می‌کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که عیدالله بن یحیی گروهی را در راه منتصر مهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری او را بکشند و چنان بود که متوکل پیش از رفتن منتصر به او بدگفته بود و آزرده خاطرش کرده بود و به او تاخته بود که خشمگین برفت و چون به خانه خویش رسید کس پیش همدمان و خاصان خویش فرستاد و چنان بود که پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل از نیب دست شد او را بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزد من آمد که بیا که فرستادگان امیر مؤمنان به نزد امیر آمده‌اند و وی در کار برنشستن است و آنچه میان ما رفته بود که در کار کشتن منتصرند در خاطر من افتاد و اینکه وی را برای آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار بر نشستم و به در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد و اجن آمده و بدو خیر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم و ترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیر مؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده تر کیده و جان داده که خدایش رحمت کند.»

گوید: من این را مهم دانستم و بر من نا گوار آمد. یا احمد بن خصیب و جمعی از سرداران که با ما بودند برفتم تا وارد خیر شدیم و بیایی خیر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیر مؤمنان» و سلام خلافت بدو گفتم و گفتم: «روانیت از تو جدا شویم که در این وقت از غلامانت پر تو خطر هست.»

گفت: «آری تو و سلیمان رومی پشت سر من باشید.» بمچه ای بینداختند که بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمد بن خصیب و دبیرش سعید بن حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعید بن حمید آورده اند که احمد بن خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دو باسه کلمه به نزد تو هست که بر آن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری و کلمه ها هست.» پس مکتوب بیعت را آماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که سعید کبیر بیامد و او را سوی مؤید فرستاد. به سعید صغیر گفت: «تو نیز سوی معتز برو و او را بیار.»

سعید صغیر گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم فراهم آیند.»

احمد بن خصیب گفت: «اینجا کسی هست که به جای تو باشد، برو.»
گفتم: «نمی‌روم تا گروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتر از تو نگران کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند و بیعت کردند من برفتم و از خویشان

نومید بودم. دو غلام نیز با من بودند. وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند و می‌رفتند و می‌آمدند. جمعی بسیار با سلاح و لوازم بر در بودند، وقتی متوجه من شدند سواری از آنها به من رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از او نهان داشتم و بدو گفتم: «یکی از پاران فتح هستم.» و رفتم تا به در معزز رسیدم و از نگهبانان و دربانان و تکبیرگویان کسی از خلق خدای را بر در ندیدم تا به نزد در بزرگ شدم و آنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستاده امیر مؤمنان متصرف.»

فرستاده برفت و دیر کرد، احساسی نگرانی کردم و زمین بر من تنگ شد. آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «به درون آی.» و در را پشت سر من بست. گفتم: «به خدا جانم برفت.» آنگاه خبر را از من پرسید، بدو گفتم که امیر مؤمنان از جامی که نوشید ترکید و هماندم بمرد. مردم فراهم آمدند و با متصرف بیعت کردند و او مرا به نزد امیر ابو عبیدالله، المعزز بالله، فرستاده که در بیعت حضور داشته باشد. «گوید: پس او به درون رفت، سپس به نزد من آمد و گفت: «در آی.» و من به نزد معزز در آمدم که به من گفت: «وای تسو، سعید چه خبر؟» آنچه را به بیدون گفته بودم با وی بگفتم و تسلیم گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی و جزو بیعت کنان نخستین می‌شوی و بدین گونه قلب برادرت را جلب می‌کنی.» به من گفت: «وای تو، تا صبح در آید.»

گوید: و من همچنان با وی سخن کردم و بیدون به من کمک داد تا برای نماز آماده شد و جامه‌های خویش را خواست و بپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر نشست، من نیز با وی بر نشستم. راهی بجز راه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم و کار را بروی آسان می‌نمودم و چیزهایی را که درباره برادرش می‌دانست به یادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله بن یحیی خاقانی رسید و در باره وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون بر او بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، ناسه بار. هر بار بیدون او را رد می‌کرد و بر او بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به در حیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به من گفتند: «کسی هستی؟»

گفتم: «سعید صغیر و امیر معزز.»

پس در را بر من گشودند و به نزد منتصر شدیم که چون او را بدید نزدیکش برد و به برش گرفت و تسلیمت گفت و از او بیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد و چون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت و بیگفت تا منوکل و فتح را به گور کنند و مردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: و هنگامی که معزز در خانه خلافت بداشته بود پیوسته از او به سبب خلافت منتصر مؤذگانی طلبیدم تا ده هزار درم به من بخشید. متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«یا بنده خدا المنتصر بالله امیر مؤمنان بیعت می‌کنید به اختیار و اعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیر و گشاده‌دلی و صدق نیت، نه به اکراه و اجبار؛ بلکه به اقرار و علم به اینکه در این بیعت و استواری آن اطاعت خداست و تقوای وی و عزت دین خدا و حق وی و اتفاق کلمه و بستن شکاف و سکون عامه و اطمینان از عواقب و عزت دوستان و سرکوب ملحدان، بر این قرار که محمد امام، المنتصر بالله، بنده خدا و خلیفه اوست که اطاعت و نیکخواهی و رعایت حق و پیمان وی بر شما قرض است که نه تردید دارید و نه نفاق می‌کنید و نه نگرانید و نه شك دارید. بیعت می‌کنید بر شتوایی و اطاعت و مسالمت و نصرت و وفا و استقامت و نیکخواهی، در نهان و عیان، و تبعیت از هر چه بنده خدا امام، المنتصر بالله، امیر مؤمنان دستور دهد، و اینکه شما دوست دوستان

وید و دشمن دشمنانش، از خاص و عام، و دور و نزدیک، و به بیعت او پابندید، به وفای پیمان و تعهد قرار، نهاتان در این باب چون آشکارتان است و ضمیرتان چون زبانتان. به هر چه امیر مؤمنان برای حال و آینده شما رضا دهد رضا می‌دهید و اینکه شما از پس تجدید این بیعت بر خوبستن و تأیید آن به گردن خویش، قید قسم خویش را به رغبت و اختیار، با دل و رای و نیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن چیزی از آنچه خدای بر شما مؤکد کرده نکوشید و انحراف آوری، شما را از نصرت و اخلاص و نیکخواهی و دوستی منحرف نکند. و اینکه تغییر نیارید و هیچکس از شما نیت و ضمیر خویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به زبان و پیمان خویش داده‌اید بیعتی است که خدا می‌داند که دل‌هایتان آنرا برگزیده و بدان بستگی دارد و بر سر انجام تعهد آن است و به یاری آن و دوستی با اهل آن یکدلید و از جانب شما به دغل و نفاق و حيله و تأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید و حق وی را که بر شما دارد ادا کرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شما که با امیر مؤمنان بیعت می‌کنند «با خدا بیعت می‌کنند و روی دست‌هایشان دست خداست. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد». این را و مقتضای این بیعت را که به گردن شما محکم شده و قید قسم‌هایی را که درباره آن یاد کرده‌اید و یا شرطها که به موجب آن بر شما نهاده‌اند، از وفا و نصرت و دوستی و کوشش و نیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خدا و پیمان وی بازخواست شدنی است و تعهد خدا و تعهد رسول وی و محکمترین پیمانی که از پیمان و رسولان یا یکی از بندگان خویش گرفته به گردن شماست که شرایط این بیعت را گوش گیرید و تغییر نیارید، اطاعت کنید و عصیان نکنید، مخلص باشید و شك میارید، و به چیزی که بر آن پیمان کرده‌اید پابند باشید، چنانکه مطیعان

۱. انما یبایعون الله باله فوق ایدیهم فمن نکث فانما نکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد

علیه الله فسیؤتبه اجر اعظیما (سوره فتح (۴۸) آیه ۱۰)

به اطاعت خویش و اهل پیمان و وفا به وفای خویش و حق خویش پای بندند که هوس و انحراف آوری شما را از آن نگرداند و گمراه از هدایتی شما را از آن منحرف نکند. در این کار، خویشن و کوشش خویش را بذل می کنید و حق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیر مؤمنان کرده اند مفاد مؤکد آن را در نهان یا عیان، به صراحت یا به حیل، بشکند و در پیمانی که با خدای کرده و میثاق امیر مؤمنان و عهد خدای بر آن رفته نفاق آرد و در این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه باری حق، و از راهی که مردم و قادار به پیمانهای خویش در آن می روند، بگردد، و در این باب خیانتی آرد که پیمانش را بشکند هر چه دارد از مال یا ملک، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آنرا با حیل ای که به خویشن کند یا برای او کنند به دارایی خویشن برد و هر چه در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین باشد تا به وقتی که مرگش در رسد و مدتش به سر رسد. و هر مملو کی که اکنون دارد و تا سی سال دیگر، از مذکر و مؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف و هرزنی که پس از آنها تا سی سال به زنی گیرد طلاق باشند، به طور قطع طلاق باین وسنت که بازگشت و رجوع در آن نباشد. و متعهد است که سی بار پیاده حج بیت الله الحرام کند که خدای از وی بجز انجام آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای پری باشد و خدای و پیمبر خدای از او پری باشند و خدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای

بس.

گویند: صبحگاه روزی که بامتنصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه - همان شهری که جعفر نزدیک سامرا بنیان کرده بود - شایع شد و سپاهیان و شاکریان و کسان دیگر از غوغایان و عوام، در جعفری به نزد باب العمامه رفتند

و مردم بسیار شدند و از همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند و در کار بیعت سخن کردند که عتاب بن عتاب سوی آنها رفت، (به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) و از جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند و او به نزد منتصر رفت و بدو خبر داد، منتصر برون شد، جمعی از مغربیان پیش روی او بودند، و به آنها بانگ زد: «ای سگها! و گفت: «بگیر بدشان» مغربیان به مردم حمله بردند و آنها را سوی «سدره» راندند، مردم ازدحام کردند و بردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند و جمعی از ازدحام و پامال شدن بمردند، بعضیها گفته اند که شش نفر بودند. بعضی دیگر گفته اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر يك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابو عمره، احمد بن سعید، وابسته بنی هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تپاهی اسلام وقتی که

«ابو عمره را بر مظلومه های مردم گماشتند

«وی را امین امتی کردند

«اما بريك پشکل امین نیست.»

در ذی-حجه همین سال، منتصر، علی بن معصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس بر او گماشت.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان خزینی بود.

آنگاه سال دو بیست و چهل و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دو بیست و چهل و هشتم بود:

از جمله آن بود که منتصر و صیف ترك را به غزای تابستانی فرستاد به

سرزمین روم.

سخن از سبب‌غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمد بن خصیب و وصیف کینه و دشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریک کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند و به‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد و به وی دستور غزا داد.

در باره منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف را به‌غزای مرز شام فرستد احمد بن خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت می‌ارد که تو وصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خصانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهننگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا تو باید بروی یا من بروم.»

وصیف گفت: «ای امیر مؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد بین بایسته او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا

کن.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دیر

خویش را بگویی درباره بایسته‌های خویش یا وی همراه شود و او را رها نکند تا

حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمد بن خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست و همچنان در کار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد و به اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده ویم دارم به هر يك از شهرهای اسلام میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند وزن و فرزند باسارت گیرد، اگر به غسزای رفتی و خواستی بازگردی بی درنگ به در امیر مؤمنان بازگرد. «جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکیان و سپاه و وابستگان نزدیک ده هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم بن خاقان برادر فتح بن خاقان بر مقدمه وی بود، بر مؤخره محمد بن رجاء سندی بود، بر پهلوئی راست سندی بن بختاشه بود، سالار دنباله روان نصر بن سعید مغربی بود. ابو عون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود بر مردم و بر اردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف و ایسته خویش را به غزای فرستاد به محمد بن عبدالله

طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بود:

« بنام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا المنتصر بالله، امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله و ایسته امیر مؤمنان.

سلام بر نوباد که امیر مؤمنان ستایش خدای را که خدایی جز او نیست با تو میگوید و از اومی خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، صلی الله علیه و بر خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش و عطای نیکوی وی را سپاس،

اسلام را برگزید و آنرا برتری داد و کامل کرد و وسیله رضا و ثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش و سبب ذخیره کرامت خویش، و مخالف خویش را مقهور آن کرد و هر که را منکر حق وی شد و راهی بجز راه وی جست، در قبال آن زیون کرد، کاملترین شرایع و عادلانه‌ترین احکام را خاص اسلام کرد و منتخب مخلوق و برگزیده بندگان خویش محمد را، صلی الله علیه و سلم، بدان

مبعوث کرد، و جهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کسرد و رتبه والا داد که مناسبترین وسیله به سوی اوست که او عزوجل دین خویش را قوی و سرکشان شرک را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر به جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین بار بیرون شوید و با مالها و جانهای خویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است. ^۱ بوجاهد راه خدای حالی نمی‌گذرد و به خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند و خرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد و شهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهد جز اینکه وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست و ثواب کامل و پاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی ای ورنجی و گر سنگی ای به آنها نمی‌رسد و در جایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبندی نمی‌زنند مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکو کاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کسوپتک یا بزرگه، نسکنند و هیچ دره‌ای را نسپزند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کردند به آنها پاداش دهد. او هم خدای عزوجل به وصف برتری منزلت مجاهدان بر بازماندگان به نزد خویش و آن وعده پاداش و ثوابی که آنها را داده و تقریبی که به نزد وی دارند گوید: و انشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها و جانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱- انفروا خفافاً وثقالاً وجاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل اللہ ذلکم خیر لکم ان کنتن

تعلون (سوره توبه (۹) آیه ۴۵)

۲- ذلک بانهم لا یصیبهم ظمأ و لا نصب و لا مخصه فی سبیل اللہ و لا یسئرون موطناً یغیظ الکفار و لا ینالون من عدوئنا الا کتب لهم به عمل صالح ان الله لا یضیع اجر المحسنین و لا ینفقون نفقة صغیرة و لا کبیرة و لا یقطعون و ادبا الا کتب لهم لیجزیهم الله احسن ما کانوا یعملون (سوره توبه

(۹) آیه ۱۲۱-۱۲۲)

بروانشتگان برتری داده و همه را وعده نیکو داده و مجاهدان را بروانشتگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است که خدای به وسیله جهاد جانها و اموال مؤمنان را از آنها خرید و بهشت خویش را بھای شان نهاده و رضوان خویش را در قبال بذل جان و مال پاداششان کرده، وعده حق او است که تردید در آن نیست و حکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدا از مؤمنان جانها و مالهايشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند و بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادار تر باشد، به معامله (پرسود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگان زندگی دائم و تقرب به نزد خویش و نصیب و افزایش ثواب خویش را منظور داشته و گفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده میندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند^۲ و چیزی از اعمال نیست که مؤمنان به وسیله آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرو نهادن

۱- لا یستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل اللہ باموالهم و انفسهم فضل اللہ المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین در حدیث کلا و عد اللہ الحسنى و فضل اللہ المجاهدین علی القاعدین اجر اعظیما (سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲- ان اللہ اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل اللہ فیقتلون و یقتلون و عد علیه حافی التوراة و الانجیل و القرآن و من اوفی بعهده من اللہ ما استبروا بیعکم اللذی بايعتم به و ذلك هو الفوز العظیم (سوره توبه (۹) آیه ۱۱۲)

۳- و لا تحسین الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم اللہ من فضله و یتبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلقهم الا خوف علیهم و لا هم یحزنون (سوره آل عمران (۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و بهرستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خدا والا شود و آنها را به حفاظ یاران پشت سر خویش و حریم و سرکز مسلمانان کرده‌اند و با جهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیله جهاد با دشمن خدای به خدای تقرب جوید و حق وی را که حفاظ دین خویش را به عهده او نهاده بگزارد و با عزیز کردن دوستان خدای و سرکوب کردن منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به دیار دشمنان خدای کافران روم به غزافروستند از آنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابسته امیرمؤمنان را در این و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفه خدا نزدیک کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خدای ضامن معونت و توفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاگردان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، که از ماههای عجم نیمه جزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود، این را بدان و نسخه این نامه امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خسویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیه خویش بخوانند و آنها را به جهاد ترغیب کنند و بدان تحریض کنند و سوی آن بخوانند و ثوابی را که خدای برای اهل جهاد نهاد به آنها بشناسانند تا صاحبان همت و ذخیره جویان و راغبان جهاد به مقتضای آن به مقابله دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزه خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابسته امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای آنها معین کرده ان شاء الله و

سلام بر تو باد بازحمت و برکات خدای.

«احمد بن خصیب نوشت، هفت روز رفته از محرم سال دویست و چهل و هشتم.»
چنانکه گویند ابن خصیب، ابوالرئید جریری بجلی را بر مخارج سپاه و صیف
و غنایم و تقسیم هاگماشت و منتصر همراه وی نامه‌ای به و صیف نوشت و بدو دستور
داد وقتی از غزای خویش باز آمد چهار سال در ولایت مرز بماند و هر سال به وقت
غزای، غزا کند تا رای امیر مؤمنان بدورسد.

در این سال معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و منتصر خلع آنها را در قصر
جعفری اعلام کرد.

سخن از اینکه معتز و مؤید
خویشان را خلع کردند.

گویند: وقتی کارها بر محمد المنتصر بالله راست شد، احمد بن خصیب به و صیف
و بغا گفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم و اینکه امیر مؤمنان بمیرد و معتز به خلافت
رسد و کسی از ما را نگذارد و ریشه‌مان را بر آرد» رای درست این است که پیش از
اینکه این دو پسر به ما دست یابند در خلعتشان کار کنیم»، پس ترکان در این کار
بسکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان آنها را از خلافت
خلع می‌کنی و برای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و هسچنان با وی
اصرار کردند که بکرد.

و چنان بود که پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت
دل‌بستگی داشت و چون چهل روز از زمامداری وی گذشت بگفت تا معتز و مؤید را از
آن پس که از نزد وی رفته بودند احضار کنند که آنها را بیاوردند و در
خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: «برادر، به نظر تو برای چه احضار

شده ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند درباره خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت.»

معتز گفت: «من نمی‌کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان باز گشتند و به منتصر خبر دادند و سخت‌تر باز آمدند و معتز را با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند و در را بر او بستند.

از یعقوب بن سکیت آورده‌اند که گوید: مؤید به من گفت: «وقتی این را بدیدم، با حرارت و گشاده‌زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این چیست که بر خونهای ماجرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با او سخن کنم.»

گوید: از پس آن شناپکاری از پاسخ من و اماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی اورا ببین، گمان بر دم که دستور گرفته‌اند، به نزد وی رفتم، در اطاق می‌گریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردند و در قبال آنها مقاومت می‌کنی، وای تو خلع کن، و با آنها سخن میار.»

گفت: «سبحان الله کاری را که بر آن رفته‌ام و در آفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار، پدر تو را به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد. وای تسو خلع کن که اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی، می‌رسی.»

گفت: «می‌کنم.»

گوید: پس برون شدم و گفتم: «پذیرفت، به امیر مؤمنان خبر دهید» پس برفتند و آنگاه باز گشتند و برای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری با آنها بیامد (که نام

اورا یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست و روبه ابو عبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» و او کندی آورد.

به دبیر گفتم: «کاغذی بیار و هرچه می خواهی بر من املا کن.»

گوید: پس نامه ای به عنوان منتصر بر من املا کرد که بدو خبر می دادم که توان این کار ندارم و دانسته ام که روانیست آنرا عهده کنم و خوش ندارم که متوکل بسبب به من به گناه افتاده باشد که در خور این کار نیستم و از او خلع می خواستم و خبر می دادم که خویشتن را خلع کرده ام و مردم را از بیعت خویشتن رها کرده ام. هرچه را می خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابو عبدالله بنویس.» که خود-داری کرد.

گفتم: «وای تو بنویس.» که نوشت. دبیر از نزد ما بر رفت. آنگاه ما را بخواند

گفتم: «جامه های خویشتن را عوض کنیم یا با همین بیایم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه هایی خواستم و آنرا به بر کردم، ابو عبدالله نیز چنین کرد. برفتم و به درون شدیم، وی در مجلس خویشتن بود، و کسان در جاهای خویشتن. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستور نشستن داد، آنگاه گفت: «این نامه شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، این نامه من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معزز گفتم: «سخن کن.» و او نیز چنین گفت.

آنگاه در آن حال که ترکان ایستاده بودند روبه ما کرد و گفت: «گمان دارید

شما را خلع کردم از آنرو که امید دارم بمانم تا پسر من بزرگ شود و برای او بیعت بگیرم؟ بخدا حتی یک ساعت امید این را نمی دارم. اگر در این، امید نباشد، به خدا اینکه پسران پدرم خلافت را عهده کنند بر ایم خوشتر است که عموزادگانم آنرا عهده کنند. ولی اینان (وبه دیگر وابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) در کار خلع شما

به من اصرار کردند و بیم کردم اگر نکم یکیشان آهنی در شما فرو کند و شما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیشان نمی شود، پس پذیرفتن آنچه می خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید و معتز بر او افتادند و دستش را بیوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفر سال دویست و چهل و هشتم، معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و هر کدام رقعہ ای نوشتند به خط خویش که خویشان را از بیعتی که باوی کرده اند خلع کرده اند و کسان در برداشتن و شکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند و با آن در جمع مردم و ترکان و سران و یاران و قاضیان و جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاة و سرداران بنی هاشم و دیوانداران و شیعه و سران کشیکبانان و محمد بن عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ و بغای کوچک و همه حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند و پس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیر مومنان المتوکل علی الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من نهاد و برایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی خواست و دلخواه من، و چون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، و در خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم و از قسماستان ببری کردم که به گردن شما نه پیمان دارم نه قرار و شما از آن ببری هستید.»

کسی که رقعہ ها را خواند احمد بن خصیب بود، آنگاه هر يك از آنها به پایستاد و به حاضران گفت: «این رقعہ من است و این گفتار من است شاهد من باشید، شمارا از قسماستان ببری داشتم و آزاد کردم.»

در این وقت منتصر به آنها گفت: «خدا برای شما و مسلمانان نیکی آورد.»
 آنگاه برخاست و به درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیک
 خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال
 دویست و چهل و هشتم بود.

نسخه نامه‌المنتصر بالله به ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری و ابی‌سنة امیر مومنان
 دربارهٔ خلع ابو عبدالله معتز و ابراهیم مویز:

«از بندهٔ خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیر مومنان، به محمد بن عبدالله و ابی‌سنة
 امیر مومنان. اما بعد، خدای که وی را در قبال نعمت‌هایش ستایش و به داده‌های نکویش
 سپاس، متصدیان این کار و خلیفگان خویش را نگهبانان ما حاصل رسالت پیمبر خدا
 کرد، صلی الله علیه و سلم، و مدافعان دین و دعوت‌گران حق و مجریان احکام خویش،
 حرمتی را که خاص آنها کرد، موجب قوام بندگان و صلاح ولایت کرد و رحمت عام
 مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر
 خویش، محمد، صلی الله علیه و سلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش واجب کرد
 از آنرو که موجب آرامش جماعتهاست و هم آهنگی خواستها و بسته شدن شکاف و
 امنیت راهها و قهر دشمن و حفظ حریم و بستن مرزها و نظم کارها، و فرمود: «خدا را
 فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید» پس خلیفگان خدای که نعمت
 بزرگ خویش را به آنها داده و والاترین مراتب حرمت را خاصیشان کرده و وسیلهٔ
 رحمت و سبب رضا و ثواب خویشان کرد، مکلفند که در هر حالی که رخ می‌دهد
 رضای او را مرجح دارند و حق وی را دربارهٔ خویش و خویشان نزدیکتر و نزدیکشان
 به پا دارند و کوشش آنها در هر چه مایهٔ تقرب خدا عزوجل می‌شود با وضعی که نسبت
 به دین و ولایتی که بر مسلمانان دارند، متناسب باشد. امیر مومنان به سبب دل‌بستگی
 به خدای و تذلل در قبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که در آنچه بدو سپرده

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که به گردن وی نهاده فراهم آرد و زحمت باری را که بر او نهاده سبک کند و در کار اطاعت خویش توفیق و یاریش دهد که وی شنواست و نزدیک.

«آنچه را که در حضور تو بود دانسته‌ای که عبدالله و ابراهیم دو پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خشنود باد، دو رقعہ به خطهای خویش به امیر مؤمنان دادند و در آن از عظوفت و رافت و نظر نیک امیر مؤمنان نسبت به خویشتن که خدایشان بر آن واقف کرده بود سخن آورده بودند و از آن ولایتعهد امیر مؤمنان که المتوکل علی الله به ابو عبدالله و از پی ابو عبدالله به ابراهیم داده بود و اینکه این پیمان به وقتی شده بود که ابو عبدالله نخرده سال بوده بود و به سه سالگی نرسیده بود و پیمانی را که برای وی کرده بودند نمی فهمیده بود و از آنچه به گردن وی نهاده بودند واقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود و به عقل نرسیده بود و احکام و لبعهدی و بیعت و نیز احکام اسلام بر آنها روان نشده بود و بر آنها واجب بود که وقتی بسالغ شدند و واقف شدند که توان قیام به پیمانی که برای آنها نهاده و کارهایی که به آنها سپرده ندارند، برای خدا و جماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کار که برای آنها نهاده شده برون کنند و از اعمالی که به گردنشان نهاده شده کناره گیرند و هر کس را که بیعتی از آنها به گردن دارد و قسمی بر او هست، رها بدارند، از آنرو که به کاری که نامزدشان کرده اند قیام نمی توانند و در حور عهده کردن آن نیستند و نیز همه کسانی که به آنها پیوسته شده اند و در نواحی آنها بوده اند از سرداران امیر مؤمنان و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاگردان وی و همه کسانی که با این سرداران بوده اند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر از مرسوم آنها برون شوند و از همگی شان یاد پیوستگی با آنها برداشته شود و هر دو ان از مردم عادی و عامه مسلمانان شوند.

«(در رقعہ های خویش^۱)» آنچه را پیوسته به امیر مؤمنان می گفته بودند از وقتی

که خدای خلافت را به اورسائید و از اومی خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشان را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند و هر که را که بر او بیعتی یا قسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان و یاران و رعیت وی از دور و نزدیک و حاضر و غایب، از بیعت و قسم خویش رها کرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشان را خلع کرده‌اند.

«و برای امیرمؤمنان به پیمان خدای و مؤکدترین پیمان و قراری که از فرشتگان و پیمبران و بندگان خویش گرفته و همه قسمهای موکد که امیرمؤمنان بر آنها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان و عیان به اطاعت و نیکخواهی و دوستی وی قیام کند و از امیرمؤمنان خواسته بودند که آنچه را کرده‌اند نمایان کند و شایع کند و همه یاران خویش را احضار کند که این را از آنها بشنوند، به طلب و رغبت و اختیار نه اگراه و اجبار، و آن دورقه که به خطهای خویش داده بودند خوانده شود در باره آنچه گفته بودند که این کار ولایت عهد وقتی بر آنها رخ داده بود که کودک بودند، و از پس بالغ شدن خویشان را خلع کرده‌اند و خواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند بر کنار شوند و همه کسانی که در نواحیشان به آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم آنها برون شوند و یاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت آنها در آنچه گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران و مردم خاندان و سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاکریان و دیران و قاضیان و فقیهان و دیگران و دیگر یاران وی را که به حضرت خلافت بودند بیعت و لعیهدی آنها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابو عبد الله و ابراهیم دو پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خوشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقه آنها به خطهای خودشان یا حضورشان در مجلس امیر مؤمنان بر آنها و همه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیر مؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها درباره نشر آنچه کرده بودند و علنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آورد؛ از جمله حق خدای عزوجل درباره حفاظت خلافت خویش که بدو سپرده و بر او فرض کرده که در کار دوستان وی بنگرد و موجبات اتقاقشان را، در امروز و فردا، و همیستگی دلهاشان را فراهم آورد.

و نیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یندو باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب و روز به معرض توجه و نظر و جوابی و عدالت و رفت خویشان داشته باشد و احکام خدا را میان مخلوق وی ببادارد و باز سیاست و صواب تدبیر را تحمل کند و نیز حق ابو عبدالله و ابراهیم که به سبب برادری و رابطه نسبشان بر امیر مؤمنان فرض است که اگر بر آنچه از آن بیرون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام آن می‌مانند، یم بود که این بدانجا رسد که زیانش برای دین بزرگ شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشان را از ولایت عهد خلع کردند، امیر مؤمنان نیز آنها را خلع کرد و همه برادران امیر مؤمنان و کسانی از مردم خاندانش که به حضرت وی بودند خلعشان کردند، و نیز سرداران و ایستگان و شیعیان و سران سپاه و شاگردان و دبیران و قاضیان و فقیهان امیر مؤمنان و دیگر یاران امیر مؤمنان که حضور داشتند و برای آنها از ایشان بیعت گرفته شده بود، خلعشان کردند.

امیر مؤمنان دستور داد که در این باره به همه عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن کار کنند و ابو عبدالله و ابراهیم را از ولایت عهد خلع کنند که خویشان را از آن خلع کرده‌اند و خاص و عام و حاضر و غایب و نزدیک و دور را از آن رها داشته‌اند

و یاد آنها را به ولایتعهد و عنوانهایی که به سبب ولایتعهد به آنها داده شده چون المعتر بالله و المؤمن بالله از نوشته‌ها و کتیبه‌های خویش و دعای منبرها بیندازند و هر چه را که از رسوم قدیم یا تازه آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده بیندازند و نامشان را که بر پرچمها و نیم‌نیزه‌ها هست یا بر اسبان شاکریان و سپاهیان مقیم داغ زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمؤمنان و وضع تو در نظر وی و آن خلوص اطاعت و نیکخواهی و دوستی که خدایت داده و تبعیت از آنچه خدا به سبب گذشتگانت و هم به خویشتن، بر تو فرض کرده و آنچه امیرمؤمنان از اطاعت و نیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابو عبدالله را از تو و تابعت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت و امیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر تو سالاری کند و دستوری در این باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامه امیرمؤمنان را که به عنوان تو است و به عاملان خویش بنویس و دستورشان ده که به مقتضای آن کار کنند ان شاء الله، والسلام.

«احمد بن خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده از صفر سال دو بیست و چهل

و هشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ
منتصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی

درباره بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند درد گلو گرفت، به روز پنجشنبه پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاول، و به وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الآخر بمرد. به قولی مرك وی بهروز شنبه بود به وقت پسینگاه، چهار روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، و بیماریش ازورمی بود

که در معده وی بود و به طرف قلبش بالا آمد و در گذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیک آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیعی که رگ او را زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نثرهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشتر مسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نثرهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد خویش را با آن زد که قضیه آنرا نمی دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاک شدنی است و هماندم وصیت کرد و همانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری ای یافت، ابن طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن طیفوری وی را از حجامت گاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدور رسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسانی شنیدم که می گفتند: مدت بقایش فقط شش ماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خنجر و قاتل پدر خویش، و این بر زبان خاصه و عامه روان بود.

از بشر خادم آورده اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد و میگریست و می نالید.

گوید: جرئت نکردم درباره گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله بن عمر با زیاری آمد و نالیدن و گریستن او را بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای

نو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می‌گریی؟»
گفت: «ای عبدالله نزدیک من آی.»

و چون نزدیک وی شد بدو گفت: «خفته بودم، به خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی و خلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندک از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم و بی اختیار می‌گریم و می‌نالیم.»
عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبیذ بخواه و تفریح آغاز کن و به خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد، اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.
گویند: منتصر درباره کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را با آنها بگفت و چیزهای زشت از او نقل کرد، که خوش ندارم در این کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد و کارش چنان شد که برخی از آن را یاد کردیم.
درباره وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»
از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس از کشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدود طنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به چه وقت بود؟»

گفت: «شبى که نه‌منع‌کننده‌ای بود و نه بازدارنده‌ای.» و این منتصر را خشمگین کرد.

از سعید بن سلمه نصرانی آورده‌اند که گوید: احمد بن حنبل خرسند پیش ما

آمد و می گفت که امیر مؤمنان منتصر شبی به خواب دید که بر پلکانی بالا رفت تا به پله بیست و پنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تو است.» خبر به ابن منجم رسید و محمد بن موسی و علی بن یحیی منجم به نزد وی شدند و از این رؤیای تهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمد بن خصیب برای شما یاد کرده، بلکه وقتی به پله آخر رسیدم به من گفته شد: «بایست که این آخر عمر تو است.» گوید: و از این، سخت غمناک شد، پس از آن روزهای باقیمانده یکسال را بماند و بیست و پنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست و پنجسال و ششماه داشت به قولی دیگر، عمر وی بیست و چهار سال بود و مدت خلافتش ششماه، به قول بعضیها ششماه و دو روز و به قولی دیگر ششماه بود بی کم و بیش. به قولی دیگر صد و هفتاد و نه روز بود.

در گذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل و چهار روز پس از آنکه درباره برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به ابن مضمون:

«دنیا بی که گرفتم خاطر م را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگار کریم می شوم.»

احمد بن معنصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بسود. چشمان درشت و سیاه داشت، یا بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش و چنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی عباس بود که قبرش شناخته بود از آنرو که مادرش خواسته بود قبرش آشکار باشد. کنیه اش ابو جعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی يك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند؛ وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد و علی بن حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی بن حسین آورده اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به من گفت: «ای علی ترا سوی گوشت و خونم می فرستم.» و پوست ساق دست خویش را کشید و گفت: «ترا سوی این می فرستم بنگر با آنها چگونه با آنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیر مؤمنان را که، خدایش مؤید بدارد، درباره آنها به کار برم. انشاءالله.»

گفت: «به نزد من نیکروز خواهی بود.»

در باره محمد بن هارون، دبیر محمد بن علی بردالخبیار، که نایب وی بر دیوان املاک مؤید بود، آورده اند که وی را بر بسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیر بر او بود. پسرانش یک خادم سیاه از آن وی را بیاوردند، بایک غلام. گویند: غلام درباره سیاه مفرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفر بن عیدالواحد را نیز خبر کردند که از اینکه مولای خویش را کشته بود از او پرسش کرد که اقرار آورد و کار خویش را باوی حکایت کرد و اینکه چرا وی را کشته بود؟

منتصر بدو گفت: «وای تو چرا او را کشتی؟»

سیاه بدو گفت: «برای همان که تو قدرت متوکل را کشتی؟»

راوی گوید: متوکل درباره وی از فقیهان پرسید که گفتند وی را بکشد که گردنش را زدند و به نزد دار بایک آویختند.

در این سال محمد بن عمر و جاناتقروش «حکیمیت خاص خداست» گفت، و در

ناحیه موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق بن ثابت فرغانی را به مقابله وی فرستاد که او را با گروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند.
در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمد بن عبدالله صالحی مصلی دار آورده اند که گفته بود: «بدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می گفت، سپس به اطافی نزدیک شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای محمد، ای منتصر» پروردگار تو در کمین است»

از بیان نغمه گر که چنانکه گویند که به روزگار خلافت منتصر از همه کسان بدو نزدیکتر بود، آورده اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به من ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامه دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می کنی تا من از تو عیادت کنم و بیش از یک جامه دیبا به تو هدیه می کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد و چیزی به من نبخشید.

در این سال با احمد بن محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی که کنیه ابو العباس داشت و سبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، و این به روز شنبه بود، به وقت پمین، چهار

روز رفته از ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم، و ایستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچک و بغای بزرگ و اتمش و یارانشان از انجمله بودند و سرداران ترك و مغربی و اشروسی را قسم داد (کسی که قسمشان می داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچک و اتمش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد این خصیب و وابستگانی که حضور داشتند درباره احمد بن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

و چنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کتبه ابوالعباس داشت.

مستغین، احمد بن خصیب را به دبیری گرفت و اتمش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع الآخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بتانها، جامه دراز و زی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می برد، و اجن اشروسی از راه خیابان از نزدیک بیت المال به باب العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش در صف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانه خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی برآمد، نزدیک پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمد بن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغایان و عامه نزدیک هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتزای منصور!

و به دو صف اشروسنیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که در هم ریختند، و بهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان و شاگردان که به نزد باب‌العامه بودند بیامدند و فزونی گرفتند. مغربیان و اشروسنیان به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند تا وارد در بزرگان گردید که به نام زرافه و عزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله بردند و پشان را زدند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها را با تیر زدند و با شمشیر ضربت زدند و جنگ در میانشان افتاد. معتزیان و غوغایان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمد بن محمد معنصمی بیعت کرده بسودند، از راه مسجور عمری و بیستانها رفتند.

و ابستگان پیش از رفتشان، از هاشمیان و دیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانه خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب‌العامه برون شد و سوی هارونی رفت و شب را آنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغایان به آنها دست یافتند و زره‌ها و سلاح و جوشنها و اسبانشان را گرفتند. غوغایان و غارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند و خزانه‌ای را که سلاح و زره‌ها و جوشنها و شمشیر و لگامهای مرزی در آن بود غارت کردند و بسیار از آن برگرفتند، می‌شد که بکیشان با يك جوشن و چند نیزه و بیشتر می‌رفت، از خانه ارمش بن ابی-ایوب، به نزدیک ققاع فروشان، سپرهای خیزران و نیزه‌های بی سر غارت کردند. نیزه و شمشیر به دست غوغایان و حمامیان و پسران باقلا فروش فراوان شد. آنگاه جمعی از ترکان و از جمله بغای صغیر از در زرافه سوی آنها شدند و از خانه بیرونشان را زدند، تعدادی از آنها را بکشتند و اندکی بازماندند، سپس هر دو گروه برفتند و کشته در

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از تیرکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه مبارک مغربی و بنزد باغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند ققاع فروشان و حلوا فروشان و حمامیان و سفایان و غوغاییان بازار بودند و تا نیمروز کارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی از آنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند و بیعت نامه را به نزد محمد بن عبدالله طاهری فرستادند، همانروز که با مستعین بیعت شده بود، اما وصول آن به روز دوم بود، برادر اتامش آنرا رسانید، در آنوقت محمد بن عبدالله به گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدو خبر داد که همانوقت پیامدو کس به طلب هاشمیان و سرداران و سپاهیان فرستاد و آنها را مقرر داد.

علی بن حسین اسکافی گوید: وقتی منتصر بمرد، و این به روز شنبه به وقت پمین بود، چهارروز رفته از ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، و ابستگان فراهم آمدند که بغای بزرگه تیز از آن جمله بود، من برای اومی نوشتم بغای صغیر و او تامش نیز بودند. سرداران ترك و مغربی را قسم دادند که به هر که راضی شوند آنها نیز رضایت دهند، که بر این قسم یاد کردند.

علی بن حسین گوید: من از آنها بیعت و قسم می‌گرفتم و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. متفق شدند که هیچیک از پسران المتوکل علی الله را به خلافت برندارند.

۱- این قسمت تا جایی که شماره (۲) نهادام در چاپ قاهره نیست در چاپ ادویا نیز که

بنای ترجمه بر آن است در پاورقی آمده است. (م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه در باره احمد بن معنم اتفاق کردند و گفتند: «پسر مولایمان معنم است.» آنگاه محمد بن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب و بغا سخن کرد و گفت: «چرا کسی را به خلافت برمی دارید که به نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته و شما وی را از آن باز داشته اید و او از متوکل و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می بیند و چه اعتباری بنزد وی خواهد داشت. از یکی اطاعت کنید که این را از شما بداند.

گوید: محمد بن موسی منجم چنین کرد از آنرو که احمد بن معنم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد و احمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را مباریم که از او ترسیم و هراس کنیم و با وی بمائیم اگر کسی را بیاریم که از ما ترسد به همدیگر حسد می بریم و همدیگر را می کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمد بن محمد معنمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معنم است و خلافت را از آنها برون نبرده ایم و این را از ما می داند و همچنان با بغا اصرار کردند تا در این باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر احمد بن محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...»

در این سال خبر درگذشت طاهر بن عبدالله طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی طاهر بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد و محمد بن عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بسدویبوست، بانگهبانی و کمکهای سواد به خویشان و به افراد.

ولایتداری محمد بن طاهر بر خراسان و ولایتهای پیوسته آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال در جمادی الآخر بغای بزرگ بیمار شد و مستعین در نیمه آن ماه از

او عبادت کرد. بغاهما نروز بمرد و موسی پسرش کارهای خویش و همه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابله ابوالمود ثعلبی فرستاده شد که در کفر-توئی او را بکشت، بهروز شنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاخر.

و هسم در این سال عبیدالله یحیی خاقانی سوی حج روان شد و از پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز-دارد.

در این سال، در جمادی الاول، مستعین، از معتز و مؤید هرچه را داشتند خرید بجز چیزی که معتز استثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار در آمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید از خانه‌ها و منزلها و املاک و قصرها و فرشها و لوازم و غیره به بیست هزار دینار از آنها خریده شد و شاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را بر خویشان شاهد کردند.

به قولی املاک آنها خریده شد و برای ابو عبیدالله چندان وا گذاشتند که در آمد نقد آن سالانه بیست هزار دینار میشد و برای ابراهیم، چیزی که در آمد سالانه آن پنج هزار دینار می شد. آنچه از ابو عبیدالله خریده شد به بهای ده هزار هزار دینار بود و دانه مروارید بود، و از ابراهیم به سه هزار هزار درهم و سه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان را در این باب شاهد خویش کردند. فروش به نام حسن بن مخلد بود، برای مستعین، و این به ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس بر آنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر وا گذاشتند.

راوی گوید: و چنان بود که وقتی غوغایان و شاگردان آشوب کردند، ترکان

می‌خواستند آنها را بکشند، اما احمد بن خصیب از این بازمان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران این ظاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این سال وابستگان بر احمد بن خصیب خشم آوردند و این در جمادی الاول بود که مالش و مال پسرانش مصادره شد و به اقربطش تبعید شد.

و هم در این سال علی بن یحیی ارمینی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربایجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدر بن عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند و از حمص بروتش کردند که فضل بن قازن را به مقابله آنها فرستاد که با آنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان را به سامرا برد و حصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منصور بدورسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای را گشود به نام فروریه.

در این سال مستعین او تامش را ولایتدار مصر و مغرب کرد و او را به وزارت گرفت.

و هم در این سال بنای شرابی ولایتدار حلوان و ماسبذان و مهرگان کدک شد و نیز مستعین، شامک خادم را بر خانه واسپان و حرم و خزاین و کارهای خاص خویش گماشت و او تامش را بر همه کسان مقدم داشت.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زیتبی بود.

آنگاه سال دویست و چهل و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دو یست و چهل و نهم بود

از جمله آن بود که جعفر بن دینار غزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چند انبار^۱.

عمر بن عبیدالله اقطع از او اجازه خواست که سوی ناحیه‌ای از دیار روم شود که بدو اجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملتیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کرد که با همراهان خویش با وی تیردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس از مسلمانان کشته شدند و این به روز جمعه بود نیمه رجب.

سخن از اینکه چرا علی بن-
یحیی ارمنی کشته شد؟

گویند که رومیان وقتی عمر بن عبیدالله را کشتند سوی مرزهای جزیره رفتند و بر آنجا و حریمهای مسلمانان که آنجا بود حمله ور شدند. این خبر به علی بن یحیی رسید که از ارمنیه سوی میافارقین روان بود و با جمعی از مردم میافارقین و سلسله سوی آنها رفت و با نزدیک چهار صد کس کشته شد. در این سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱- کلمه متن: مظامیر. جمع مطمور که بمعنی زیر زمین و انبار غله است. بگفته یاقوت مطموره ینک شهر مرزی رومی نیز بوده در ناحیه طرسوس. اما ظاهراً کلمه جمع را جز بمعنی انبارها نمیتوان گرفت. (۲)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاگریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینه السلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیک آن بود، از کشته شدن عمر بن عبداللہ اقطع و علی بن یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر و در کار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد و کشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیک کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند و بر امور مسلمانان تسلط یافته بودند و بسی توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که میخواستند می کشتند و هر که را میخواستند به خلافت برمی داشتند دلخراش می شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و نسا و دعوت به جنبش اتفاق کردند. ابدا و شاکریان نیز به آنها پیوستند و چنین وانمودند که مقرری می خواهند و این در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصر بن مالک را گشودند و هر که را در آن و در بنای درپل بود برون آوردند. چنانکه گفته اند: جمعی از سفلیگان خراسان و اوباش مردم جبال و سرخیوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند و یکی را آتش زدند^۱ که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع^۲ هر دو زندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند و در آب انداختند، خانه بشر و ابراهیم دوپسر هارون، هر دو ان نصرانی، و دبیران محمد بن عبدالملک را غارت کردند و این همه در سمت شرقی بغداد بود. در آن وقت ولایتدار سمت شرقی احمد بن محمد هرثمی بود.

راوی گوید: پس از آن توانگران بغداد و سامرا مالهای بسیار از آن خویش

۱- تعبیر متن: ضربوا الاخری بالثار.

۲- دیوان قصص المحبین.

برون آوردند و هر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزها شتابد با آن نیرو دادند، عامه از اطراف جبل و فارس و اهواز و جاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که درباره آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا پیاخاستند و زندان آنجا را گشودند و هر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه بر ضد آنها پیاخاستند و هزینه‌شان کردند، آنگاه اتمامش و وصیف و یغا و عامه ترکان برای این کار بر نشستند و جمعی از عامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگر مطبوخی بروصیف افکندند، به قولی گروهی از عامه به نزد شریحه سنگی بر او افکندند، و صیف نفت اندازان را بگفت تا به دکانهای تاجران و خانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بسود بدیدم و این به سامرا بود به نزد خانه اسحاق.

به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه در آخر همان روز کار آرام گرفت. به سبب جنبشی که عامه و آن گروه که گفتم در آن روز کرده بودند احمد بن جمیل را از تصدی کمکهای سامرا برداشتند و ابراهیم ابن سهل دارج را به جایش گماشتند.

در این سال او تماش کشته شد، بادیرش شجاع و این به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین سال.

سخن از اینکه چرا او تامش کشته شد ؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست او تامش و شاهک خادم را در بیت المالها باز گذاشت و هرچه را در آن می خواستند کرد، روادانست، درباره خویشان نیز چنین کرد و از هرچه می خواست کرد باز نماند. دیب روی سلمه نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می رسید بیشترش به این سه کس می رسید. او تامش به اموالی که در بیت المالها بود پرداخت و آنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی او تامش نهاده بود و هرچه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می گرفت و صرف مخارج و مقاصد خویش می کرد. در آن وقت دلیل متصدی دیوان املاک مستعین بود که از آن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می نگریستند که نابود می شد و آنها در سختی بودند؛ او تامش که یار مستعین بود و همه کاره وی بود و بر او تسلط داشت، کارهای خلافت را روان می داشت و وصیف و بقا از همه چیز برکنار بودند از اینرو وابستگان را برضد او تامش تحریک کردند و همچنان برضد وی تدبیر می کردند تا تدبیرشان استوار شد و ترکان و فرغانیان بر او تامش خشم آوردند و از جمع آنها مردم دورو کرخ برضد وی قیام کردند و اردو زدند و این به روز پنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع الآخر همین سال. پس سوی او تامش رفتند که با مستعین در قصر بود، خبر بدورسید و خواست بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی مستعین شود که پناهی نکرده، روز پنجشنبه و روز جمعه را بدین سان پیودند و چون روز شنبه شد وارد قصر شدند و او تامش را از جایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد. دیب رش شجاع بن قاسم نیز کشته شد. او تامش به غارت رفت و چنانکه شتیدم اموال گزاف و اثاث و فرش و لوازم از آن گرفتند. وقتی او تامش کشته شد، مستعین ابی صالح، عبدالله بن محمد یزدادی را به

وزارت گرفت، فضل بن مروان از دیوان خراج معزول شد و عیسی بن فرخان شاه به جایش نشست. و صیف عامل اهواز شد و بغای صغیر عامل فلسطین، در ماه ربیع - الآخر، پس از آن بغای صغیر و دستة وی بر ابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه شعبان، و مستعین محمد بن فضل جرجانی را به جایش نهاد. دیوان رسایل را به سعید بن حمید داد به ریاست، و حمدونی در این باب گفت:

«سعید از آن پس که بادو جامه ژنده به سر می کرد

«و نوبتی نداشت شمشیر آویخت

«خدای را آیت های منزل هست

«و این برای ما آیت منزل است.»

در این سال علی بن جهم کشته شد، سبب آن بود که وی از بغداد سوی مرز می رفته بود و چون به نزدیک حلب رسید، به جایی که آنرا خساف گویند، سواران کلب بدورسیدند و او را کشتند و بدویان هر چه را همراه وی بود گرفتند و وقتی به راه میرفته بود شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر بر شب شبی افزوده اند

«یا سبل، صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به یاد آوردم

«اما من کجا و دجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفر بن عبدالواحد از قضا معزولی شد و جعفر بن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دو بیست و پنجام بود.

در این سال، در ذی حجه، مردم ری به زلزله ای سخت دچار شدند که از آن

خانه‌ها ویران شد و جمعی از مردم ری کشته شدند و باقیمانده مردمش از شهر گریختند و بیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مسانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، بارعد و برق. همه آنروز ابر بود و باران سخت می‌بارید تا به وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

در این سال، به روز پنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیک پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پسرانکند، شدند.

در این سال سالار حجاج عبدالصمد بن موسی عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دو بست و پنجاهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو بست و پنجاهم بود

از جمله آن بود که یحیی بن عمر علوی که کنیه ابو حسین داشت در کوفه قیام کرد و هم در آنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر
علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی بن عمر، که مادرش، ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن عبدالله علوی بود دچار مضیقه‌ای سخت شد و قرصی داشت که از آن به محبت افتاده بود. عمر بن فرج را که پس از آمدن از خراسان در ایام متوکل، کار طالبان را به عهده داشت بدید و درباره اینکه چیزی بدو دهد سخن کرد، اما عمر با وی به درستی

سخن کرد؛ و یحیی او را دشنام داد که بداشته شد و همچنان در زندان بود تا وقتی که کسانش کفیل او شدند و آزاد شد و سوی مدینه السلام رفت و آنجا به وضعی بد بیود، آنگاه سوی سامرا رفت و وصیف را درباره مقررری ای که برای وی معین شود بدید. و وصیف با وی به درشتی سخن کرد و گفت: «برای چه به کسی همانند تو مقررری داده شود؟» و یحیی از نزد وی برفت.

ابن صوفی طالبی گفته بود که در آن شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بود بنزد وی رفته بود و شب را به نزد ابن صوفی بسر کرده بود و چیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر او عرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلوم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب بن حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمد بن عبدالله طاهری. در آنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم آورد. جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت و در دهکده ای به نام عمد جای گرفت. متصدی برسد خبر وی را نوشت. محمد بن عبدالله طاهری به ایوب بن حسن و عبدالله بن محمود سرخسی که عامل عبدالله بر کبکهای سراد بود نوشت و دستورشان داد که بر تهر یحیی بن عمر مدد سازند. عامل خراج کوفه بدر بن اصبع بود، یحیی با هفت سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد. و سوی بیت المال کوفه رفت و آنچه را در آن بود برگرفت. چیزی که در آن یافت شد دو هزار دینار کمی بیشتر بود و هفتاد هزار درم نقره. کار یحیی در کوفه نبر و گرفت و دوزندان را بگشود و همه کسانی را که در آن بودند برون آورد و عاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله بن محمود سرخسی با وی رو برو شد. وی جزو شاگردان بود. یحیی ضربتی به چهره ابن محمود زد به جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد و یحیی هر چه

را همراه وی بود از اسب و مال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت و به محلی رسید که آنرا بستان می‌گفتند، با نزدیک آن، در سه فرسنگی جنبله و در کوفه نماند. جمعی از زبیدیان پیرو او شدند. جمعی از بدویانی که نزدیک آن ناحیه بودند و مردم دشتها و سیب پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه در بستان بماند و جمع وی بسیار شد. محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را به تبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیر و جنگاور خویش را چون خالد بن عمران و عبدالرحمان بن خطاب، معروف به وجه الفلس، و ابوالسنا غنوی و عبدالله بن نصر و سعد ضبابی و از اسحاقیان احمد بن محمد فضلی و جمعی از خواص خرامانان و دیگران را بدو پیوست.

حسین بن اسماعیل برفت و روبروی همدی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل و همراهان وی به طرف یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده‌ای است در پنج فرسخی قسین. اگر حسین می‌خواست بدو برسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت (حسین در مغرب آن بود) تا به احمد آباد رسید و به طرف ناحیه سورا عبور کرد. سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی باز مانده بود او را می‌گرفتند. کسانی از مردم این دهکده‌ها را که سوی یحیی روان بودند، متوقف می‌کردند. احمد بن فرج معروف به ابن قزازی متصدی کمکهای سیب بود از جانب محمد بن عبدالله طاهری. وی پیش از آنکه یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزد وی فراهم آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی بن عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن خطاب، وجه الفلس، با وی مقابل شد و به نزدیک پل کوفه با وی نزوی سخت کرد. عبدالرحمان بن خطاب هزیمت شد و به طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید و آنجا اردوزد.

یحیی بن عمرو ارد کوفه شد. زبیدیان بر او فراهم آمدند. به شخص مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت و جمعی از مردم بر او فراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامه مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی از مردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیر و آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل در شاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش را آسودگی دادند و آرامش خویش را باز یافتند و از آب گوارای فرات بنوشیدند، کمکه و آذوقه و مال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که لوازم آماده می کرد و شمشیر می ساخت و مردان را از نظر می گذرانید و سلاح فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ چیزی نمی دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابند و عوام یارانش به این کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی رفت، به شب دوشنبه سیزده روز رفته از رجب. هبصم عجلی و سواران بنی عجل نیز با وی بودند با کسانی از بنی اسد و پیادگانی از کوفه که اطلاع و تدبیر و شجاعت نداشتند. آن شب راه پیمودند و صبحگاهان به حسین و یارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته بودند و مستعد، در تاریکی صبحدم به آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه یاران حسین به حریفان حمله بردند که هزیمت شدند و شمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هبصم بن علاء عجلی بود. پیادگان مردم کوفه که بیشترشان بی سلاح و کم توان و زنده پوش بودند هزیمت شدند و سپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابویی که از عبدالله بن محمود گرفته بود او را بینداخت. یکی از پسران خالد بن عمران به نام خیر، به نزد وی ایستاد و او را نشناخت و چون جوشن را بر او دید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالنور بن خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیر بن خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو که قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیک خویش را که از سردستانان بود به نام محسن پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سر برید و سرش را برگرفت و در زنبیلی نهاد و همراه عمر بن خطاب برادر عبدالرحمان بن خطاب بنزد محمد بن عبدالله طاهری فرستاد، بیشتر از يك كس مدعی قتل وی شدند.

از عرس بن عراهم آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش و دعوی داشت که او را با نیزه ضربت زده و جامه و سلاحش را برگرفته. سعد ضیابی دعوی داشت که او را کشته است.

از ابوالحسین دابی ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده بود که وی را نمی‌شناخته بود. در پشت ابوالحسین نیز ضربت نیزه‌ای یافتند. دانسته‌نیست که کی او را کشته بود که مدعی آن بسیار بود.

وقتی سر، به خانه محمد بن عبدالله طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند و حذقه و گوشت‌گردن را درآرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند که این کار را انجام دهد، اما کسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل پسر صفندی که برون آوردن مغز و دو چشم را عهده کرد و آن را به دست خویش بکند و از آن پس که سر را غسل دادند با صبر و مشك و کافور پر کردند و در پنبه نهادند، گفتند که در پیشانی وی ضربت شمشیر سختی دیده‌اند.

محمد بن عبدالله طاهری فردای روزی که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سر را بر باب‌العامه نهادند. مردم برای آن قراهم آمدند و بسیار شدند و حشم آوردند.

ابراهیم بن دیرج نصب سر را عهده کرد که ابراهیم بن اسحاق نایب محمد بن - عبدالله طاهری بدو دستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردند و به بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمد بن عبدالله طاهری میسر نشد، از آنرو که مردم بسیار فراهم آوردند. به محمد گفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده‌اند که سر را نصب نکرد و در صندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین بن اسماعیل اسیران را با سر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه یکی به نام احمد پسر عصفویه وی از کسانی بود که با اسحاق بن ابراهیم بوده بودند که اسیران را سختی داد و گرسنه‌شان نگاهداشت و با آنها بدی کرد. اسیران را در زندان فویداشتند اسیران محمد بن عبدالله در باره آنها نوشت و خواست که بخشوده شوند، دستور داده شد رهاشان کنند و سرها را به خاک کنند و نصب نکنند که آن را در قصری به نزدیک باب الذهب به خاک کردند.

از یکی از طاهریان آورده‌اند که وی در مجلس محمد بن عبدالله حضور داشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی بن عمر تهنیت می گفتند. جمعی از هاشمیان و طالبیان و کمان دیگر نیز آنجا بودند. داود بن هشم، ابوهاشم جعفری، یاد دیگر واردان در آمد و شنید که وی را تهنیت می گویند. گفت: «ای امیر، ترا به سبب کشته شدن کسی تهنیت می گویند که اگر پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم زنده بود به همین سبب به او تسلیت می گفتند.»

راوی گوید: محمد بن عبدالله به او چیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،

«و گوشت پیمبر گوارا نیست

«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انقامی است که توفیق آن مسلم است.»

و چنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمک حسین و یشتیانی وی فرستاد بود و او وقتی به حسین رسید که آن قوم در بخت شده بودند و یحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند و خوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیر در ایشان نهاد و آنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، میخواست آنجا را غارت کند و شمشیر در مردمش نهاد که حسین او را منع کرد و سپاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه بود، سپس از آنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا
حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان و دیگران به من گفته اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سرگرفت و یاران و سپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات^۱ سلطان در طبرستان تیولها بدو داد. از جمله این تیولها که بدو داد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک دمرز طبرستان یعنی کلاروسالوس (چالوس) و مقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن قایدت^۲ها بود، جای هیزم گرفتنشان بود و چراگاه گوسفندان و محل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بسایر که جنگلها و درختان و علف داشت. چنانکه به من گفته اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی را که وی را جابرمی گفتند فرستاد که سرزمینی را که تیولوی شده بود به تصرف آرد. در آن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

محمد بن طاهر طاهری بود و برادر محمد بن عبدالله طاهری. کارهای سلیمان به دست و س بلخی بود که بر او تسلط داشت.

محمد بن اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود و به هر یک از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان و رعیت از آنها و بیخردیشان به رنج بودند و بر بیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان بن عبدالله با کسان معترض بودند و ضمن حادثه‌ها که کتاب با شرح آن در ازمی شود، تأثیر بدشان بر مردم شدت گرفت، به علاوه چنانکه به من گفته‌اند، محمد بن اوس دیلمان را خونری کرد، آنها با مردم طبرستان به صلح و مسالمت بودند و او دستاویزی برای هجوم به ایشان فراهم کرد و به غافلگیری وارد دیارشان شد که مجاور طبرستان بود و از آنها اسیر گرفت و کشتار کرد، آنگاه به طبرستان باز گشت و این کینه و خشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستاده محمد بن عبدالله، جابر بن هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی را که از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد. و زمینهای بابر پیوسته به آنرا نیز که مردم آن ناحیه از آن فایده می‌بردند تصرف کرد. از جمله چیزها که می‌خواست تصرف کند زمینهای مواتی بود که نزدیک دوزمرز بود که یکی کلار نام داشت و دیگری سالوس.

در آن وقت در این ناحیه دوزمرز بودند به دلیری و شجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان و اطعام کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمد نام داشت و دیگری جعفر، هر دو ان پسر رستم، و برادر همدیگر. اینان به کار جابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند و به ممانعت وی برخاستند. پسران رستم در آن ناحیه مطاع بودند و مطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابردر زمینهایی

که چنانکه گفته شد مورد فایده مردم ناحیه بود پناخیزند که با آنها پناخاستند. جابر ابن هارون از دو برادر و یاران ایشان که برای جلوگیری از کار وی پناخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یاران ایشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور پناخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شررا به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود سه یارشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها بترسد وی و یارانش کمک خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرنند یا عاملان کمانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمک خواهند کمکشان می کنند و این کمک که از دیلمان خواسته اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمک خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند هم دیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گسویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آنها گفت که او حسن بن زید است و آنها را به منزل و سکونت‌گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بریعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند. و چون حسن بن زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، که جایا و اشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خدا پرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا برانندند، که بنزد ابن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصغان و فادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشکجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر ونداسفجان نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه در میان صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیله این گونه کارها از دست اندازی حسن و یارانش برکنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

۱- در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقه دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایده‌ای متصور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلافاصله نام اصیل فارسی همین نکته‌ها است و امثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار و سالوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن اوس از ساریه سوی آمل رفت که می خواست حسن بن زید را از آن بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کرد و پیکار میانشان در گرفت. حسن بن زید با جمعی از یاران و همراهان خویش از نبردگاه قوم به سوی دیگر شهر رفت و وارد آن شدند. ابن اوس به پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سرگرم بود که خبر یافت و اردشهر آمل شده و هدفی نداشت جز اینکه خویشان را نجات دهد و به سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی حسن بن زید وارد آمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالا گرفت، همه غارتیان و فتنهجویان از او باش و چهار پاداران و دیگران به طرف وی سرآزیر شدند. پس حسن، چنانکه به من گفته اند، روزی چند در آمل بماند تا خراج را از مردم آنجا وصول کرد و آمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان بن عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان و ابن اوس با سپاهیان خویش برون شدند و دو گروه بیرون ساریه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی از سرداران حسن از آن سوی که محل تلاقی دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت و با مردان و یاران خویش وارد آنجا شد، خبر به سلیمان بن عبدالله و سپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم آن ناحیه و دیگران به من گفته اند که سلیمان بن عبدالله گریخت و کسان و عیال و بنه خویش را با هرچه مال و اثاث که در ساریه داشت، بی مانع و مدافع به جای گذاشت و ناگرددان درنگ نکرد. حسن بن زید و یارانش بر آنچه او و سپاهیان در آنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال و کسان سلیمان به من گفتند که حسن بن زید بگفت تا کشتی ای بیاوردند و آنها را بر آن نشاند تا به سلیمان رسانید

که در گرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان بر حسن بن زید فراهم آمد و چون کار طبرستان بر او فراهم آمد و سلیمان بن عبدالله و یاران وی را از آنجا بیرون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به همراه یکی از مردم بخاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت و عامل ری را که از جانب طاهریان بود بیرون راند. همیشه فرستاده طالبیان به ری در آمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گذاشت و از آنجا برفت و با طبرستان، ری نیز متحد همدان بر حسن بن زید فراهم آمد.

خبر به مستعین رسید در آن وقت مدبر امور وی وصیف ترک بود و دبیرش احمد بن صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت او را نیز داشت و اسماعیل بن فراسه را با جمعی سوی همدان فرستاد و دستور داد آنجا بماند و شهر را از وصول سپاه حسن بن زید محفوظ دارد، از آنرو که کار آن سوی همدان با محمد بن طاهر بود و عاملان وی آنجا بودند و سامان آن با وی بود. وقتی محمد بن جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از او سرزد که مردم ری آنرا خوش نداشتند، محمد بن طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادر شاه پسر میکال بود با جمعی سوار و پیاده سوی ری فرستاد که با محمد بن جعفر طالبی بیرون شهر تلافی کرد.

گویند: محمد بن میکال، محمد بن جعفر طالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت، اما ماندن وی در آنجا دیر نباید که حسن بن زید سپاهی فرستاد با یکی از سرداران خویش به نام واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمد بن میکال به مقابله وی بیرون شد و پیکار کردند که واجن و یارانش محمد بن میکال و سپاه وی را هزیمت کردند. محمد بن میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، و اجن و یارانش از دنیالوی برفتند و او را بگشتند و ری از آن یاران حسن بن زید شد.

پس از گشته شدن محمد بن میکال وقتی روز عرفه آن سال رسید، احمد بن عیسی و ادریس بن موسی، هر دو ان علوی، در ری قیام کردند و احمد بن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمد بن علی طاهری با وی نبرد کرد که احمد بن عیسی هزیمتش کرد و او سوی قزوین رفت.

در این سال جعفر بن عبد الواحد به مرض غضب آمد از آنرو که وی رایه نزد شاکریان فرستاده بودند و وصیف می پنداشت که آنها را تباه کرده و هفت روز مانده از ربیع الاول به بصره تبعید شد.

در این سال مرتبه حرکس از امویان که در دارالعامه مرتبه ای داشت لغو شد چون ابن ابی الشوارب و عثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

و هم در این سال عباس بن احمد را (بکار) نشانیدند که جعفر بن فضل را که به نام بشاشات شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی الاول.

و هم در این سال مردم حمص و گروهی از کلب به سالاری مردی به نام عطیف پسر نعمة کلبی بر ضد فضل بن قارن برادر مازیار پسر قارن که در آن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود بپاخواستند و او را بگشتند، به ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای کبیر را سوی آنها فرستاد از سامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، و چون موسی نزدیک رسید مردم حمص، مابین آنجا و رستن باوی مقابل شدند که با آنها پیکار کرد و هزیمتشان کرد، و حمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد و شهر را بسوخت و جمعی از مردمش را اسیر گرفت. عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفر بن احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفتروز مانده از ماه رمضان.

در این سال احمد بن عبدالکریم جوازی درگذشت و تیمی، قاضی بصره نیز. در این سال احمد بن وزیر قاضی سامرا شد.

و هم در این سال شاکریان و سپاهیان در فارس بر ضد عبدالله بن اسحاق پناخواستند و منزل وی را غارت کردند و محمد بن حسن بن قارن را کشتند و عبدالله بن اسحاق گریخت.

در این سال محمد بن طاهر از خراسان دوفیل فرستاد که از کابل برای وی فرستاده بودند، با چند بت و بوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی را بلکاجور کرد.

در این سال سالار حجج جعفر بن فضل بشاشات شد که ولایتدار مکه بود. آنگاه سال دویست و پنجاه و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که وصیف و بغای صغیر، باغر ترک را کشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن از خبر کشتن
وصیف و بغای، باغر را

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرو مقرری وی افزوده شد و تیولهایی به او داده شد. از جمله تیولها که به او دادند املاکی بود در سواد کوفه. املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از

دھقانان باروسماونہرالملک بود سپرده شد به سالانہ دوہزاردینار۔ مردی از آن ناحیہ بہ نام ابن مارمہ بہ نمایندہ باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد کہ بدو آسیب زد۔ ابن مارمہ بداشتہ شدو بندبر او نهادند، آنگاہ بہ کوشش پرداخت تا از حبس رها شد و بہ سامرا شد ودلیل بن یعقوب نصرانی را بدید کہ در آنوقت دبیر بغای شرایبی بود و کار بغا بہ دست وی بود، کار سپاہ نیز بدو سپردہ بود و سرداران و عاملان یا او سر و کار داشتند۔ ابن مارمہ از جملہ دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی از سرداران بغا بود، پس دلیل، بساغر را از ستم احمد بن مارمہ بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر بہ سبب این کار کینہ او را بہ دل گرفت و او ودلیل از ہم دوری گرفتند۔ باغر مردی بود شجاع ودلیر و میان ترکان شہرہ و گرانقدر کہ بغا ودیگر کسان از او بیم می کردند و از شرش برحذر بودند۔

گفتہ شد کہ باغر بہ روز سہ شنبہ، چہار روزماندہ از ذی حجہ سال دوست و پنجہم، بہ نزد بغا رفت، بغا در حمام بود، باغر مست، سیاہ مسن، بہ انتظار وی نشست تا از حمام درآمد، آنگاہ بہ نزد وی درآمد وبدو گفت: «بہ خدا از کشتن دلیل چارہ ای نیست.» وبدو و ناسزا گفت۔

بغا بدو گفت: «بہ خدا اگر آہنگ کشتن پسر من کتی منعت نمی کنم، چہر سد بہ دلیل نصرانی، اما کار من و کار خلافت با وی است منتظر ہمان تاییکی را بہ جای اونہم، آنگاہ تودانی و او.»

پس از آن بغا کس بنزد دلیل فرستاد و دستور داد کہ برنشیند، بہ قولی طیب بغا کہ وی را ابن سرجوبہ می گفتند او را بدید و حکایت را با وی بگفت کہ بہ منزل خویش رفت و نہان شد۔

آنگاہ بغا کس بہ طلب محمد بن یحیی فرستاد۔ ابن یحیی از آن پیش دبیری بغا می کردہ بود۔ و او را بہ جای دلیل تہاد کہ باغر را بہ توہم اندازد کہ دلیل را معزول کردہ، پس باغر آرام گرفت، آنگاہ بغا میان باغر ودلیل اصلاح آورد، اما باغر وقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.
 پس از آن باغر به مستعین تقرب جست و در خانه خلافت به خدمت پرداخت،
 اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. يك روز که بغا به نوبت در منزل خویش
 بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدو خبر داد، مستعین
 گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابو محمد باغر بسپارید.»
 وصیف گفت: «آری.» خیر به دلیل رسید که بر نشست و نزد بغا رفت و بدو گفت:
 «تو در خانه ای و آنها در این تدبیرند که ترا از همه کارها بیست معزول کنند و چون
 معزول شدی چیزی نمی گذرد که بکشند.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگساز بر نشست و
 سوی خانه خلافت رفت و به وصیف گفت: «آهنگ آن کرده ای که مرا از مرتبم
 برکنار کنی و باغر را بیاری و به جای من نهی؟ باغر یکی از بندگان من است و یکی از
 یاران من.»

وصیف بدو گفت: «ندانستم خلیفه از این چه مقصود داشت.»
 آنگاه وصیف و بغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت دور کنند و در
 کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیر می شود و سپاهی بجز سپاه خودش
 پیوسته او می شود و خلعتش می دهند و در خانه خلافت به جای بغا و وصیف می نشیند
 که این هر دو عنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه سرگرم می داشتند. بدیشان مستعین
 به باغر نزدیکی می جست که از جانب وی در امان باشد. پس باغر و اطرافیان وی
 احساس خطر کردند، و او گروهی را که درباره کشتن متوکل با وی بیعت کرده
 بودند، یا بعضیشان را با کسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، و چون فراهمشان
 آورد با آنها سخن کرد و بیعت را بر آنها مؤکد کرد چنانکه درباره کشتن متوکل
 کرده بود.

گفتند: «ما بر بیعت خویش هستیم.»

گفت: «ملازم خانه خلافت باشید، تا مستعین و بغا و وصیف را بکشیم و علی بن معنصم یا پسر واثق را بیاریم و به خلافت بکشانیم، تا کسار از آن ما شود چنانکه از آن این دو کس است که بر کار دنیا تسلط یافته‌اند و ما از همه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به مستعین رسید و کس به طلب بغا و وصیف فرستاد و این به روز دوشنبه بود. و به آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما و یارانان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغا و وصیف قسم یاد کردند که از این بیخیزند. مستعین خبر را با آنها بیگفت، به قولی زن باغر که طلاق شده بود این خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید، دلیل به نزد بغا شتافت. و وصیف در منزل بغا حضور یافت. احمد بن صالح دبیر و وصیف نیز با وی بود و رایشان منفق شد که با غر و دو تن از ترکان را با وی بگیرند و بدارند تا درباره ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردند که با گروهی بیامد تا به خانه بغا در آمد.

از بشر بن سعید مرتدی آورده‌اند که گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. او را به طرف حمام بغا بردند و برای او بند خواستند که مقاومت کرد. او را در حمام گذاشتند، خبر به ترکان هاروتی و کورخ و دور رسید که به سرطوبله سلطان تاختند و هر چه اسب آنجا بود گرفتند و به غارت بردند و بر آن نشستند و با سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، و وصیف و بغا به رشید پسر سعاد، خواهر و وصیف، دستور دادند باغر را بکشند که با کسانی به نزد وی رفت و با تبرزینها زدنش تا بیحرکت شد.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبر یافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی^۱ نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود ناشب کسان با سلاح به تاختن بودند که می رفتند و می آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش را سوی آنها می افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغر به ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب خویش بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغا و وصیف به طرف بغداد سرازیر شده اند. و چنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، از سوار و پیاده، سلاح و نیرو داده بود و آنها را به مقابله این آشوبگران فرستاده بود. به شاکریان نیز پیام داده بود که آماده باشند شاید به آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام گرفتند و کارها سکون یافت. و چنان بود که تنی چند از سرداران ترک سوی این آشوبگران شده بودند و از آنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع بن خالد که یکی از نمایان وصیف بود، از ترکان، آورده اند که وی به گفتگو با آنها پرداخته بود، به همراه تنی چند از کسانی که ترکی می دانستند، به آنها گفتند که مستعین و بغا و وصیف سوی بغداد روان شده اند که پشیمانی آوردند و شکسته خاطر بر رفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین بخش شد ترکان به طرف خانه های دلیل بن یعقوب رفتند و خانه های مردم خاندانش که نزدیک وی بود و همسایگانش، و هرچه را در آن بود به غارت بردند چندان که چوب و قلابها^۲ نیز غارت شد، هرچه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفه آسمان و خمره های شرابخانه را به غارت بردند. از خانه سلحیه بن-

۱- کلمه متن، حرافه. نوی کشتی که این ازهای آتش افکن در آن نصب شده بود در واقع

نزد افکن آن روز مجاز بود.

۲- کلمه متن، دروندات. جمع دروند بگفته برهان به معنی چنگک و فلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران و دیگر همسایگان که آنها را بر خانه گماشته بود دفاع کردند و از ورود خانه بازماندند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که از آنجا بازماندند و سلمه و ابراهیم از غارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران درباره کشته شدن باغر و فتنه ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

«گویند که گوینده شعر احمد بن حارث یمامی بود.»

«قسم به دینم اگر باغر را بکشند

«باغر، پیکاری و برانی آور برانگیخت

«خلیفه و دوسردار به هنگام شب

«فرازی شدند و به جستجوی کشتی بودند

«در میسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد و از بینندگان سبق می برد

«و آنها را در شکم يك آتش افکن جای داد

«و پاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن مازمه را چه منزلت بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم .

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«و خدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از بر آمدن آفتاب به بغداد رسید

«و به سبب وی آنجا، رخدادهای ناخوشایند بود.

«ای کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«و خدای آنرا با سر نشینان غرقه کرده بود.»

«ترکان و مغریان بیامدند
 «فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
 «دسته‌هایشان با سلاح ره می‌سپردند
 «سواره و پیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
 «ویکی دانا به کاربردها
 «که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
 «به نبرد ایشان پرداخت
 «دیواری از نو آورد بردوسوی
 «چنانکه همه را به‌بر گرفت
 «درهای بسته دیوار را استوار کرد
 «که با آن از مستعین حمایت کند،
 «منجیقهای سنگ افکن آماده کرد
 «که جانها را تلف کند و شهر را حفاظت کند
 «سربازان مزدور را بیاراست
 «با سپاهبانی که هزار و هزار به‌شمار بودند،
 «منجیقها را به ترتیب بر دیوار نهاد
 «چندان که چشمها را خیره کرد.»
 گویند: وقتی به بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد، دلیل بن‌یعقوب از وی عیادت
 کرد و بدو گفت: «بیماریت از چیست؟»
 گفت: «سنگینی قید آهنین بر من افتاد.»
 گفت: «اگر قید آهنین ترا آسیب زد، خلافت را شکستی و فتنه‌ای برانگیختی.»
 در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.
 ابوعلی یساعی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به ابن

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی را که کشتی خویش را کرابه داده بود گرفتند و دو بیست تازیانه به او زدند و وی را برد کل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست و میان مردم بغداد و سپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد و سپاهیان که به سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغداد بودند به بیعت مستعین و قادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که
سپاهیان سامر با معتز بیعت کردند
و مستعین را خلع کردند و با قاداران
وی به نبرد پرداختند؟

گفتیم که مستعین و شاهک و وصیف و یغوا و احمد بن صالح شیرزادی به بغداد رسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهارشنبه بود، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج روز رفته از محرم همین سال.

وقتی مستعین به بغداد رسید بنزد محمد بن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانه وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد و خبر وی را بدانست، آنگاه به منزل خویش در سامره باز گشت، آنگاه سرداران بجز جعفر خباط و سلیمان بن یحیی با بیشتر دیران و عاملان و بنی داسم به بغداد رسیدند. پس از آن از سرداران ترك طرفدار وصیف، کلبانکین که سردار بود و طیفح ترك که

نایب بود و این عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا-
 یکبک سردار که از غلامان خدمت پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه
 گفته اند، وصیف و بغا پیش از آنکه بیایند، یکی را پیش آنها فرستاده بودند و دستورشان
 داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به جزیردای روند که روبه روی خانه محمد بن-
 عبدالله طاهری بود و از طرف پل نیابت که از آمدن خویش مردم را به هراس
 افکنند.

آمدگان چنان کردند و سوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند.
 زورقها برای آنها فرستاده شد که بر آن عبور کردند، کلباتکین و بایکبک و سرداران
 اهل دوروار تاجور ترك بالا رفتند و به نزد مستعین در آمدند و خویشتن را پیش
 روی او افکندند و کمر بند های خویش را به گردن انداختند و به تذلل و
 اطاعت بسا مستعین سخن کردند و از او خواستند که ببخشدشان و از آنها رضایت
 آرد.

مستعین به آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباہی آور و ناسپاس، مگر
 درباره فرزندانان به من ننوشتید که آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما
 پیوستیم، درباره دخترانتان نیز، که گفتم آنان را که نزدیک چهار هزار زن بودند جزو
 شوهر کردگان نهند، درباره بالغ شدگان و نوزادان نیز. این همه را از شما پذیرفتم
 و مقرر بهایتان را چندان کردم که ظرفهای طلا و نقره را به خاطر شما سکه زدم و خویشتن
 را از لذت و رغبت آن باز داشتم. از این همه، صلاح و رضای شما را منظور داشتم، اما
 سرکشی و تباہی و تهدید و دورینان فزون می شود.»

اما آنها تضرع کردند و گفتند: «خطا کرده ایم. امیر مؤمنان هر چه گفت راست
 گفت. از وی می خواهیم که ما را ببخشد و از لغزش مادر گذرد.»

مستعین گفت: «از شما در گذشتم و رضایت آوردم.»

بایکبک بدو گفت: «اگر رضایت آورده ای و از ما در گذشته ای بر خیز و با ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تو اند.»
 محمد بن عبدالله طاهری به ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی یا یکباک
 زد، و محمد بدو گفت: «به امیر مؤمنان چنین می گویند! برخیز و با ما برو
 نشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند و از ترتیب سخن کردن
 بیخبر.» سپس مستعین به آنها گفت: «سوی سامرا می شوید که مقرر یهایتان می رسد و
 من در باره کار خویش در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم.»
 ترکان نومید از نزد وی برفتند و از رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد
 هر کس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و با آنچه مستعین گفته بود مخالفت
 آوردند و آنها را به خلع و تغییر وی ترغیب کردند و اتفاق کردند که معتر را برون
 آرند و با وی بیعت کنند.

معتر و مؤید در جوسق در اطافی کوچک بداشته بودند با هر کدامشان غلامی بود
 که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها
 گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتر را در آوردند و مویش را بستردند،
 پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تا کسان را مفروری ده ماهه
 دهند به سبب بیعت. اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندک
 بود.

و چنان بود که مستعین در سامرا در بیت المال، از آنچه ظلمجور و اساتکین،
 هردوان سردار، از مال شام از ناحیه موصل، به نزد وی آورده بودند نزدیک به
 پانصد هزار دینار به جای نهاده بود، سیصد هزار دینار نیز در بیت المال عباس بن مستعین
 بود.

گویند: نسخه بیعتی که گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، یا بنده خدا، امام المعتر بالله، امیر مؤمنان، بیعت

می‌کنید به رضایت و دل‌بستگی و رضا و رغبت و اخلاص درو نهایتان و کشش دل‌هایتان و صدق نیت‌هایتان، نه به اکراه و نه به اجبار، بلکه با اقرار و علم به اینکه این بیعت و تأکید آن موجب ترس خداست و ترجیح اطاعت وی و مایه تقویت حق وی و دین وی است و صلاح عامه بندگانی خدا و اتفاق امت و بستن شکاف و سکون غوغایان و اطمینان از سرانجام و عزت دوستان و ریشه کن کردن ملحدان.

«براینکه ابو عبدالله المعتمد بالله بنده خداست و خلیفه‌ی که اطاعت و نیک‌خواهی و وفا به حق و پیمان وی بر شما فرض است که نسبت به وی شک ندارید و نفاق نمی‌آید و انحراف نمی‌کنید و تردید نمی‌کنید.

«و بر شما بی و اطاعت و تبعیت و وفا و استقامت و نیک‌خواهی در نهان و عیان و شتاب و درنگ نسبت به هر چه بنده خدا، ابو عبدالله، امام المعتمد بالله، امیر مؤمنان دستور دهد. درباره دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش از خاص و عام و نزدیک و دور که به بیعت وی تمسک جوید و به پیمان و تعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد و ضمیرهایتان چون زبان‌هایتان و از پس این بیعتان به هر چه امیر مؤمنان درباره شما رضادهد رضا باشید و آنرا بر خویشان مؤکد کنید از روی رغبت و اطاعت با خلوص قلبها و تمایل‌ها و نیت‌هایتان.

«و نیز بر ولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤید بالله برادر امیر مؤمنان و اینکه درباره شکستن چیزی از آنچه بر شما مؤکد شده نکوشید و در این باره انحراف آوری از نصرت و اخلاص و دوستداری منحرفان نکند.

«و اینکه تبدیل نیارید و تغییر ندهید و هیچکس از شما از بیعت خویش باز نگردد و جز ظاهر آن را در دل نگیرد، و اینکه بیعتی که به زبان‌های خویش داده‌اید و پیمان‌هایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به دل آنرا برگزیده‌اید و بر آن تکیه دارید و بر آن سربد که درباره آن به عهد خدا وفا کنید و دریاری آن و دوستی با اهل آن مخلص

باشید بی شائبه نفاق و دورویی و تأویل چنانکه وقتی بدیدار خدای میروید به پیمانوی وفا کرده باشید و حق وی را ادا کرده باشید بی آنکه شك آورده باشید یا پیمان شکسته باشید زیرا هر کس از شما که با امیر مؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی یا ابراهیم المؤمن بالله برادر امیر مؤمنان بیعت می کند «با خدای بیعت می کنند دست خدا روی دستهایشان است. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.»^۱

«بر این بیعت که به گردن شما مؤکد شده و قسمها که بر آن یاد کرده اید و شرط و فوایدی و دوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید و پیمان خدای به گردن شماست که «از پیمان خدا پرسش می شود»^۲ و تعهد خدای عزوجل و تعهد محمد صلی الله علیه و هر تأکید و قسری که خدای از پیمبران و رسولان و هر یک از بندگان خسویش گرفته به گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارند و اهل وفا و پیمان به وفای خویش، و هوس و میلی شما را از آن نگرداند و فتنه ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف نکند، در این کار، خویشان و کوشش خویشان را بذل کنید و درباره آن حق دین و اطاعت و وفا به تعهد خسویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفای می پذیرد و هر کس از شما که با امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیر مؤمنان بیعت کند و شرایط آن را بشکند و در نهان یا عیان به صراحت یا حیل یا تأویل، در آنچه به نزد خدای بر خویشان تعهد کرده و پیمانها و عهدهای خدای که از او گرفته شده نفاق آورد و از راهی که صاحبان رای بدان دل بسته اند بگردد، هر کس از شما که در این خیانت آورد هر چه دارد از مال و

۱- انما یایعون الله، یدانه فوق ایدیهم فمن نکت فانما ینکت علی نفسه وعن اولی بما عاهد الله فیسوتیه اجر اعظیماً (سوره فتح ۱۴۸ آیه ۱۵)

۲- وکان عهد الله معلولاً (سوره احزاب ۲۳ آیه ۱۵)

ملك و دام و كشت يا دوشيدنی، وقف مسكينان باشد و در راه خدای مقید و روان باشد که چیزی از آنها به حيله ای که برای خویشان کند یا برای وی کنند به ملکیت خویش باز آرد و هر مالی که در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، بدینسان باشد تا مرگش در رسد و مدتش سر آید. و هر مملوکی که اکنون دارد و تا سی سال دیگر، مذکریا مؤنث در راه خدای آزاد باشند و زنانی که به روزیمان شکنی دارد و هر که را پس از آنها به زنی بگیرد تا سی سال طلاقى باشند به طلاق باین. خدا از وی جز و فایه بیعت نپذیرد و او از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدا و پیمبر وی از او بری باشند. خدا تغییر و عوض از او نپذیرد. خدای در این باب بر شما شاهد است و قوت نیرویی نیست مگر به وسیله خدای و الای بزرگ و خدای ما را پس که نکو تکیه گاهی است. چنانکه گفته اند ابو احمد پسر رشید را که نقره داشت در تخت روانی برداشته و در بیعت حاضر کردند، گفتندش که بیعت کند اما نپذیرفت و به معترز گفت: «چون کسی که مطیع بود به نزد ما آمدی و خلافت را خلع کردی و گفتمی که بدان نمیردازی.» معترز گفت: «مجبورم کردند و از شمشیر می ترسیدم.»

ابو احمد گفت: «مجبور بودندت را ندانسته ایم، با این مرد بیعت کرده ایم می خواهی زنان خویش را طلاق کنی و از اموال خویش جدا شویم و ندانیم چه می شود. اگر مرا به حالت خویش و امنی گذاری تا مردمان اتفاق کنند، اینک شمشیر.» معترز گفت: «رهاش کنید.» و او را بی آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند.

از جمله کسانی که بیعت کردند ابراهیم دیرج بود و عتاب بن عتاب که گریخت و به بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سلیمان ابن یسار نیز خلعت پوشید و بردیوان املاک گماشته شد و آنروز را همانکه امر ونهی می کرد و کارها را روان می داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ثرکان با معترز بیعت کردند عاملان خویش را گماشت، سعید بن صالح

شريك را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کلب الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها و مقرری ترکان و مغریان و شاکریان گماشت، برید ولایات و خاتم را به سیمای ساربان داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالک بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبه بن قیس که عامل انباز بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آورد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالارود، يك کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شامسیه تا بازار سه شنبه تا بازار دجله رسانید و بازار دجله از در قطیعه^۱ ام جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از باران خویش. و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی هزار دینار

۱- قطیعه: بمعنی قبول است اما از سیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای مانده. پس از این کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم و نام مشخص يك ناحیه خواهیم داشت.

خرج شد. بر در شماسیه پنج دستگاہ کوبنده^۱ نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح و میخهای دراز نمایند. از بیرون در دوم يك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود و ورقه‌های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی در آمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بر در درونی يك ارابه نهادند، بر در بیرون نیز پنج منجنیق بزرگی نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نسام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به طرف رقه شماسیه بیندازند. بر در بردان نیز هشت ارابه نهادند، از هر طرف چهار تا با چهار دستگاہ کوبنده به همچنین بر هر يك از درهای بغداد در سمت شرقی و غربی بر هر يك از درها دالانی نهادند که طاقها داشت و یکصد سوار و یکصد پیاده در آن جا می گرفت. هر منجنیق مردان گماشته داشت که طنابهای آن را می کشیدند و يك سنگ انداز که به وقت پیکار سنگ اندازد. از بغداد کسانی اجیر شدند و نیز جمعی از خراسانیان که به قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمک خواستند که کمک دادند. محمد بن عبدالله طاهری دستور داد از عیاران نیز گروهی اجیر شوند و سر دهنه‌ای برای آنها معین کنند و سپرهایی از بوریای قیر آلود برای شان بسازند و توبره‌هایی که پر از سنگ شود و چنین کردند.

چنانکه گفته اند کار بوریاهای قیر آلود با محمد بن ابی عون بود، و چنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می ایستاد و از آنجا دیده نمی شد، مقداری از آن بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردسته عیارانی که بوریای قیر آلود داشتند یکی بود که او را یتویه می گفتند، فراغت از کار دیوار به روز پنجشنبه بود هفت روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هر شهر و محل نوشت که اموالی را که سوی سلطان

۱ - کلمه متن: شداخت، جمع شداخه ظاهر آ دستگاهی همانند منجنیق و عراده که برای پرتاب سنگ و کوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می فرستند به بغداد فرستند و چیزی به سامرا نفرستند، به عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند و نیز بگفت تا به ترکان و سپاهیان که در سامرا بودند نامه نویسند که دستورشان می داد بیعت معتز را بشکنند و به وقایع بیعت وی باز گردند، و منتها را که بر آنها داشت به یادشان می آورد و از عصبان و شکستن بیعت خویش منعشان می کرد، نامه وی در این باب به سیمای شرایبی بود.

پس از آن میان معتز و محمد بن عبدالله طاهری نامه‌ها و پیام‌ها رفت که معتز، محمد را دعوت می کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده‌اند و مستعین را خلع کرده‌اند و بیعتی را که پدرش متوکل به ولایتعهد و خلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می آورد، محمد بن عبدالله نیز معتز را دعوت می کرد که چون او شود و به بیعت مستعین باز گردد و هر یک از آنها در مورد دعوتی که می کرد، آنچه را که حجت خویش می دانست اقامه می کرد که از آن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یاد آن دراز شود.

محمد بن عبدالله طاهری بگفت تا پلها را بشکنند و آب را در بخش‌های انبار و آن قسمت از بخش‌های بادوریا که نزدیک آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که از ورودشان به انبار بیمناک بود، کسی که این کار را عهده کرد نجوبه بن قیس بود با محمد بن حمد منصوری سعدی.

محمد بن عبدالله طاهری خبر یافت که ترکان کسانی را به پیشواز محملی^۱ فرستاده‌اند که همراه بینوق فرغانی بود تا آنها را از یاران محمد حفاظت کنند و به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم خالد بن عمران و بندار طبری را به طرف انبار فرستاد، پس از آن، از پی آنها رشید بن کاووس را فرستاد که به بینوق و همراهان وی رسد که از ترکان و مغربیان بودند، خالد و بندار محمل را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱- کلمه متن، شمه یعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده که از بعضی ولایتهای اسلام

و از جمله مصر بشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبردند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرا محمل نامیده‌اند (م)

با خالد و پندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

و چنان بود که محمد بن حسن کرد، بر کملک عکبر گماشته بود، عامل را از آن یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمد بن حسن سوی وی رفت و از او خواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و با وی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مرد مغربی را اسیر کرد و او را به در محمد بن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار و سی هزار درم همراه داشت، محمد بن عبدالله بگفت ناده هزار درم به او بدهند.

مستعین و معتز هر کدام به موسی بن یغاکه مقیم اطراف شام و نزدیک جزیره بود. وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود. نامه نوشتند، و او را به خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای او فرستادند که به هر که خواهد دهد. مستعین به او دستور می داد که به مدینه السلام باز گردد و هر که را می خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت و با وی شد. عبدالله پسر یغای صغیر به بغداد شد. وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود. و بنزد مستعین رفت و از او پوزش خواست و به پدر خویش گفت: «بتزد تو آمده ام که زیر کابوت بایرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده ای نزدیک انبار رود، اما همان شب گریخت و از سمت غربی سوی سامرا رفت و از پدر خویش دوری گرفت و مخالف وی شد و از اینکه سوی بغداد شده بود از معتز پوزش خواست و بدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بدانند و سویی وی شود و به درستی با وی بگوید. معتز این را از او پذیرفت و وی را به خدمت خویش باز برد. حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد و جمعی بسیار از اشروسنیان و دیگران را بدو پیوست و ماهانه ده هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسد بن داود سیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که از آنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیه موصل و انبار و سمت غربی به هریک از این نواحی پنجاه سوار

فرستادند اما وی به دارالاسلام رسید و به نزد محمد بن عبدالله در آمد که صدسوار و دو بیست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدو پیوست و او را با عبدالله بن موسی به در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده از محرم همین سال، یعنی سال دو بیست و پنجاه و یکم معتز برای برادر خویش ابو احمد بن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن طاهر، و او را بدین کار گماشت و سپاه را بدو پیوست، کار امر و نهی را با وی گذاشت و کار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد با پنج هزار کس از ترکان و فرغانیان و دو هزار کس از مغریان بر کنار قسطل اول اردو زد و مغریان را به محمد بن راشد مغربی پیوست که شب جمعه يك روزمانده از محرم به عکبرا رسیدند. ابو احمد نماز کرد و معتز را دعای خلافت گفت و مکتوبهایی در این باب به معتز نوشت.

جمعی از مردم عکبرا گفته اند که ترکان و مغریان و دیگر اتباعشان را دیده اند که سخت هراسان بوده اند و می گفته اند که محمد بن عبدالله برای تیردشان برون شده و در کار نبرد پیشدستی کرده و غارت دهکده های مابین عکبرا و بغداد را آغاز کردند. مردم مابین عکبرا و بغداد و اوایا و دیگر دهکده های سمت غربی از ترس جان خویش گریزان شدند و غلات و املاک را رها کردند که املاک ویران شد و غلات و اثاث به غارت رفت و خانه ها ویران شد و در راه جامه از کسان بر گرفتند.

وقتی ابو احمد و همراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که در مدینه السلام با بغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدند و شبانه گریختند و از در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان بن خطاب بر آن در بود، اما خبر آنها را ندانست. خیر به محمد بن عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد و دستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند و هر گماشتگان آن خروج کنند و چون حسن بن افشین به مدینه السلام رسید او بر در شماسیه گماشته شد.

پس ابو احمد و سپاهش به شام سیه رسیدند، به شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمد بن عبدالله مرادی و حسن بن عمرو که از جانب معتز مأمور خبیر سپاه بود با وی بودند با مأمور خبیر خود او به نام جعفر پسر احمد بتانی معروف به ابن خباز.

یکی از بصریانی که در سپاه ابو احمد بود مشهور به باذنجان^۱ شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای

«سوی شما آمد و مرگ

«میان آنها پراکنده است

«با سپاه تانی که ابو احمد پیش روی آنهاست

«که نیکو مولی است و نیکو یار»^۲

وقتی ابو احمد به در شام سیه رسید، مستعین، حسین بن اسماعیل را به در شام سیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیر دست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم بن اسحاق به جای وی گماشته شد. سیزده روز رفته از ماه صفر یکی از جاسوسان محمد بن عبدالله به نزد وی آمد و خبر داد که ابراهیم بن اسمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آن روز بر چیده شد.

نویند: محمد بن عبدالله، محمد بن موسی منجم و حسین بن اسماعیل را فرستاد و دستور شدنی داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابو احمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست. محمد بن موسی گفت که آنها را دو هزار کسی تخمین زده که هزار اسب همراه

۱- کلمه متن ظاهرآ تحریف باذنجان.

۲- نعم النبوی نعم التمیم (سرده انقال، آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روز دوشنبه شد، ده روز رفته از صفر، پیشنانزان ترکان به در شامیه رسیدند و نزدیک آن توقف کردند، محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال و بنادر طبری را با همراهانشان روانه کرد و قصد داشت برای نبردشان بر نشیند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدو خبر داد که با همراهان خویش به در شامیه رسیده و چون ترکان بیرقها و پرچمها را دیده اند که به طرفشان می رود سوی اردوگاه خویش بازگشته اند. پس شاه و حسین برگشتند و محمد آن روز از بر نشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه شنبه شد، یازده روز رفته از صفر، محمد بن عبدالله مصمم شد سپاهیان را سوی قفقز فرستد که سپاه خویش را آنجا سان ببیند و بدین سان ترکان را بترساند. وصیف و بغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره ای داشت که سینه زرۀ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت. فقیهان و قاضیان را نیز همراه خویش برد. قصد داشت ترکان را دعوت کند که از اصرار در سر کشی و لجاج و عصیان باز آیند، کس فرستاد و امان به آنها عرضه کرد بشرط آنکه ابو عبدالله و یعهد باشد از پی مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبرد آغاز کند.

پس سوی در قطر بل رفت و با وصیف و بغا بر کنار دجله فرود آمد و به موجب کثرت مردم پیشتر نتوانست رفت. از جانب شرقی دجله محمد بن راشد مغربی راهشان را گرفت. پس از آن محمد باز گشت.

روز بعد فرستادگان عبدالرحمان بن خطاب، وجه الفلس، و علك سردار و سرداران را که با آنها بودند به نزد محمد آمدند و خبر دادند که ترکان به ایشان نزدیک شده اند و آنها به اردوگاه خویش در رقه شامیه بازگشته اند و فرود آمده اند و خیمه زده اند.

محمد به آنها پیام داد که نبرد آغاز نکنید اگر با شما به نبرد آمدند با آنها نبرد

نکنید و امروز پشیمان بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بر در شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل در ایستادند و کسانی را که گماشته آن بودند نامزا گفتند و تیر انداختند. گماشتگان در شماسیه خاموش بودند و چون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت و به یکی از آنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و او را برداشتند و برفتند.

عبدالله بن سلیمان، نایب و صیف ترک که برای حفاظت راه مکه، سوی راه روانه شده بود، با ابوالساح و سیصد کس از شاکریان بیامد و به نزد محمد بن عبدالله وارد شد که پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بود و می خواست اجیر شود، پنجاه کس نیز با وی بودند. شاکریانی که از سامرا از نزد چند سردار آمده بودند رسیدند که چهل کس بودند، محمد بگفت تا آنها را چیز دهند و منزل دهند که بدادند.

در این روز ترکان به در شماسیه آمدند که با تیر و منجنیق و ارابه آنها را زدند و بسیار کس از آنها کشته و زخم دار شدند. سالار نبرد با آنها حسین بن اسماعیل بود، سپس چهار صد کس از طلبیان به کمک وی فرستاده شدند، همراه یکی معروف به ابوالسنا غنوی، آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصد کس، به کمک آنها فرستاد.

در این روز برای جایزه کسانی که در نبرد سخت کوشیده بودند بیست و پنج هزار درم و تعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شد که به حسین بن اسماعیل و عبدالرحمان بن خطاب و علك و یحیی بن هرثمه و حسین بن افشین و سالار نبرد، حسین بن اسماعیل، رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریبا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند و برابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس و از آنان دویست کس زخمی شده بود و جمعی از دو گروه کشته شده بود. در این روز یکصدسته از فرغانیان و ترکان به در خراسان آمدند که بر جانب شرقی بود و میخواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمد بن عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند و پشان راندند.

زچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی میخواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند. ترکان منجیقی آورده بودند که غوغائیان و سفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالظین و آن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برسد. در شماسیه را گشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرها را از آنجا که بر دبر گرفتند و به آن سوی دیوار بردند.

محمد بن عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهران رفته‌اند، پس دو تن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمود سرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصد سوار و پیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد و دستورشان داد آنجا بیاشند و هر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد و چون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهران شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار باز گشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به هزیمت به مدینه السلام رسیدند، نزدیک پنجاه کس کشته شد و شصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیه حلوان آمده بود و برف بار داشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهسانی را نیز که کشته بودند فرستادند و نخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید، عبدالله بن محمود بسا گروهی اندک به هزیمت بسرفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود و راه بغداد به خراسان بسته شد.

و چنان بود که اسماعیل بن فراسه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که باز گردد که باز آمد و آنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان و مغربیان و فرغانیان و همسگنانشان روانه کرد. سالار ترکان و فرغانیان، در عمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن گروه از جانب غربی سوی مدینه السلام رفتند و از قطربل به طرف بغداد گذشتند و مابین قطربل و قطیعه ام جعفر اردو زدند و این به شب سه شنبه بود. دوازده شب مانده از صفر.

و چون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید. محمد بن عبدالله طاهری شاه بن میکال را از باب القتیعه فرستاد بابتدار و خالد بن عمران و همراهان از سوار و پیاده، شاه و یارانش مقابل ترکان صف بستند و تیر و سنگ سوی همدیگر انداختند، عاقبت شاه را به معبر تنگی به نزد باب القتیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، و شاه و سفید پوشان یکباره حمله بردند و ترکان و مغربیان و دیگر همراهانشان را از محطشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند و آنها را به صحراراندند، طبریان به آنها حمله بردند و با آنها در آمیختند. آنگاه بابتدار و خالد بن عمران از کمین درآمدند - در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند - و شمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترک و به بدترین وضعی آنها را بکشتند که جز اندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردو گاهشان را با هر چه اثاث و کس و بنه و خیمه و خرده لوازم که در آن بود غارت کردند. هر کس از آنها که جان برده بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردو گاه ابوالاحمد رود و آنها که در کناره ها بودند کناره ها را از جنگاوران پر کرده بودند گرفتندشان که کشته شدند و اسیر شدند. کشتگان و سرهای مغربیان و ترکان و دیگران را در زورقها نهادند و بعضی از آنها بردو پل و برادر محمد بن عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی را که آنروز سخت کوشیده بودند، بازو بند دهند و بسیار کس از سپاهیان و غیر سپاهیان بازو بند گرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدود اردو گاه ابوالاحمد رسیده بودند و از دجله عبور کرده بودند، بعضیشان نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که بر باب القتیعه هزیمت شدند چهار هزار کس بودند که به روز نبرد دو هزار کس از آنها در آنجا کشته شد که از باب القتیعه تا قفص شمشیر در آنها به کار افتاده بود که هر که را کشتند، کشتند و هر که غرق شد، غرق شد، جمعی از آنها نیز اسیر شدند.

محمد بن عبدالله، بندار را چهار خلعت داد. آستردار و مزین و سیاه و حریر، و طوقی از طلا به گردن وی کرد، ابوالسنا را نیز چهار خلعت داد. خالد بن عمران و همه سرداران را هر کدام چهار خلعت داد.

وقت باز گشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود. استران را به بیگاری گرفتند و برای آن جو آنها گرفتند که در آن سر به بغداد برند، هر کس با سربک ترک یا مغربی به خانه محمد رسید. پنجاه درم به او دادند و این کار غالباً از جانب سفید پوشان و عیاران

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطریل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطریل و درهای خانه‌هایشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله بن عبدالله، و مظفر بن سیسل را به تعقیب هزیمت‌شدگان فرستاد و این برای حفظ مردم بغداد بود که بیم داشت‌موی بغدادیان بازگردند؛ اینان تا قفص رسیدند و به سلامت باز آمدند و او باش و عیارانی را که در ناحیه قطریل بودند به زحمت انداختند.

به محمد بن عبدالله گفتند آنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت و فراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی‌ای را بیجان نکنند و امان هر کس را که امان می‌خواست پذیرفت. سعید بن احمد را بگفت تا مکتوبی بنویسد و این نبرد را در آن یاد کند که در مسجد جسامع بغداد بر مردم خوانده شد و نسخه آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای را که نعمت بخش است و هیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس با قدرت وی معارضه نکند و عزیز که در کار خویش زیونی نگیرد و داور عادل که حکم وی رد نشود و نصرت بخش، که نصرت وی جز برای حق و اهل حق نباشد و صاحب همه چیز که هیچکس از فرمان وی برون نباشد و هدایتگر به سوی رحمت که هر که پیرو اطاعت وی باشد گمراه نشود. از پیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرو دهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده و خلافت خویش را حفاظ دین نهاده و اطاعت خلیفگان خویش را بر همه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ما حاصل بعثت رسول او بند و امتیای ویند بر مخلوق او در مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه حق خدای می‌برند که راهشان به خلاف راه خدای گونه‌گون نشود. خلق را به طریق خدای

هدایت کنند تا بر شاهراهی که بندگان خویش را بدان خزانده فراهمشان بکنند به وسیله آنها دین از گمراهان و مخالفان حمایت شود و کتاب خدا را که به خاطر آن به کارشان گرفته بر امت ما حجت کنند و امت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکشند حجت خدای همراهشان باشد و اگر نبرد کنند نصرشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کید آوری کیدی کند خدای در کار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده و هر که با آنها دشمنی آرد بدینتی که خدایش عزیز کرده و به وسیله آنها محفوظش داشته دشمنی کرده و هر که با آنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان با نصرت و عزت قرین است و دسته‌هایشان به سلسله خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است و تابانشان با همیاری در کار حق، برتری یافته‌اند. و دسته‌های دشمنان سرکششان مغلوب است و حجتشان به نزد خدای و خلق باطل، و وسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبوتند و تقدیر خدای بر تسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف و قرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعده پیشین اطمینان آرند و دشمنان حق به حجت و اذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به آنها رسد و به نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند و عذاب آخرت را به دنیا دارند و خداستمگر بندگان نیست.

«و درود خدای بر پیمبر منتخب و فرستاده پسندیده او رها ننده از ضلالت سوی هدایت، درودی کامل که بر کات آن فزونی گیرد و پیوسته باشد و سلام وی نیز ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به پروردگاری وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به

پروردگاری وی. ستایش خدای را با اعتراف به اینکه والاترین مرحله سپاس به پائین-ترین مرحله کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون می‌دهد و احسان خویش را مستمر می‌کند، ستایشی که پسند وی باشد و آنرا بپذیرد و موجب گشایش آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیان‌گر برضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعده نصرت وی به طغیان دیدگان و یاران حق وی، از پیش منقر بود و کتاب عزیز وی بر این و بر اندرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد و عاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فسرص کرده و در وعده از پیش گفته و برهان روشن خویش فرموده که هر که برضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعده حق خداست که به وسیله آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده و دوستان خویش را بر راه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به نزد امیر مؤمنان بوجود سر دعوت و شمشیر دولت و حافظ قدرت و معتمد و مطیع و نیکخواه دوستان و مدافع حق و مجاهد با دشمنان وی محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

«خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیر مؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان را برای وی فراهم آورد که دولت دومین را بیاداشت، وقتی به که دشمنان خدای می‌خواستند نشانه‌های دین وی را محو کنند و آنرا از میان بردارند و او به حق خدای و حق خلیفه خدای قیام کرد و از خلافت دفاع کرد و بارای دورانیش هدفی را از پی آن نگریست، و نزدیک را نیز می‌دید که بر آن می‌نگریست و جوایب و رخداد بود و در همه چیزها که وی را به خدا تقرب می‌داد و به نزد خدا وسیله می‌شد جانبازی کرد و خدای امیر مؤمنان را از او چون یک دوست پشتیبان حق و یار همیار

خبر و نکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامه امیرمؤمنان را که پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن گروه وابستگان ترک که از راه پروردگار خویش گمراه شده‌اند و از حفاظ دین خویش برون شده‌اند و نعمتهای خدا و نعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند و از جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند و می‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را از گردن خویش بردارند، به یساری نوجوان معروف به ابو عبدالله پسر متوکل پرداخته‌اند که وی از پس آمدن امیرمؤمنان به مدینه السلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران و ابناى یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله کرد و آنها بر تانی در کنارشان مرجع داشت.

«پس این پیمان‌شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را با گروهی از مردم گمراه فتنه‌جو که به گروهشان در شده بودند فراهم آوردند و آن شهره به ابوالاحمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینه السلام رهسپار شدند و سرکشی و لجاج آشکار کردند. امیرمؤمنان درباره آنها تانی آورد و فرصتشان داد تا در کار خویش بیندیشند و دستور داد به آنها نامه نویسند و راه رشادشان بنمایند بیعت پیشین را به یادشان آرند و حق خدای و خلیفه را درباره بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند و از او و از پیمبرش بری می‌شوند و مالها و زنانشان را بر خویشتن حرام می‌کنند و پای بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان است و بقای نعمتهایشان و برکناری از بلیات، و منتهای پیش امیرمؤمنان را به یادشان آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای و الا بخشید، و مراتب بلند داد، و در انجمنها تقدمشان داد. اما بجز لجاج و دوری و سرکشی و اصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن و دوستدار خویش محمد بن عبدالله وابسته

امیر مؤمنان را به تدبیر کارشان گماشت که اگر باز گشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند و اگر سرکشیشان غالب آمد و تابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند و او در نظر کردن و تفهیم کردن و توضیح دادن و ارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند و مردم مدینه‌السلام را تهدید می‌کردند که خونهایشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می‌کنند و اموالشان را غنیمت می‌کنند. پیش از آن نیز در انشای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت و تازهایشان دارند و به وقت فرصت بدان رو می‌کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند و به مسلمان عاجز از مقاومتی برخوردند مگر او را کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اند مگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند و پیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جا به جا شده‌اند و منزل و دیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیر مؤمنان گریخته‌اند که از آسیب آنها مصون مانند، به هیچ توانگری نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از او بر گرفته‌اند، به هیچ پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه پرده فرزند و زن را دریده‌اند، درباره هیچ مؤمنی قسم و پیمان را رعایت نکرده‌اند و از بیحرمت کردن و اعضاء بریدن مسلمانی باز نمانده‌اند و از محرمات خدای، چون خون و حرم باک نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند و اندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی‌آوری را به اصرار در باطل جوئی. عاقبت سوی در شماسیه روان شدند که محمد بن عبدالله دوستدار امیر مؤمنان بر آن در و دیگر درهای مدینه‌السلام، که همانند آن بود، سپاهیان نهاده بود با لوازم کامل و عده بسیار که پناهگاهشان توکل پروردگار بود و قلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیر و تهلیل در مقابل دشمن.

«محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای مجاور

خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان شکن پیکار آغازیدند و روزی چند با گروهها و لو ازیشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده شان روان است و احکام وی عادلانه است و بسود اهل حق و برضد آنها نافذ.

«تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه صفر، همگان به در شامسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحه خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرز گویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکنند. در این وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا برضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به خدای قوت یافت و نصرشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکار همچنان در میانشان بود، تا به هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را یکشت به شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به هر که رسد هلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایه حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح بر جانب غربی که خواستار دست اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیمی بزنند.

«اما محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان، هر دو سمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هر طرف کسانی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هر دردی سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و بر حصار کسان نهاده بود که به شب و روز مراقب آن باشند و کسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای پرا، از حرکت و هجوم و تسوقف و رفتار، بدانند و در قبال هر حالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطر بل رسید در مقابل پیمان شکنانی که بر سمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین باز گنجایش آن نداشت و جز عرصه گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیک شوند که دوستان را به پیکار خویش در سمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابله آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند، امید نادرستی که خدایشان با آن به مکاری گرفت و گمان بی پایه ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمد بن عبدالله، محمد بن ابی عون و بنیادار پسر موسی طبری و ابستة امیر مؤمنان را با عبدالله بن نصر از در قطر بل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد و مطیع و تابع فرمان وی باشند و به کتاب وی کار کنند و از پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد و حجت گوئی با ادامه و اصرار آنها روبرو شود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را بر خویشان می شناختند و به مقابله دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند و از ثواب حاضر و پاداش آینده مطمئن بودند، دشمنان خدا با آنها و یاران شان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند و تیزه های خویش را به طرف سینه هاشان بلند کردند، و شک نداشتند که آنها طعمه ریا بنده اند و غنیمت غارتگر.

«اما به آنها ندای اندرز دادند، ندایی که به گوشها رسید، اما گوشهایشان آنرا خوش نداشت و دیدگان شان از آن کور ماند. دوستان خدای در مقابله آنها با دلهای فراهم و علم

به اینکه خدای از وعده خویش درباره آنها تخلف نمی کند صادقانه کوشیدند، سواران بر آنها تاختند و مکرر حمله بردند و با نیزه‌ها و شمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به آنها رسید و دندان جنگ مجروحشان کرد و آسیای نبرد برایشان بگشت و جنگ زادگان تشنه به خون با آنها در آویختند، پشت بگردند و خدای شانده هاشان را به تسلیم آورد و خطرشان به خودشان بازگشت و جمعی از آنها که با توبه از عذاب خدای محفوظ مانده بودند و امانت از عقوبت وی برکنارشان نداشته بود کشته شدند. آنگاه بار دیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهان از اردوگاهشان که بر در شامیه بود یک هزار از دلیرانشان بر کشتی‌ها سوی آنها عبور کردند که بر ضلالتشان یاریشان دهند.

«محمد بن عبدالله، خالد بن عمران و شاه بن مسیکال وابسته طاهر را سوی آنها فرستاد که با روشن بینی بی فتور و همت بی قصور با عباس پسر قارن وابسته امیر مؤمنان برفتند و چون شاه با همراهمان خویش به دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم در آمدن کمین از آن می رفت کمان گماشت. آنگاه با سرداران مذکور که همراه وی بودند حمله برد که پیش رفتند و از تهدید گمراه نشدند و از نصرت و تأیید خدا به شک در نبودند، شمشیر در آنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تا آنها را به اردوگاهی رسانیدند که در آنجا اردو زده بودند و از آن گذشتند و هر چه سلاح و مرکب و لوازم جنگ داشتند از آنها گرفتند (که افراد جمعشان^۱) یا کشته‌ای بود که جثه‌اش در کشتی گماشت بماند و سرش را به جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده شد و خدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد، یا اسیر بندی‌ای که به خانه دوستان و حزب خدا کشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه جانی به در برده بود و خدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش خدای را که هر دو گروه، آنها که از جانب غربی آمده بودند و آنها که از

جانب شرقی به کمک عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند و هیچکس از آنها به توبه پناه نبرد و هیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می شوند که مشمول عقوبت آخرتند و مایه پند و عبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: «مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا را تغییر دادند و قوم خویش را به سرای هلاکت در آوردند، جهنمیست که بدان درمی شوند و بد قرار گاهيست^۱». پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود و زخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای بارانشان را به نابودی کشانید و به نعمت و استیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار و جایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بر باران سرکش و طوایف گمراهان عبرت نموده بود، پنداری که بمخاطر داشتند به گمراهی افتاد از آنرو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و باغیانی را که ناقض پیمان و بند و بی دینانی که بیرون اهل حقتند سرکوب می کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد و موجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز و انجام بر محمد بنده و فرستاده وی و هدایتگر راه وی و دعوتگر به سوی وی باذن وی، و سلام او نیز.

«سعيد بن حميد نوشت به روز شنبه هفت روز رفته از صفر سال دويست و پنجاه

ويکم.»

به روز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر محمد بن عبدالله طاهری بر نشست و به در شماسیه رفت و بگفت تا هر چه خانه و دکان آن سوی حصار بغداد بود ویران کنند و نخل و درخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که آن ناحیه برای کسانی که

۱- الم ترالی الذین بدلوا نعمة الله کفرا و احووا فمیر دار البرار، جهنم یصلو نها و بس القرار.

آنجا نبرد می کردند و سعت یابد.

و چنان بود که از طرف فارس و اهواز هفتاد و چند خر با مال به بغداد فرستاده بودند، چنانکه گویند منکچور پسر قارن اشروسی آنرا می آورد. ترکان و ابوس احمد، پسر یابک را یا سیصد سوار و پیاده به طارستان فرستادند که این مال را وقتی آنجا می رسد بگیرد. محمد بن عبدالله سرداری را فرستاد به نام یحیی پسر حفص که این مال را بیارد که از بیم پسر یابک آنرا از طارستان بگردانید و چون پسر یابک بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان خویش سوی نهر روان رفت و سپاهیان وی که همراه وی بودند با مردم آنجا نبرد کردند و بیشترشان را برون کردند و کشتیهای پل را که بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت و سوی سامرا باز گشت.

محمد بن خالد بغداد آمد، مستعین وی را ولایت ارمزهای جزیره کرده بود، در بلد مانده بود بانظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی کار ترکان و ورود مستعین به بغداد آن رخ داده بود که بود، نمیتوانست شد مگر از راه رقه که با همراهان خویش، از خواص و یاران، که نزدیک چهار صد سوار و پیاده بودند به رقه شد و از آنجا به طرف مدینه السلام سرازیر شد و روز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر وارد آنجا شد و سوی خانه محمد بن عبدالله طاهری شد که پنج خلعت بدو داد: دبیقی و مغزی دار و حریر و مرین و سیاه. آنگاه وی را با سپاهی انبوه برای نبرد ایوب بن احمد فرستاد که از راه فرات برفت و با وی نبرد کرد، با گروهی اندک، که هزیمت یافت و به ملک خویش رفت که در سواد بود.

از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: وقتی خیر هزیمت محمد بن خالد به محمد بن عبدالله طاهری رسید، گفت: «هیچکس از عربان توفیق نمی یابد مگر آنکه پیمبری همراه وی باشد که خدای به سبب وی، او را نصرت دهد.»

در این روز ترکان بر در شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند و بر سران نبردی سخت کرده بودند چندان که هر که را بر در بود، پس راندند و به متجنیقی

که بسمت چپ در نهاده بودند نقت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کار نکرد. سپاه‌یانی که بر در بودند فزونی گرفتند و از آن پس که ترکان تنی چند از مردم بغداد را با تیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودند آنها را از محلشان پس زدند و از در براندند.

در این وقت محمد بن عبدالله ارا به‌هایی را که بر کشتیها و زور قهامی بردند سوی محافظان در فرستاد که با آن به سختی سنگبارانشان کردند و گروهی بسیار از آنها را بکشتند، نزدیک به یکصد کس، که از در دور شدند.

یکی از مغربیان که آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی^۱ به دیوار انداخت و در آن آویخت و بالا رفت، گماشتگان دیوار او را گرفتند و کشتند و سرش را با منجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس از آن سوی اردو گاه خویش رفتند.

گویند: یکی از گماشتگان دیوار در باب شماسیه، از ابتدا، از کثرت ترکان و مغربیان که آنروز به در شماسیه آمده بودند هر اسان شده بود، آنها با پرچمها و طبایه‌ایشان نزدیک در شده بودند و بعضی از مغربیان قلابهایی بر دیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان دیوار می‌خواست به بانگ بزنده: «ای مستعین، ای منصور.» که خطا کرده بود و بانگ زده بود: «ای معزز، ای منصور.» و یکی از گماشتگان در او را از مغربیان پنداشته بود که او را کشتند و سرش را به خانه محمد بن عبدالله فرستادند که بگفت تا آنها را نصب کردند، شبانگاه آنروز مادر و برادرش بیکر او را در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند و سرش را می‌خواستند اما به آنها ندادند و همچنان بر در پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده شد.

شب جمعه، هفت روز مانده از صفر، جمعی از ترکان به در بردان رسیدند. گماشته آن محمد بن رجاه بود. و این پیش از آن بود که سوی واسط رود. که شش کس از آنها را بکشت و چهار اسیر گرفت.

در غمان، شجاعی قهرمان بود، یکی از روزها با ترکان به در شامسیه شد سنگ
منجینی بر او انداختند که به سینه اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، ما بین بصری و
عکیرا بمردوبه سامرا برده شد.

یحیی بن عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی در غمان بوده بود،
تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به چشم وی خورد و سرش را پرانید
و او را بیجان بردند.

از علی بن حسن نیرانداز آورده اند که گفته بود: گروهی از تیراندازان بردیوار
باب شامسیه فراهم بودیم، يك مغربی بود که بیامد تا به در نزد يك می شد. آنگاه... نش
را لخت می کرد و بادی در می کرد و بانگ می زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم و در مخرجش نشانیدم که از گلویش در
آمد و بیجان یافتاد، گروهی از در برون شدند و او را به حالت آویختگی نهادند، پس از
آن مغربیان بیامدند و او را بردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بر در قطر بل، غوغایان در سامرا فراهم آمدند
و چون سستی کار معتز را بدیدند بازار زر گران و شمشیر سازان و صرافان را غارت
کردند و هر چه را از کالا و غیر کالا آنجا یافتند برگرفتند. بازار گانان به نزد ابراهیم
مؤید، برادر معتز، فراهم شدند و در این باب بدو شکایت بردند و گفتند که حفاظت
اموالشان تعهد شده بود، به آنها گفت: «شایسته بود که کالای خویش را به منزلهایان
ببرید.» و این در نظروی بزرگ نمود.

نجوبة بن قیس، به روز شنبه هشت روز مانده از صفر، با بدویانی که اجیر شده
بودند بیامد که ششصد پیاده بودند و دو بیست سوار. در همین روز ده کس از سران
مردم طرسوس آمدند که از بلکاجور شکایت داشتند و می گفتند که چون خبر بیعت
معتز بدو رسید دو ساعت پس از رسیدن نامه برون شد و به بیعت معتز دعوت کرد و
سرداران و مردم مرز را بدین کار و ادار کرد که بیشترشان بیعت کردند و بعضیها مقاومت

کردند، آنها را که مقاومت کرده بودند به تازیانه و بندوزندان دچار کرد. گفته می‌شد که اینان مقاومت کرده بودند و چون به بیعت نابه دلخواه و ادارشان کرده بود گریزان شدند. وصیف گفت: «گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند (و به خطا انداخته‌اند) و آنکه بانامه معتز به نزد وی رفته لیث پسر بایک بوده و بدو گفته که مستعین در گذشته و معتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند و از بلکاجور شکایت داشتند و می‌گفتند که این را از روی قصد کرده، در باره او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روز چهارشنبه چهار روز مانده از صفر نامه بلکاجور آمد با یکی به نام علی- حسین معروف به ابن صعلوک، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابو عبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده و برای وی بیعت گرفته و چون نامه مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را بر کسانی که به نزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا و مطیع مستعین است.

دستور داد تا فرستاده را هزار درهم بدهند که بگرفت، و چنان بود که دستور داده بود که به محمد بن علی ارمی نامه نویسند به ولایتداری بر مرزهای شام و چون نامه بلکاجور آمد، به اطاعت، از فرستادن نامه ولایتداری محمد بن علی ارمی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روز مانده از صفر همین سال، اسماعیل بن قراشه از ناحیه همدان بیامد یا حدود سیصد سوار، سپاه وی هزار و پانصد کس بود که بعضیشان جلو تر آمدند و بعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستاده معتز را با خویش آورده بود که برای گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته بودند، فرستاده را به بند کرده بود و بر استری بی پالان به مدینه السلام آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی را آوردند که گفتند علویست و او را به ناحیه ری و طبرستان گرفته‌اند که

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند. در این روز نامه موسی پسر بنی‌خوانده شد که در آن می‌گفت که نامه معتز رسیده و اوباران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینه‌السلام روان شوند. اما آنها نپذیرفته‌اند، شاکیان و ابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان و یاران‌شان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها را کشته و اسیرانسی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامه موسی خوانده شد در خانه محمد بن عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روز مانده از صفر، از بصره ده کشتی دریایی بیامد که بوارج^۱ نام داشت. در هر کشتی يك ناخدا بود و سه نفت‌انداز و يك نجار و يك نانوا با سی و نه مرد از پاروزن و جنگاور که بدین سان در هر کشتی چهل و پنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی خانه ابن‌ظاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شامسیه رفت و سوی ترکانی که آنجا بودند آتش انداخت که مصمم شدند از اردوگاه خویش در رقه شامسیه به بستان ابو جعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای دیگر آوردند و از اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که آتش به آنها نرسد.

يك روز مانده از ماه صفر ترکان و مغربیان سوی درهای سست شرقی مدینه‌السلام شدند که درها به رویشان بسته شد و با نیرو متجندق و ارا به‌ها زدندشان که جمعی بسیار از دو گروه کشته و زخمی شد و تا پسینگاه همچنان بی‌بودند.

در این سال سلیمان بن عبدالله از گرگان سوی طبرستان بازگشت و از آمدن روان شد، با جمع بسیار واسب و سلاح برون شده بود، حسن بن زید از آنجا برفت و به دیلم پیوست. برادرزاده وی محمد بن طاهر ورود خویش را به طبرستان به سلطان نوشت که نامه وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخه آن را به بغای صغیر وابسته

۱- متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به معنی کشتی جنگی و معنی بوارج کشتیهای جنگی است. (م)

امیر مؤمنان نوشت درباره فتح طبرستان به دست محمد بن طاهر و هزیمت حسن بن زید و اینکه سلیمان بن عبدالله وارد ساریه شده به سلامت، و دو پسر قارن پسر شهریار وابسته امیر مؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده اند یا دیگر چیزها که در فتح نامه یاد شد و اینکه مردم آمل بنزد وی رفته اند به پشیمانی و پشیمانی خویش را نموده اند و از خطاهای خویش بخشش خواسته اند و سلیمان به ترتیبی با آنها روبرو شده که آرامش و اعتمادشان را بیفزوده و با سپاه خویش همچنان آراسته به دبدار دهکده ها و راهها رفته و دستور داده که کس را نکشند و با برگرفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هر که را از این تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامه اسد بن جندان بنزد وی رسیده که علی بن عبدالله طالبی موسوم به مرعشی و کسانوی که بیشتر از دو هزار کس بوده اند با دو کس از سران گیل یا جمعی انبوه، وقتی خبر یافته اند که حسن ابن زید هزیمت شده و او بادوستان به آن ناحیه در آمده به هزیمت رفته اند و او با بهترین وضعی با قوت نمایان و سلامت وارد شهر آمل شده و موجبات فتنه از وی بریده. پنج روز مانده از محرم این سال نامه علاء بن احمد عامل بغای شرابی بر خراج و املاک ارمینیه رسید در مورد اینکه دو کس در آن ناحیه قیام کرده اند که نامشان را یاد کرده بود و اینکه با آنها نبرد کرده که به قلعه ای پناه برده اند و منجیق ها مقابل قلعه نهاده و آنها را به تسلیم واداشته و آن دو کس به فرار از آنجا برون شده اند و کارشان به سر رفته و قلعه به دست دوستان افتاده.

و هم در این سال نامه ای رسید، مورخ^۱ یازده روز رفته از محرم، که مردم اردبیل آشوب کرده اند و طالبی به آنها نامه فرستاده و اینکه چهار سپاه به چهار شهرشان فرستاده که محاصره شان کنند.

در این سال نامه ای آمد با خبر پیکاری که میان عیسی بن شیخ و موفق خارجی که رخ داده بود که عیسی موفق را اسیر کرده بود و از مستعین می خواست که سلاح

مورد حاجت او را بفرستد که در بلد، وسیله کار او باشد و سپاه را با آن برای غزانیرو دهد و به عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که به کشتیهایی که به نزد وی هست آنجا باشد.

و هم در این سال نامه محمد بن طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری و اطراف آن قیام کرده بود و سپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود و جنگاورانی که به مقابله وی فرستاده بود و همینکه او به محمدیه رسیده بود، حسن بن زید فرار کرده بود و او به هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان بر راهها گماشته بود و یاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را بر محمد بن جعفر ظفر داده بود که اسیر شده بود بی پیمان و فرار.

کسانی از علویان که بار دوم پس از اسارت محمد بن جعفر به ری رفته بودند، احمد بن عیسی بن علی بن حسین صغیر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب بود با ادریس بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب و همین ادریس بود که به وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بود و آنکه بطبرستان بود، حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن علی بن ابیطالب بود که رحمت و رضوان خدا بر او باد.

و هم در این سال نامه محمد بن طاهر به نزد مستعین رسید که در آن هزیمت حسن بن زید را از مقابل خویش یاد کرده بود و اینکه با حدود سی هزار کس با وی روبرو شده بود و پیکاری در میانشان رفته بود که از یاران حسن سیصد و چند کس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخه نامه وی را در آفاق بخوانند.

و هم در این سال یوسف بن اسماعیل علوی، خسروا هرزاده موسی بن عبدالله حسینی، قیام کرد.

در ماه ربیع الاول همین سال، محمد بن عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافر کوبها بسازند و بر آن میخهای آهن نصب کنند و آنرا در خانه مظفر بن سیسل

۱- کلمه متن: کافر کوبات که کلمه کوب را با الف و تا جمع بسته اند.

نهند. عیاران، بی سلاح در پیکار حضور می‌یافتند و آجر پرتاب می‌کردند، آنگاه بگفت تا بانگزی با ننگزد که هر که سلاح می‌خواهد به‌خانه مظفر رود. عیاران از هر سوی آنجا رفتند که کافر کوبهارا میان آنها تقسیم کرد و نامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام یتویه که کنیه ابو جعفر داشت، با چند کس دیگر که یکیشان دونل نام داشت و دیگری دم‌حال و دیگری ابونمله و دیگری ابوعصاره، اما هیچیک از آنها بجز یتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سررفت.

وقتی کافر کوبها را به عیاران دادند، بر درهای بغداد پراکنده شدند و در آن روز نزدیک به پنجاه کس از ترکان و تبعه آنها را کشتند، از آنها نیز ده کس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دو پرچم و دو نردبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبه بن قیس فبردی داشت با جمعی از ترکان در ناحیه یزوغی. وی و محمد بن ابوعون و دیگران با ترکان روبرو شدند و هفت کس از آنها را اسیر گرفتند و سه کس را کشتند، بعضیشان خویشان را در آب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمد بن صالح شیرزادی آورده‌اند که وی از یکی از اسیران از شماره گروهی که نجوبه با آنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهل کس بودیم نجوبه و یارانش سحرگاه با ما مقابل شدند. سه کس از ما کشته شد سه کس غرق شد و هشت کس اسیر شد و باقی گریختند. هیچ‌ده اسب گرفت با چند جوشن و پرچمی از آن‌عامل او انا که برادر هارون بن شعیب بوده.» نبرد در او انا بوده بود به روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله بن نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها بنویه و یارانش، از عیاران، از در

قطربل برون شدند و برفتند و ترکان را دشنام همی گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز در زور قها به طرف آنها عبور کردند که یکیشان را کشتند و ده کس از آنها را زخم‌دار کردند. عیاران سنگ بسیار به آنها افکندند که سوی اردو گامشان بازگشتند. پس از آن بتوبه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکار برون نشود و بازوبند گرفت و دستور داد پسانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع الاول این سال مزاحم بن حاقان از ناحیه رقه بیامد، به سرداران و بنی هاشم و متصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، باران وی از خراسانیان و ترکان و مغربیان نیز باوی آمده بودند که نزدیک هزار کس بودند و از هر گونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می شد و صیف به طرف راست وی بود و بغا به طرف چپ وی، عبیدالله بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم بن اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، یا یک شمشیر. به هر یک از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار و پیاده برای وی معین شود.

معتز، موسی پسر اشنام را به همراهی حاتم بن دواد با سه هزار کس از سوار و پیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد بر سمت غربی بردر قطربل اردو زد، یک روز رفته از ربیع الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد بر خری، نایب وی نیز بر خری بود، با سپر و سلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون شد به نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند با حصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامرا به نزدیک سمت غربی رسید، محمد بن عبدالله با چهارده کس از سرداران خویش بر نشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان و تماشاگران

مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردو گاه ابواحمد رسید. بر آب میانشان زد و خوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردو گاه گذشتند. چند کشتی از اردو گاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود و چند کشتی را با جنگاوران و ملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها را به بند کردند.

محمد بن عبدالله باز گشت و به ابو عون دستور داد که مردم را باز گرداند. پس ابو عون سوی تماشایان و عامه فرستاد که آنها را باز گردانید و با آنها سخنان درشت گفت و دشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنها را ضربت زد و او را بکشت که عامه بدو حمله بردند و از مقابل آنها برفت.

و چنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد بجا مانده بود. وقتی ابن-ابی عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگر بستند و چند کشتی به طلب آن فرستادند و آنرا گرفتند و یک کشتی را که ارا به ای از آن بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه بی درنگ سوی خانه ابن ابی عون رفتند که آنرا غارت کنند گفتند: «به ترکان متمایل شده و با آنها کمک کرده و با یاران خویش هزیمت شده.» با محمد بن عبدالله سخن کردند که او را بردارد و سروصدا کردند که مظفر بن سیسل را با یاران وی فرستاد و دستور داد که عامه را باز گرداند و نگذارد چیزی از اثاث ابن ابی عون را بگیرند به آنها خبر داد که وی را از کار کشتیها و دریایماها بحریه و جنگ معزول کرده و این کار را به برادر خویش عبیدالله بن عبدالله داده، مظفر برفت و کسان را از خانه محمد بن ابی عون دور کرد.

به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ماه ربیع الاول سپاه ترکان که از سامرا به بغداد می آمد به عکبر رسید.

ابن طاهر، بندار طبری را با برادر خویش عبیدالله و ابوالسنا و مزاحم بن خاقان و اسد پسر داود سیاه و خالد بن عمران و دیگر کسان از سرداران خویش را روانه کرد که

برفتند تا به قطریل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به «دوستان» رسیدند، بر راه قطریل. ابوالسنا و اسد بن داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا پورشی کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترك را بکشت به نام سور و سر او را برگرفت و بیدرنگه به خانه ابن طاهر رفت و هزیمت کسان را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابن طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. و زن طوقها چنان بود که هر طوق سی-دینار بود و هر بازو بند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا باز گشت و با کسانی که از هر در بکمک آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمد بن عبدالله با ابوالسنا درستی کرد که جای خویش را رها کرده بود و سر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: «در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سر آوردن ترا زشت بدآورد.»

وقتی محمد بن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را برگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی باز گشتند و آنها را از نزد بیکرش براندند و آنها را در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطریل رسیدند، کسان به مقابله آنها رفتند و آنها را به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربانی که آروز کشته شده بودند به خانه ابن طاهر بردند که بگفت تا آنها را در شام سپه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیه قطریل به طرف بغدادیان باز گشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بندگان و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب درآمد و بندگان با کسان باز گشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن طاهر به مظفر بن سیسل ورشید پسر کاوس و بك سردار دیگر دستور داد که با نزدیک پانصد سوار از در قطریل به طرف اردوگاه پسر اشناس رفتند و وقتی آنجا رسیدند که به حال آرامش و ایمنی بودند و نزدیک به شصت کس از آنها را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند و باز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزد باب القطیعه شدند و نزدیک حمای که به باب القطیعه شهره است تقبی زدند، نخستین کس از آنها که از نقب برون شد کشته شد. در این روز کشته از ترکان و مغربیان بیشتر بود و زخم تیر در مردم بغداد بیشتر.

از گروهی شنیدم که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، تو بره‌ای داشت که در آن سنگ بود، فلاخنی به دستش بود که با آن سنگ می انداخت و بی خطا، به چهره ترکان و چهره اسبان شان می خورد. چهار کس از تیراندازان ترك تیر اندازی به وی آغاز کردند که تیر شان بدو نمی خورد، اما او سنگ شان می انداخت و خطا نمی کرد. که از اسبان شان می افتادند پس برفتند و چهار کس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه و سپر داشتند، و بدو حمله آغاز کردند، آنگاه دو کس از آنها به وی پرداختند و خویشتن را در آب انداختند و از پشت سرش در آمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبور کرد و بانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، و آن دو کس باز گشتند و به سردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله بن عبدالله سرداران را که پنج کس بودند پیش خواند و هر کدام شان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت و به عبدالله بن جهم که گماشته در قطریل بود گفت: «مبادا یکی از آنها را بگذاری که به هزیمت در آید.»

وقتی پیکار در گرفت و مردم پراکنده شدند و هزیمت رخ داد، اسد بن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تبری ناشناس پیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تبری دیگر پیامد که در بغل اسپش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخم‌دار شد. بستن در برای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته‌اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد با سیصد سر.

گویند: وقتی اسیران نزدیک سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. و چون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند و صداهايشان و صدای زنانشان به فریاد و دعا برخاست. خبر به معتر رسید و نخواست که دل‌های مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دودینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند و بگفت تا سرها را به خاک کردند. جزو اسیران پسرى بود از آن محمد بن نصر و برادری از آن قسطنطنیه کنیز ام حبیب و پنج کس از سران بغداد که جزو تماشاگران بوده بودند. گویند که پسر محمد بن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابوالساج از راه مکه پیامد با نزدیک هفتصد سوار، هیچده محمل همراه وی بود که سی و شش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی و یارانش با سرو وضع نکو و سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابوالساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یک شمشیر و با یارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته‌اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتر به محمد بن عبدالله و خواستند که نامه را بسدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست و دستور یافت نامه را بگیرد.

به روز جمعه سه سوار پیامدند. حسین بن اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزد آنها فرستاد، نامه را از کیسه چرمین برگرفتند و بردند و به محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می باید دوستی قدیم را که میان وی و معتز بوده حرمت بندارد و هر وی فرض بود که نخستین کس باشد که در کار معتز و به راه بردن خلافت وی می گوشت.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید. به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع الاخر، حبشون پسر بغای کبیر به بغداد رسید. یوسف بن یعقوب قوصره وابسته هادی نیز با وی بود با شاکریان که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به آنها پیوسته بودند که در حدود هزار و سیصد کس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف و نزدیک به بیست کس از سران شاکریان راهر کدام چهار خلعت دادند، سپس سوی منزلشان رفتند.

در این وقت یکی به بغداد آمد و گفت که شمار ترکان و مغربیان و اتباعشان در سمت غربی دو ازمده هزار کس است که سرشان بایکبار سردار است، شمار همراهان ابو احمد در سمت شرقی هفت هزار کس است که نایب وی بر آنها در غمان فرغانی است و در سامرا از سرداران ترک و سرداران مغربی بجز شش کس نیست که آنها را به حفاظت درها گماشته اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته از ماه ربیع الاخر، میان دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته اند در آن، از یاران معتز چهارصد کس کشته یا غرق شدند. از یاران ابن طاهر نیز چهارصد کشته و غریق بود که همه سپاهی بودند از آنرو که در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیز کشته شد، برای

مرد و گروه روزی سخت بود.

گویند: در آنروز مزاحم بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید و زخمدار باز گشت. از سپاه ابواحمد نزدیک به بیست سردار ترک و مغربی نابود شد. و چون روز پنجم شنبه شد، چهار روز مانده از ماه ربیع الآخر، چهار خلعت به ابوالساج دادند، ابن فراسه را نیز چهار خلعت دادند و یحیی بن حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج در بازار سه شنبه اردوزد و استرانی از آن سلطان را به سپاهیان داد که پیادگان را بر آن ببرند، مزاحم از درحرب به باب السلامه رفت و خالد بن عمران طای موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی ابن طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیر مشورتی دارم، بگویم؟»

گفت: «ای ابو جعفر بگوی که به معرض بدگمانی نیستی.»

گفت: «اگر می خواهی با این قوم بدرستی تیرد کنی رای درست این است که از سرداران خویش جدا نشوی و پراکنده شان نکنی، فراهمشان کن تا این سپاه را که مقابل تو است بشکستی که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت تو بر کسانی که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست و خدا کار سازی می کند. انشاء الله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی و اطاعت.» و برای آنچه فرمان یافته بود روان

شد.

گویند: معتر به ابواحمد نامه نوشت و از کوتاهی در پیکار با بغدادیان ملامتش کرد. چنین نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار در آن گشایش و تنگی می آورد»

«روزگار ما عبرت آموز خلق است
 «حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
 «و در اثنای آن دوست، دوست را بی بار نهد.
 «دیواری پهناور است که اوج آن
 «از دینده برون است، و در یابی عمیق.
 «پیکاری نابودی آور است و شمشیری مهیا
 «وهراسی سخت و دژی استوار
 «و بانگ طولانی بانگزن صبحدم
 «که: سلاح بر گیرید، سلاح بر گیرید
 «که آرام نمی شود
 «این مقتول است و آن زخمی
 «این سوخته است و آن مغروق
 «این کشته است و آن از پای افتاده.
 «و آن دیگری که منجنیق سرش را می کوبد
 «اینجا بزور گرفتن است و آنجا چپاول
 «و خانه‌های ویران که رونقی داشته.
 «وقتی سوی گذر گاهی رویم
 «بینیم که راه را بر ما بسته اند.
 «به کمک خدای به آرزوهای می رسیم
 «و آنچه را توان آن نداریم
 «به کمک خدای پس می زنیم.»
 و محمد بن عبدالله به پاسخ او گفت، یا از زبان وی گفتند:
 «بدان که هر که از کار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
 «بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
 «واین به امثال آن سزاوار است.
 «خاصه آنکه یعنی را بشکند
 «که با پیمانی استوار، مؤکد است
 «راه هدایت بر او بسته شود
 «و از کارها آن بیند که تاب آن نیارد
 «و به آرزوهای خویش نرسد.
 «هر که از گمراهی به خویش نیاید
 «چیزی رایج درباره او شنیده‌ایم
 «که پیری از پیری برای ما آورده است
 «و این مکتوب شاهد ما است
 «که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می‌کند.»

شعر اول را از علی بن امیه آورده‌اند که در فتنه مخلوع و مأمون گفته بود، اما
 گویند پاسخ شناخته نیست.

در ربیع الاخر همین سال گفته شد که دو بیست کس، سوار و پیاده از جانب
 معتر به ناحیه بند نیجین رفتند، سرشان يك ترك بود به نام ابلج، آهنگ حسن بن علی
 کردند و خانه وی را غارت کردند و به دهکده وی هجوم بردند. آنگاه به دهکده‌ای
 نزدیک آن رفتند و بخوردند و بنوشیدند و چون آرام گرفتند حسن بن علی به تنی چند
 از کردان که دایان وی بودند و جمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش با آنگ
 کمک خواهی داد که سوی آنها رفتند. به وقتی که غافل بودند و با آنها نبرد کرد و
 بیشترشان را کشت و هفده کس از آنها را اسیر گرفت، ابلج کشته شد و باقیمانده شبانگاه
 گریختند.

حسن بن علی اسیران را با سرابلیج و سرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این حسن بن علی یکی از بنی شیبان بود و چنانکه گفته اند ناب یحیی بن حفص بود، در عمل وی، و مادرش از کردان بود.

سخن از خبر مداین در این فتنه
که میان معتز و مستعین بود

گویند که وقتی ابوالساج و اسماعیل بن فراسه و یحیی بن حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، دهر روز مانند از ماه ربیع الاول (ابوالساج) پیادگان خویش را بر اسبها نشاند و سوی مداین شد، آنگاه به صیاده رفت و کنسدن خندق مداین را آغاز کرد، که همان خندق خیر و بود، و نیز نامه نوشت و کمک خواست که پانصد کس از پیادگان سپاهی را سوی وی فرستاد. وی با سه هزار سوار پیاده حرکت کرده بود. پس از آن از ابن طاهر کمک خواست که وی را کمک داد و در اردوگاه وی سه هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد. آنگاه دو پست پیاده از شاکریان قدیم به او کمک داده شد که بر کشتیهایشان نشانند و سوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی الاخر.

سخن از کار انبار و آنچه در اثنای
فتنه معتز و مستعین در آنجا رخ داد

از جمله حادثات انبار آن بود که محمد بن عبدالله، نجوبه بن قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد و دستور داد آنجا بماند و از بدویان آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی از آنها و همگنانشان را مزدور کرد، در حدود دوهزار پیاده، و در انبار بماند و آنجا را مضبوط داشت. پس از آن خبر یافت که گروهی از ترکان آهنگ وی کرده اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پر شد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید و ناحیه مجاور انبار يك مرداب شد و نیز پلهایی را که در راه انبار بود برید و نامه نوشت و کمک خواست. ابن طاهر رشید پسر کاوس، برادر افشین، را برای حرکت سوی وی خواند و کمبود هزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد و پانصد پیاده. پس او حرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمک وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می بایدشان داد، داده شد و سوی ابوالساج فرستاده شدند، به روز سه شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع الآخر با حدود هزار و پانصد کس از قصر عیدویه روان شد.

معتز نیز ابونصر پسر بغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روز سه شنبه، که روز و شب راه پیمود و همانندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به انبار حمله برد. نجوبه، در شهر جای داشت و رشید بیرون آن، و چون ابونصر در رسید، با شتاب به رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادند و با تیرشان بزدند و گروهی را کشتند. جمعی از یاران رشید سوی سلاح خویش جستند و با ترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها را کشتند، آنگاه شاکریان و رشید به هزیمت از همان راه که رفته بودند سوی بغداد باز گشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت و اینکه ترکان به هنگام هزیمت رشید سوی انبار رفته اند، به سمت غربی عبور کرد و پل انبار را برید، جمعی از یارانش نیز با وی عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه از سمت غربی راه پیمود تا به بغداد رسید، به روز پنجشنبه شب آنگاه. رشید همان شب به خانه ابن طاهر در آمد و نجوبه به محمد بن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به انبار رسیدند کس به نزد رشید فرستاد و از او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما از این دریغ کرد. و از محمد بن عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار و پیاده بدو بپوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود و گفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیر مؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست و پنج خلعت بدو داد و اوسوی قصر ابن هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس از آن محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را برای انبار برگزیند محمد بن رجاء حضاری را همراهی کرد با عبدالله بن نصر و رشید پسر کاوس و محمد بن یحیی و جمعی از کسان. دستور داد تا برای کسانی که همراه حسین و این گروه می‌روند مال برون آرند. شاکریانی که از ملتیه آمده بودند و بیشتر جمع از آنها بود از گرفتن مقرری چهار ماهه خودداری کردند از آنرو که بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند: «می‌باید خویشن را نیرو دهیم و اسب بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهار هزار دینار بود، عاقبت به گرفتن چهار ماه رضایت دادند. حسین در جایگاهی بر در محمد بن عبدالله بنشست و به تصحیح فهرستها پرداخت که باز دید کسان و یاران وی در شهر ابو جعفر باشند اما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس از آن حسین و متصدیان دیوانها به شهر ابو جعفر رفتند و پرداخت سپاهیان را که با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند، مقرری دادیشان، به روز شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاخر، به سر رسید. و چون روز: و شنبه شد حسین بن اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که از جمله سردارانی که با وی می‌رفتند، رشید پسر کاوس و محمد بن رجاء و عبدالله بن نصر و ارمیس فرغانی و محمد بن یعقوب برادر حزام و یوسف بن منصور و حسین بن علی ارمنی و فضل بن محمد و محمد بن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد و مرتبه وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش بسه ردیف چهارم رسیده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را بر مقدمه نهاد و محمد بن رجاء را بر دنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره و سرداران او که پیوسته وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف و بغا دستور یافتند که زودتر از حسین به اردوگاه وی روند. عبیدالله بن عبدالله و همه سرداران ابن طاغر و دبیران وی و بنی هاشم و سران، وی را تا باسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی و شش هزار دینار برون آوردند و برای پرداخت باقیمانده هزار و هشتصد دینار به اردوگاه باسریه بردند همه آنچه همه می‌بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد، مقدمه حسین و سالار آن عبدالله بن نصر با محمد بن یعقوب بانزدیک هزار سوار و پیاده رفتند تا بنزد شکاف معروف به قاطوفه فرود آمدند. و چنان بود که ترکان جمعی از خودشان و مغربیان و غوغاییان را، نزدیک به دوست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان دستگیر شدند و آنها را به نزد حسین فرستادند که به در خلافت فرستاد. حسین به روز جمعه هفت روز مانده از جمادی الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه و رشید از انبار دور شده بودند و ترکان و مغربیان به آنجا رسیدند مردم انبار بانگ امان زدند که امانشان دادند و دستور یافتند که دکانهایشان را بگشایند و در آنجا معامله کنند و به کارهای خویش پردازند. بدین سبب از آنها اطمینان و آرام گرفتند و امید داشتند که به تعهد خویش وفا کنند. بک روز و شب بدینسان بی‌بودند تا صبح شد. به وقت تسلط ترکان بر انبار، کشتیهایی از رقه آنجا رسید که آرد بار داشت با مشکها که روغن در آن بود و چیزهای دیگر که همه را گرفتند و هر چه شتر و اسب و استر و خرد در انبار یافتند فراهم آوردند و آنرا همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان در سامرا برسانند و آنچه را یافتند خارت کردند، سرهای یاران مقتول رشید و نجوبه و بغدادیان را با اسیران که یکصد و بیست کس بودند، سرها هفتاد بود، فرستادند. اسیران را در

جوالها می بردند و سرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند، ترکان به دهانه اسنانه رفتند و خواستند آنها را ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند و مالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی و طنابهای ضخیم و چوبهای بلند، وقتی این چیزها را می خرید متوجه او شدند و وی را از آن پس که عامه دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیک مرگ بود به خانه ابن طاهر بردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت و او را به زندان بردند.

و چنان بود که ابن طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصر ابن-هبیره فرستاد و پانصد کس از سواران شاکری را که با وی آمده بودند بسدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی الاولی با همراهان خویش برفت و هم ابودلف، هاشم بن قاسم، را بایکصد پیاده و سوار سوی سبیین فرستاد که آنجا بماند. حسین سوی اتبار رفت، بدو نوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین و مزاحم بن خاقان را بانگ زدند که به سرداران خویش پیوسته شوند. خالد بن عمران برفت تا در دم فرود آمد. می خواست برنهر اتق پل یزند که یارانش بر آن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان به طرف آنها عبور کردند و از آنجا پشان راندند که خالد پل را بست و وی و یارانش بر آن گذشتند.

حسین سوی دم رفت و بیرون آن اردوزد و یک روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت تهراتق و نهر رفیل، بالای دهکده دم، بدو رسیدند. حسین و یارانش به یکسوی نهر صف بستند و ترکان که يك هزار کس بودند بر سوی دیگر، و به یکدیگر تیراندازی کردند که تنی چند از میانه زخمی شدند، پس از آن ترکان سوی اتبار رفتند. نجو به که در قصر ابن هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند، از بدویان و دیگران، به حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت و مالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن طاهر دستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین فرستادند با طوقها و بازوبندها و جایزه‌ها برای کسانی که در پیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به کمک او فرستند که سپاهش ده هزار تمام شود.

در باره انجام این وعده نامه نوشت که دستور داد ابی‌السنا، محمد بن عبدوس غنوی و جحاف بن سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم ملتبه و سپاهیان که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسنا و جحاف از کنار نهر کرخا یا تا محول و از آنجا تا دم رمفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی معروف به قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن سپاه را داشت، آنروز را در آنجا پیمانند، آنگاه تصمیم گرفت از آنجا به نزدیک انبار رود. رشید و سرداران بدو گفتند سپاه خویش را در آن محل نگاهدارد که وسعت داشت و محفوظ بود و او و سردارانش با سواران نخبه برود، اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد و اگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و ادا ارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیک بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرود آمدن داشته بود کسانی را بگفت تا فرود آیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به نزد ایشان رفتند و از آمدن حسین خبرشان دادند و این که سپاه در جایی فرود آمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بچینیدند و بانگ سلاح برگیرید بر آوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند و آنها را به وضعی رسوا عقب راندند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و مردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی را کمین نهاده بودند. در این وقت کمین بر ضد باقیمانده سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیار کسی از یاران حسین غرق شدند و جمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان خویش را زدند و گریزان یافتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستند که باز گردند اما هیچکس از آنها باز نگشت.

در آنروز محمد بن رجاء ورشید سخت یکوشیدند، برای هریمت شدگان پناهگاهی جز یا سربه نبود، به در بغداد. سرداران که بر کار یاران خویش تسلط نیافتند بر خویشان بترسیدند و باز گشتند و پشت سر آنها رفتند که از عقب سر حفاظتشان کنند. مبادا تعقیب شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل بازار به تصرف آوردند. مقداری سلاح داشت که در کشتیها بود و سالم ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن زبیر دیر حسین آورده‌اند که دوازده صندوق از آن حسین را گرفتند که در آن جامه بود و چیزی از مال سلطان که مبلغ آن هشت هزار دینار بود و نزدیک به چهار هزار دینار از آن وی و نزدیک یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یا سربه

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین و هزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الآخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی از آنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود دید که بدو گفت: «ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به یک روز باز آمدی.» و از وی تنافل نمود.

ابو جعفر گوید: از جمله چیزها که در باره حسین بن اسماعیل و سرداران و سپاهیان همراه وی که محمد بن عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان و جلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت و هزیمت از دم به یاسریه رسید در آنجا در بستان ابن حروری اقامت گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سست غربی یاسریه اقامت گرفته بودند و از عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ زده بودند که هر کس از سپاهیان حسین که وارد آنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هر کس از آنها که پس از سه روز در بغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند و تماش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالد بن عمر در آن شب که حسین آمده بود دستور یافت که با یاران خود در محول اردو زنند، آتشب مقرر یاران خویش را در سرج بداد و میان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدو پیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیله ابوالحسین یحیی بن عمر در کوفه اجیر شده بودند و پانصد کس بودند و یاران خالد که نزدیک هزار کس بودند ندا دادند که در محول اردو زدند به روز سه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی‌الآخر.

ابن طاهر صبحگاه همان شب که حسین آمده بود به شاه پسر میکال دستور داد که پیش روی وی رود و نگذاردش که به بغداد در آید. شاه او را در راه دید و سویی

بستان ابن حروری پس برد که آنروز را آنجا بیودند و چون شب شد به خانه ابن طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد و دستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیان که سوی انبار روان می شوند، آنجا رود که همان شب به یاسریه رفت، آنگاه دستور داد مالی برای پرداخت یکماه به مردم آن سپاه برون آرند. هشت هزار دینار ببردند و دیران دیوان پرداخت و دیوان نظارت برای بازدید سپاه و دادن مقریشان به یاسریه رفتند. و چون روز جمعه شد، هفت روز رفته از جمادی الاخر، خالد بن عمران راه بالا گرفت و سوی بل بهلابارفت که محل بند بود، نزدیک بیست کشتی برون شد، عبیدالله بن عبدالله و احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد به آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، بر نشستند و مکتوبی را که از جانب مستعین نوشته شده بود بر حسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی شان سخن آورده بود.

نامه بر آنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت آنها را بازدید می کردند تا بدانند از هر گروه کی کشته شده و کی غرق شده، و ندادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی از خبرگیرانشان که در انبار بود پیامد و خبرشان می داد که کشتگان ترک بیش از دویست کس بوده اند و زخمیان، نزدیک به چهارصد کس و همه اسیرانی که ترکان از مردم بغداد از سپاهی و پیادگان اجیر گرفته اند دویست و بیست کس بوده اند و اوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سر بوده است.

چنان بود که ترکان گروهی از مردم بازار را گرفته بودند که به ابونصر بانگ زدند: «ما اهل بازارهایم.»

گفت: «با شما چه کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هر کس از آنها را که همانند بازاریان بود آزاد کرده و دستور داد تا اسیران را در قطعه

یدارند.

از استربان، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برقت یکصدو بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الآخر، حرکت کرد. به خالد بن عمران که به نزد بندمقیم بودند نوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سر وی در آیند.

ابن طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین بن اسماعیل بردند تا مقرری یکماه را به همه مردم سپاه خویش بدهد و در دسم میان آنها بخش کند. بگفت تا دبیران و بازیبانان یارانش همراه وی آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه و مقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی واگذار شد، مال همراه سبعی به اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن برود.

گویند: حسین، در نیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الآخر، سوی انبار حرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روز چهارشنبه از پی وی روان شدند، میان یارانش ندا دادند که بدو پیوسته شوند.

حسین برفت تا در دم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دسم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پشان راندند و خالد پل را بست و یارانش عبور کردند.

محمد بن عبدالله، دبیر خود محمد بن عیسی را با يك پیام شفاهی فرستاد. گویند وی طوقها و بازوبندهایی همراه برد و به خانه خویش رفت. به روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد و بدو خبر داد که چند محل را در فرات به ترکان نموده‌اند که از آنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دو بیست

نازیانه به آن مرد زدند و یکی از سرداران خویش را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده و صد سوار بر گذرگاه گماشت. نخستین کسان از ترکان نمودار شدند. حسین ارمنی سوی آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی آمده بود، یارانش لختی نبرد کردند، ابوالستار را به پل گماشت و دستور داد هر که هزیمت شد از عبورش مانع شود.

ترکان سوی گذرگاه رفتند و گماشته را بر آن دیدند و او را که ایستاده بود وا گذاشتند و سوی گذرگاه دیگر رفتند که پشت سر گماشته بود، حسین ارمنی صبوری کرد و پیکار کرد، به حسین بن اسماعیل خبر دادند که آهنگ وی کرد اما بدو نرسید تا هزیمت شد، خالد بن عمران و یارانش نیز هزیمت شدند، ابوالسنا نگذاشتشان از پل بگذرند.

پس پیادگان و خراسانیان باز گشتند و خویشان را در فرات انداختند، هر که شنا نمی دانست غرق شد و هر که شنا می دانست عبور کرد و برهنه نجات یافت و سوی جزیره ای رفت که از آنجا به کناره نمی شد رسید از آنرو که ترکان بر کناره بودند.

یکی از سپاهیان حسین گوید: حسین بن علی ارمنی کس بنزد حسین بن اسماعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده اند. فرستاده پیامد، بدو گفتند: «امیر خفته». فرستاده باز گشت و بدو خبر داد، یکی دیگر را فرستاد، حاجب بدو گفت: «امیر در آبریزگاه است.» که باز گشت و بدو خبر داد، فرستاده سومی فرستاد که گفت: «از آبریزگاه در آمد و بیخفت.»

بانگ برخواست و ترکان عبور کردند، حسین در زودقی یا کشتی ای نشست و سر ازیر شد.

جمعی از خراسانیان که خواهان اسیری بودند جامه و سلاح خویش را بیفکندند و برهنه بر کناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویش را

به نخیمه گاه حسین کوفتند و بازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیر شد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیک به دویست کس را کشتند و اسیر کردند و بسیار کس غرقه شد.

حسین و هزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. ثکروان و باقیمانده‌گان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرمه و زخم‌دار. از سرداران حسین، ابن یوسف برم ناپدید شده بود با کسان دیگر، پس از آن نامه وی آمد که به دست ترکان اسیر است، به نزد مقلح، و اینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صد و هفتاد و چند کس بوده با یکصد کشته و دوهزار اسب و دویست استر و مقدار سلاح و جامه و دیگر چیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی درباره حسین بن اسماعیل گفت:

«ای که در بازماندن از نبرد

و از همه کسان دور اندیش تری

«صغار ایه تیرگی آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«و از سرذلت و کاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی و ملالت ناپود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران و بنی‌هاشم از بغداد به معنز پیوستند. از جمله سرداران، مزاحم بن خاقان از طووج بود و از جمله دبیران، عیسی بن-ابراهیم با یعقوب بن اسحاق و نماری و یعقوب بن صالح و مقله و پسری از آن ابو مزاحم این یحیی و از جمله بنی‌هاشم، علی بود و محمد، پسران و ائق، با محمد بن هارون و محمد ابن سلیمان از اعقاب عبدالصمد بن علی.

در این سال میان محمد بن خالد با احمد مولد و ایوب بن احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمد بن خالد هزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند و ایوب خانه‌های خاندان هارون بن محمد را ویران کرد و هر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد و چنانکه گفته‌اند در آن مظموره را بگشود و غنیمت‌های بسیار از آنجا و جمعی از کافران را اسیر گرفت و در این باب نامه‌ای به معنصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع الآخر سال دویست و پنجاه و یکم.

به روز شنبه هشت روز مانده از رجب این سال میان محمد بن رجاء و اسماعیل ابن فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیه باد رایا و با کسایا که ابن رجاء و ابن فراشه، جعلان را هزیمت کردند و از باران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

در رجب این سال، چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، و بایکباک نبردی بود در ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج، بایکباک را بکشت. گروهی از مردان وی را نیز بکشت و گروهی از آنها را اسیر گرفت، گروهی از آنها نیز در نهر روان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانه محمد بن عبدالله رفتند و مستعین را بانگ زدند و محمد بن عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری ما را نداده‌اند و ما آنها را به دیگران می‌دهند که استحقاق آن ندارند و ما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌های ما رانده می‌سوی این درها رویم و آنها بگشاییم و ترکان را در آریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه بن میکال سوی آنها عبور کرد و با آنها سخن کرد و نرمی کرد و از آنها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمد بن عبداللّهشان برد اما از این خودداری کردند و از بانگ زدن و ناسزا گفتن محمد بن عبداللّه بازماندند که شاه از نزد آنها برفت. تا نزدیک شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمد بن عبداللّه کس سوی آنها فرستاد و گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگویند که با آنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند، محمد بن داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری يك ماهشان را داد و گفت: «این را بگیرد و بیشتر از این به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب علی بن ابی طالب در کوفه قیام کرد و یکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیه ابو احمد داشت. مستعین، مزاحم بن خاقان ارطوج را به مقابله او فرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی اسد و سیصد کس از جارودیان و زبیدیان که بیشترشان پشمینه پوش^۱ بودند.

در آن وقت عامل کوفه احمد بن نصر خزاعی بود. مرد علوی بسازده کس از یاران نصر را بکشت که از آن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمد بن نصر به قصر ابن هبیره گریخت و با هشام بن ابی دلف که عامل قسمتی از سواد کوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به دهکده شاهی شد بدو نوشت بماند تا کسی سوی علوی فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داود بن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستور داد مسألی به او بدهند. داود سوی علوی رفت، اما دیر باز خیر داود به مزاحم نرسید. مزاحم از دهکده شاهی سوی کوفه تاخت و وارد آن شد و آهنگ علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری را به تعقیب وی فرستاد و فتح کوفه را بنوشت و در

۱- تعمیر متن: صوافیه و در بعضی متون صوفیه. (م)

خریطة‌ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود^۱.

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعده یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برو تا از پل کوفه عبور کنی و باز برگردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکده شاهی از گذرگاه فرات عبور کنید و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه‌های خویش و بقیه یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید و از پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند و هیچکس از آنها جان نبرد.

از این کردیه آورده اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه در آید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش^۲ نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به او سنگ انداختند و او دوسوی کوفه را آتش زد و هفت بازار را بسوخت تا آتش به سبوع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بوده هجوم برد که علوی بگریخت سپس او را بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همه علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت و دختر یکی از آنها را گرفت و با وی خوشونت کرد.

گویند: کنیز کانی از آن علوی را گرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بر در مسجد پاداشت و بانگ فروش وی را زد.

۱- کلمه متن: مریشه باشدید یا. ۲- تعبیر متن: اصحاب‌الصراف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدومی گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آنرا پذیرفتند و شاکریان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیک چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین بن اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هتگام فتح کوفه ده هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یک شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دوهزار کس از سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمد بن عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن یزید حرانی با هشام بن ابی دلف و حارث، نایب ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند و این طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت پیوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی الاخر همین سال، در نینوی قیام کرده بود و گروهی از بدویان بر او فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دو بیست و پنجاهم بایحیی بن عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند. و چنان شده بود که هشام بن ابی دلف به آن ناحیه رفته بود که علوی به همراه گروهی نزدیک پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس را اسیر کرد با یک غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران و سرها را به بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی بن عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمد بن عبدالله دستور داد هر کس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی الاخر تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید درباره نبردی که با بايکباک داشته بود، ده روز مانده از رجب همین سال، ده هزار دینار برای او فرستادند، کمک خرج وی، با خلعتی که پنج جامه بود با يك شمشیر.

و هم در این سال چنانکه گفته‌اند میان منکجسور پسر خیدرا و جمعی از ترکان نبردی رفت، به درمداين، که در آن منکجور ترکان را هزیمت کرد و گروهی از آنها را بکشت.

در این سال بلکه اجور غزای تابستانی کرد و چنانکه گفته‌اند در اثنای آن فتحهایی کرد در همین سال میان یحیی بن هرثمه و ابوالحسین بن قریش نبردی رفت که از دو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین بن قریش هزیمت شد.

به روز پنجشنبه دوازده روز رفته از شعبان به در بغواریا میان ترکان و یاران ابن-طاهر نبردی بود و سبب آن بود که ابراهیم بن محمد حاتمی سردار معروف به نسای با نزدیک سیصد سوار و پیاده گماشته در بغواریا بودند. گروهی اتیوه از ترکان و مغربیان برفتند و دیوار را از دو جای شکافتند و از آنجا در آمدند. نسای با آنها نبرد کرد که هزیمت کردند، آنگاه به در انبار رفتند که ابراهیم بن مصعب و ابن ابی خالد و پسر اسد ابن داود سیاه آنجا بودند و نمی‌دانستند که ترکان از در بغواریا در آمده‌اند و با آنها نبردی سخت کردند که جمعی از دو گروه کشته شد، پس از آن بغدادیانی که بر در انبار بودند هزیمت شدند و سرچیزی نداشتند. ترکان و مغربیان در انبار را آتش زدند که بسوخت و نیز منجنیقها و ارابه‌هایی را که به در انبار بود بسوختند و وارد بغداد شدند تا به باب الحديد و گورستان رهینه رسیدند و از جانب خیابان به محل دولاب فروشان شدند و هرچه را نزدیک آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم-هایشان را بردکنهایی که نزدیک آنجا بود کوفتند، مردم هزیمت شدند و کس پیش

۱- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا حدروس آمده بی هیچ نقطه. (م)

روی آنها نماند و این به هنگام نماز صبح بود. ابن طاهر کس به طلب سرداران فرستاد و خود با سلاح بر نشست و بر در بن بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار و در بغوار با فرستاد و همه درهایی که در سمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف بر نشستند. بغا با یاران و فرزندان خویش سوی در بغوار با رفت، شاه بن میکال و عباس پسر قارن و حسین بن اسماعیل به در انبار شدند، باغوغایان و درون در با ترکان رو بر پوشدند، عباس پسر قارن به آنها تاخت و چنانکه گفته اند در يك مرحله گروهی از ترکان را بکشت و سرهاشان را به در این-طاهر فرستاد. مردم بر این درها، بر ترکان فزونی گرفتند و آنها را پس زدند و از آن پس که گروهی از آنها کشته شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی با گروهی انبوه به در بغوار با رفته بود. وقتی آنجا رسید که ترکان غافل بودند که گروهی بسیار از آنها را بکشت و بقیه گریزان شدند و از در برون شدند. بغا همچنان تا پسینگاه با آنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند و برفتند و او کسان بر در گماشت که آنها را محفوظ دارند و سوی در انبار رفت و کس فرستاد که گنج و آجر آوردند و دستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بر در شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته اند جمع بسیار از دو گروه کشته شد و جمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف بن یعقوب قوصره بود.

در این سال محمد بن عبدالله به مظفر بن سیسل دستور داد که در باسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه به کناسه انتقال یافت تا وقتی که بالفردل پسر ابن نجیب^۲ اشروستی بنزد وی آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند و کسانی از شاگردان را نیز بدو پیوست و بگفت تا مظفر را بدو پیوسته کنند و در کناسه اردوزند و کارشان یکی باشد و آن ناحیه را مضبوط دارد.

۱- کلمه متن. ۲- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا مکحول بعد آمده بی هیچ نقطه. (م)

مدتی در آنجا بی‌دند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود و خبیر ترکان را بداند تا درباره آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر در باره آنچه اومی خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه‌ای نوشتند و از یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقسامت کناسه معاف شود، می‌گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقتاً و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام بن ابی‌دلف و علوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی از مردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند و چنانکه گویند از یاران علوی نزدیک چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای محتر بیعت گرفت و هشام بن ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج و ترکان نبردی بود به ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد و گروه بسیاری از آنها را یکشت و گروه دیگرشان را اسیر کرد.

یک روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار و نزدیکهای آن تسلط یافت و سپاهیان این‌ظاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد و از آنجا برون کرد سوار و پیاده خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی، و سوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبه بن قیس از جانب ابن‌ظاهر آنجا بود. نجوبه بی آنکه نبردی میان وی و ابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهر صرصر رفت، خبر وی به ابن‌ظاهر رسید با

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج و ترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل را گفت که به ابوالساج پیوسته شود و با همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان و سرداران ابن طاهر در مداین بودند که ترکان با آنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند و سردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد و چون هزیمت یاران ابن طاهر را که آنجا بودند بدید با همراهان خویش به آهنگک ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن قواریری، یکی از سرداران آورده‌اند که گوید: من و ابوالحسن بن هشام به در بغداد گماشته بودیم، منکجور به در ساباط بود، بی‌انبار. به نزدیک در وی بر دیوار مداین رخته‌ای بود. از منکجور خواستم که آنها ببندد، اما نپذیرفت. ترکان از آنجا در آمدند و یزانش پراکنده شدند.

گوید: من با نزدیک ده کس به جاماندم. بالفردل بایاران خویش بیامد و گفت: «امیر منم، من سوارم و سوارانی بامند که بر کنار می‌رویم و پیادگان بر کشتیها باشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به آهنگک ابوالساج تا آن حدود سپاه وی همچنان در کشتیها بودند، من یکساعت تمام پس از وی آنجا بماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی نهری شدم اسمم به سردر آمد و از آن بیفتم آهنگک من کردند، می‌گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح از خویش بیفکنم و پیاده از نهر برون شدم و نجات یافتم. ابن طاهر بر این قواریری و یاران وی خشم آورد و دستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند و بالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه گویند، محمد بن عبدالله طاهری

همه سرداران خویش را که به درهای بغداد و جاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد و با همگیشان درباره کارها مشورت کرد و هزیمت‌ها را که بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه را که وی خوش داشت از بدل جان و خون و مال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و آنها را به نزد مستعین برد و آنچه را با آنها گفته بود و پاسخی را که بدو داده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش در پیکار این بدکاران بر شما فرض است.» پاسخی نکو دادند و برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا به جاهای خویش روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان در تبرد بغداد

به روز دوشنبه، چند روز رفته از ذی‌قعدة همین سال، بغدادیان نبردی بسزرگه داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند و اردوگاهشان را غارت کردند سبب آن بود که همه درها از دو سمت گشوده شد و منجنیقها و ارا به‌ها بر همه درها نهاده شد و کشتیها بر دجله بود و سپاه همگی از بغداد برون شد و هنگامی که دو گروه حمله‌ور شدند و پیکار سخت شد ابن طاهر و بغا و وصیف نیز به در قطیعه رفتند، آنگاه سوی در شماسیه عبور کردند.

ابن طاهر در قبه‌ای که برای اوزدند نشست، تیراندازان با زورق از بغداد آمده بودند با کمانهای ناوکی^۱ که بسا می‌شد بایک تیراندازی تنی چند از ترکان رابه هم می

۱- ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن یک زه چند تیررها می‌کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به تعقیبشان رفتند تا به اردو گاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و يك زورق آنها را به نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هر که در آن بود غرق شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به فرار راه خویش گرفتند و سر چیزی نداشتند. همیشه سری می آوردند و صیغ و بغا می گفتند: «به خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تار و تار تعاقبشان کردند، ابو احمد بن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می زد و می گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی ماند.» و آن قوم تا سامرا تعاقبتان می کنند که راه باز گشت گرفتند، و بعضی از آنها باز آمدند.

عامه به سر بریدن مقتولان پرداختند. محمد بن عبدالله به هر که سری می آورد، طوق می داد و جایزه میداد. و چون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهره ترکان و وابستگان یاران بغا و صیغ نمودار شد.

پس از آن از باد جنوب غباری برخاست و دود از آنچه می سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر اقسین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن يك علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهک از ترکان گرفته بود و از یاد برده بود که آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ و جمع را از بی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به مقابله آنها باز آمده اند و هزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهک را بکشد که او بدانت و علم را واژگون کرد. ترکان به اردو گاه خویش باز گشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، و دو گروه از مقابل همدیگر رفتند.

خبر نبرد

ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نماینده و صیغ در ناحیه جبل به نام نصر سلطت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمرو ابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به ابوالساج نامه نوشت و این را به او خبر داد. ابوالساج، چنانکه گفته‌اند، نزدیک صد کس از سواره و پیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس از آنها را بکشت و بیست اسیر گرفت و نصر سلهت شبانه گریخت.

خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر

از پس این نبرد که میان وابستگان و ابن طاهر بود جنگ فرو نشست و سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن طاهر از آن پیش به معتر دربارۀ صلح نامه نوشته بود و چون این نبرد رخ داد، بدو اعتراض شد و او به طاهر نامه نوشت و گفت از آن پس کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس از آن درهای بغداد به روی مردم آن بسته شد و محصور بودنشان سختی گرفت. در آغاز ذی قعدة این سال بانگ گرسنگی زدند و سوی جزیره‌ای رفتند که مقابل خانه ابن طاهر بود، ابن طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش را به نزد من فرستید که فرستادند، آنها را بنزد ابن طاهر بردند که بدیشان گفت: «بعضی کارها هست که همگان ندانند، من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم سپس آنها را سوی دشمنان ببرم.»

پس، آنها خوشدل شدند و بی نتیجه برون شدند. پس از آن باز عامه و بازرگانان به جزیره مقابل خانه ابن طاهر رفتند و بانگ زدند و از گرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد و آرامشان کرد و وعده داد و آرزومندشان کرد.

آنگاه ابن طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت و کار مردم بغداد آشفتنگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدة همین سال حماد بن اسحاق به بغداد آمد و به جای وی ابوسعید انصاری را به گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حماد بن اسحاق، ابن طاهر را بدید و با وی خلوت کرد، آنچه میانشان گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت و ابوسعید انصاری باز آمد، آنگاه حماد به نزد ابن طاهر باز آمد و میان ابن طاهر و ابواحمد همراه حماد پیامها رفت.

نه روز مانده از ذی‌قعدة احمد بن اسرائیل، با اجازهٔ ابن طاهر، همراه حماد و احمد ابن اسحاق نمایندهٔ عبیدالله بن یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعدة ابن طاهر بگفت تا همه زندانیانی را که در نبرد هابی که میان وی و ابواحمد بوده بود، وی را بر ضد ابن طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه و بسیاری از عامه فراهم آمدند، سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند و عامه از وخامت کار خویش به سبب تنگی و گرانی و شدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «با برون می‌شوی و نبردمی کنی یا ما را رها می‌کنی.»

ابن طاهر بازوغده داد که یا برون شود و یا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی‌قعدة زندانها و پل و در خانهٔ خویش و جزیره را از سپاهیان و مردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند و کسانی را که ابن طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه از سمت شرقی سوی پل رفتند و زندان زنان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند. علی بن جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان جدا کردند. ابومالک گماشته پل شرقی به ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند و دو اسب از آن یاران وی را نیز زخمی کردند که وارد خانه خویش شد و آنها را وا گذاشت که آنچه را در جایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به آنها حمله کردند و پسرشان را نندند تا از درها برو نشان کردند و آنرا بیستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمد بن ابی عون سوی آنها عبور کرد و مقرری چهار ماهه سپاهیان را تعهد کرد که بر این قرار برفتند. این ظاهر بگفت تا همان روز مقرری دو ماهه یاران ابن جهشبار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن طاهر به خلع

مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد و گندم و جو و علف و کاه سوی ابن طاهر فرستاد که بدو رسید. و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی حجه، مردم قصد ابن طاهر را که خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند. ابن طاهر سرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی برای معتز بیعت کردند که به هر يك از آنها چهار خلمت داد. عامه گمان بردند که صلح با اجازه خلیفه مستعین رخ نموده و معتز و لیعهد اوست.

قیام عامه و یاری

مستعین بر ضد ابن طاهر

و چون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که بر باب السلامه گماشته بود با سرداری به نام نهشل پسر صخر و عبدالله بن محمود برون شد و کس بنزد ترکان فرستاد که قصد دارد به نزد آنها شود و با آنها بیاید. نزدیک هزار سوار از ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و او را ببردند و پسرش را از دنبال او.

و چون روز دوشنبه شد، رشید به درشامسپه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیر مؤمنان و ابو احمد سلامتانی می‌گویند و می‌گویند: هر که به اطاعت ما در آید تشریفش دهیم و جایزه‌اش دهیم و هر که جز این را برگزیند بهتر داند.»

پس همگان وی را دشنام گفتند، سپس وی بر همه درهای شرقی بگشت و چنین گفت که بر هر دری دشنامش می‌گفتند، معتر را نیز دشنام می‌گفتند.

و چون رشید چنین کرد همگان قصد ابن طاهر را بدانستند و سوی جزیره‌ی مقابل خانه‌ی وی رفتند و بر او بانگ زدند و دشنامهای زشت گفتند. سپس به دروی رفتند و چنان کردند. راغب خادم به نزد آنها رفت و به آنچه کرده بودند ترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می‌کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بود و با آنها رجعی کسان دیگر که نزدیک سیصد کس بودند، مسلح به در این طاهر رفتند و کسانی را که آنجا بودند عقب راندند و پشیمان زدند و پیوسته با آنها نبرد کردند تا به دهلیز خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده بودند و ابن طاهر را دشنام می‌گفتند و به زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن شجاع بلخی آورده‌اند که گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می‌کرد و ناروایی‌هایی را که هر کس بدومی گفت می‌شنید تا نام مادر وی را گفتند که بخندید و گفت: «ای ابو عبدالله، نمی‌دایم چگونه نام مادر مرا دانسته‌اند؟ که بسیاری از کنیزکان، ابو العباس، عبدالله بن طاهر، نمی‌دانستند اسم وی چیست؟» بدو گفتم:

«ای امیر، حلمی گسترده تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابو عبدالله، چیزی را موفق تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، و ناچار چنین باید کرد.»

گوید: و چون صبح شد به نزد در آمدند و بانگ زدند. ابن طاهر به نزد مستعین رفت و از او خواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند و وضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت با جامه بلند. ابن طاهر نیز پهلوی او بود، برای آنها به نام خدای قسم یاد کرد که از ابن طاهر بدگمان نیستم و سالم و از وی نگرانی ندارم و خلع نکرده و وعده‌شان داد که فردا برون می‌شود که با ایشان نماز کند و بر آنها آشکار می‌شود. آنگاه از آن پس که تنی چند از آنها کشته شد، همگان برفتند.

و چون روز جمعه شد مردم خیلی زود بانگ برداشتند و مستعین را می‌خواستند، اسبان علی پسر جهشیار را که در خراب بود در پل شرقی، به غارت بردند و هر چه در خانه وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام بر آمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف و بغا و پسرانشان و غلامانشان و سردارانسان بادایسهای مستعین بیامدند و همگی سوی در شدند، وصیف و بغا با خواصشان به درون رفتند. دایان مستعین نیز با آنها سوی دهلیز رفتند و بر اسبان خویش بماندند. ابن طاهر حضور دایان را بدانست و به آنها اجازه پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینک روز پیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما و همگان بداتیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا محمد بن عبدالله بخوابتن به نزد آنها شد و خواست که پیاده شوند و به نزد مستعین در آیند.

بدو گفتند: «عامه شنیده‌اند و بنزدشان به صحت پیوسته که تو قصد داری مستعین را خلع کنی و با معتز بیعت کنی و سرداران را فرستاده‌ای که برای معتز بیعت بگیرند و

می‌خواهی با تهدید کار را بدو سپاری و ترکان و مغربیان را به بغداد در آری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزبردستان خویش از مردم مداین و دهکده‌هایی کنند، از اینرو فغان میکنند. مردم بغداد درباره خلیفه و اموال و فرزندان و جانهای خویش از توبد گمان شده‌اند و از تو خواستارند که خلیفه را به نزد آنها در آری که او را ببینند و آنچه را شنیده‌اند دروغ شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود و اوسوی دارالعامه رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. در آنجا کرسی‌ای برای وی نهادند و جمعی از مردم را به نزد وی بردند که او را بدیدند و به نزد پشت سرهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به آنها خبر دادند که به این قانع نشدند و چون دید که مردم بی آنکه مستعین سویشان رود آرام نمی‌شوند و کثرت مردم را دانسته بود بگفت تا در آهین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین و دایمان وی و محمد بن موسی منجم و محمد ابن عبدالله به پله‌ای رفتند که به بامهای دارالعامه و خزانه‌های سلاح می‌رسید آنگاه برای وصول آنها به بام جایگاهی که محمد بن عبدالله و فتح بن سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا بر مردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامه سیاه برد پیمبر بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد و به حق صاحب برد از آنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است و از محمد بن عبدالله بر او نگرانی نیست.

از او خواستند با آنها بر نشینند و از خانه محمد برون شود که از محمد بر وی ایمن نیستند.

به آنها گفت که قصد دارد از آنجا به خانه عمه خویش ام حبیب دختر رشید رود و انتظار می‌برد که جایی در خور سکونت وی آنجا مهیا شود و اموال و خزینه‌ها و سلاح و فرشها و همه چیزهایی را که در خانه محمد بن عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتند و مردم بغداد آرام گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند و بارها برضد ابن طاهر فراهم آمدند و رویرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستور داد که هرچه شتر و استروخر بدست آوردند به بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی میخواست که آهنگ مداین کند اما جمعی از پیران حریبان و همه حومهها بر در وی فراهم آمدند و از او پوزش میخواستند و میخواستند که از آنچه مردم کردهاند درگذرد، میگفتند کسانی که چنین کردهاند غرضایان و سفیهان بودهاند به سبب وضع بدی که داشتهاند و مسکنتی که دستخوش آن شدهاند. ابن طاهر بد آنچه گفتند پاسخ میگوید و سخنان نکو گفت و ثنای آنها کرد و از آنچه مردم کرده بودند در گذشت و به آنها گفت که به جوانان و سفیهان خویش پردازند و آنها را بازدارند و پذیرفت که از رفتن چشم بپوشد و به متصدیان کمکها نوشت که بیگاری گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به
خانه رزق خادم که در رصافه بود

چند روز رفته از ذی حجه، مستعین از خانه محمد بن عبدالله برفت؛ از آنجا سوار شد و به خانه رزق خادم رفت که در رصافه بود. بر خانه علی بن معصم گذشت علی برون شد و از او خواست که به نزد وی جای گیرد، بدو گفت بر نشیند و چون به خانه رزق خادم رسید آنجا فرود آمد. چنانکه گفتهاند شبانگاه آنجا رسید و چون به آنجا رسید بگفت تا به هر یک از سواران سپاه ده دینار بدهند و به هر یک از پیادگان پنج دینار. ابن طاهر نیز با بر نشستن مستعین بر نشست. نیم تیزه به دست داشت و با آن پیش روی مستعین میرفت، سرداران پشت سر وی میرفتند. چنانکه گویند آنشب که مستعین به خانه رزق رفت محمد بن عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف و بغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به منزلهای خویش رفتند. صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی هاشم دستور یافتند به نزد ابن طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به آهنگ رصافه برمی نشیند با وی رهسپار شوند. به وقت نیمروز تمام، ابن طاهر با همه سرداران خویش با آرایش بر نشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانه خویش برون شد مقابل مردم بایستاد و سرزنشان کرد و به خدا قسم یاد کرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیز دارد، و هیچکس از دوستان وی و هیچکس از مردم بدی نمی خواهد و جز اصلاح حال مردم و آنچه موجب دوام نعمشان شود قصدی ندارد. و آنها در باره وی توهمی کرده اند که از آن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید و کسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت و کس فرستاد و همسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. و صیف و بغا کس فرستادند که بر درهای بغداد بگشت و صالح بن وصیف را به در شماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانه محمد را خوش نداشت اما از آنجا برفت. از آنرو که وقتی به روز جمعه گشودن در خانه ابن طاهر برای مردم دشوار شد بانقت اندازان به زور آنها نشسته بودند که آتش به پنجره وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور از آن جمله بود، از جناب ابو احمد بر در شماسیه بایستادند و ابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن طاهر به وصیف نامه نوشت و خبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را درباره آن بگوید، امامستین دستور دادن در این باب را به وی وا گذاشت، گفت که تدبیر همه این کارها با اوست و در این باب مطابقی رای خویش دستور دهد.

گویند: علی بن یحیی منجمی در این باب با محمد بن عبدالله سختی درشت گفت که محمد بن ابی عون بر او جست و ناز و گفت و گوشمالش داد.

از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: احمد بن اسرئیل و حسن بن مخلد و عبدالله بن یحیی با ابن طاهر خلوت می کردند و به او اصرار می کردند و می گفتند صلح کند، گاه می شد گروهی به نزد وی بودند و سخن را به چیزی جز صلح می بردند که چشم از آنها بر میگرفت و روی از آنها می گردانید و چون همین سه کس حضور داشتند روی به آنها می کرد و با آنها سخن می کرد و مشورت می کرد.

از یکیشان آورده اند که گوید: روزی به سعید بن حمید گفتم: «جز این نمی شاید که وی در آغاز کار دل به نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین و انبار هزیمت شدند با آن قوم مکاتبه کرد و پاسخشان داد، از آن پس که با آنها سختی می کرده بود.»

احمد بن یحیی نحوی، که ادب آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به من گفت: «محمد بن عبدالله پیوسته در کار مستعین کوشا بود، تا وقتی عبیدالله بن یحیی خاقانی او را کینه دار کرد.» بدو گفتم: «خدا بقای ترا دراز کند این کس که یاری او می کنی و در کارش می کوشی [در کار دین از همه مردم دورتر است و خبیث تر] به خدا به وصیف و بغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند و نکردند. اگر از آنچه درباره وی گفتم به شک اندری پرس تا به تو بگویند، از نشانه های دورویی وی آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم الله الرحمن الرحیم را آشکار نمی کرد و چون به نزد تو آمد آنرا آشکار کرد از روی ریا با تو اما تو نصرت دوست و خویشاوند و

پرورنده خویش را رهامی کنی.» و نظیر این سخنان با وی گفت.
محمد بن عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به کار دین می خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمد بن عبدالله از کوشش در کار مستعین پرداخت عیدالله بن یحیی بود، آنگاه احمد بن اسرائیل و حسن ابن مخلد، در این باب با عیدالله بن یحیی همدلی کردند و همچنان با محمد سخن کردند تا وی را از رای خویش درباره نصرت مستعین بگردانیدند.
به روز قربان این سال، مستعین نماز قربان را با مردم بکرد، در جزیره ای که روبه روی خانه این طاهر بود، پس از آن بر نشست. عیدالله بن عبدالله پیش روی او بود و نیم نوزه را که از آن سلیمان بود، با خود داشت. تیم نیزه سلطان بدمت حسین بن اسماعیل بود، بغا و وصیف نیز دو طرف وی بودند، محمد بن عبدالله طاهری بر نشست. عبدالله بن اسحاق در رصافه نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو

در باره خلع مستعین

به روز پنجم شبه محمد بن عبدالله بر نشست و به نزد مستعین رفت گروهی از فقیهان و قضایان نیز به نزد وی حضور یافتند. گویند که به مستعین گفت: «بر این قرار از من جدا شدی که دستور مرا درباره هر چه عزم می کنم انفاذ کنی و در این باب رقعهای به خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که در آن سخن از صلح بود و از خلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله، صلح را انفاذ کن.»

خلنجی پاخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان او از تو می خواهد پیراهنی را که

خدا به تنگ کرده در آری. ه علی بن یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمد بن عبدالله درشت گویبی کرد.

بار دیگر محمد بن عبدالله بر نشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه، و این به نیمه ذی حجه بود. وقتی از آنجا باز آمد و صیف و بفا نیز با وی بودند که همگی رفتند تا به در شماسیه شدند، محمد بن عبدالله بر اسب خویش بماند. و صیف و بفا به خانه حسن پسر افشین رفتند. سفیدپوشان و غوغاییان از دیوار سر ازیب شدند، اجازه گشودن درها به کسی داده نشد.

و چنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردو گاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می خواسته بودند خریدند. و وقتی این کسان که گفتیم به در شماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به کسی از بغدادیان چیزی نفروشد که از فروش باز شان داشتند.

و چنان بود که برای محمد به در شماسیه سر ابرده ای بزرگ و سرخ زده بودند، بندار طبری و ابوالسناور حدود دو بیست سوار و دو بیست پیاده با ابن طاهر بودند، ابواحمد بیامد تا نزدیک سر ابرده رسید و از زورق برون شد و بامحمد بن عبدالله وارد سر ابرده شد. کسانی از سپاهیان که با هر کدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن طاهر و ابواحمد، دیر مدت گفتگو کردند، آنگاه از سر ابرده برون شدند. ابن طاهر با زورق از سر ابرده سوی خانه خویش رفت و چون به آنجا رسید از زورق در آمد و بر نشست و بنزد مستعین رفت که آنچه را میان وی و ابواحمد رفته بود با وی بگوید، تا پسینگاه به نزد وی بیود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد بر اینقرار جدا شده بود که پنجاه هزار دینار به او داده شود و در آمدی به مقدار سی هزار دینار سالانه نیول وی شود، در بغداد بماند تا وقتی مالی فراهم آید که به سپاهیان بدهند. بفا و لابندار مکه و مدینه و حجاز شود،

و وصیف ولایتدار جبل و آنسوی جبل. يك سوم مالی که می‌رسد از آن محمد بن عبدالله باشد و سپاه بغداد باشد و دوسوم از آن و ایستگان و ترکان.

گویند: وقتی احمد بن اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی برید که او وزیر باشد و عیسی بن فرخان شاه بردیوان خراج و ابونوح بردیوان خاتم و توقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطه مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت بود و آنرا به نزد ابو احمد فرستادند.

پس از آن، چنانکه گویند چهارده روز مانده از ذی‌حجه این سال ابن طاهر بر نشست و به نزد مستعین رفت که با وی درباره خلع گفتگو کند و چون با وی سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، که آنها به کنار رفتند مستعین گفت: «اینگ کردن من و شمشیر و سفره چرمین». و چون امتناع وی را بدید از نزد وی برفت.

پس از آن مستعین علی بن یحیی منجم و گروهی از معتمدان خویش را به نزد ابن طاهر فرستاد و گفت به او بگویند: «از خدا بترس، من به نزد تو آمدم که از من دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی‌کنی دست از من بردار.»

ابن طاهر پاسخ داد که من در خانه خویش می‌نشینم اما توبه ناچار باید از خلافت خلع شوی، به رضایت یا به اجبار.

از علی بن یحیی آورده‌اند که ابن طاهر گفت: «به او بگوی چه اهمیت دارد که خلع شوی، به خدا چنان در پییده که وصله پذیر نیست و چیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که کارش مستی گرفته و بارانش از او باز مانده‌اند خلع را پذیرفت. و چون روز پنجشنبه شد، دوازده روز مانده از ذی‌حجه، ابن طاهر، ابن کردیه، ابراهیم بن جعفر، و خلعچی و موسی بن صالح و ابوسعید انصاری و احمد بن اسرائیل و

محمد بن موسی منجم را به اردوگاه ابوالاحمد فرستاد که نامه محمد را به او برسانند. نامه درباره چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشانش را خلع کند، خواسته بود. نامه را به او رسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخی نوشت که تپولش دهند و در مدینه پیمبر صلی الله علیه وسلم جای گیرد و رفت و آمدش از مکه به مدینه باشد و از مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه این کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد و با وی روبرو سخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می پذیرد و این کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت، چنانکه گفته اند، آن بود که وصیف و بغا و ابن طاهر در این باب با وی سخن کردند و مشورت دادند که با آنها درشت گویی کرد.

وصیف گفت: «توبه ما دستور دادی باغرا را بکشیم و کارمان به اینجا رسید، تو ما را به کشتن اتمامش کشانیدی و گفتی که محمد نیکخواه نیست.» و پیوسته او را بیم می دادند و با وی حيله می کردند.

محمد بن عبدالله بدو گفت: «توبه من گفتمی که کار ما سامان نمی گیرد مگر از این دو کس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد و شرطهایی را که برای خویش بر آنها می نهاد به قلم آورد، و این، یازده روز رفته از ذی حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی حجه، محمد بن عبدالله بر نشست و با همه قبیهان و قاضیان به رصافه رفت، آنها را گروه گروه به نزد مستعین برد و بسراو شاهدشان کرد که کار خویش را به محمد بن عبدالله طاهری سپرده است. آنگاه دربانان و خادمان را به نزد وی برد و جواهر خاص خلافت را از وی بگرفت و به نزد وی بیود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می گفتند. ابن طاهر کسی بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کسی از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار و سلامت شما و حفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند درباره شرطها که برای مستعین و برای خویش و سرداران خویش نهاده بود تا معتز به خط خویش بران پی نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش در این باب پی نوشت کرد و همه شرطها را که مستعین و ابن طاهر برای خویش خواسته بودند ممضی داشت و شاهد اقرار وی درباره آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد و شمشیر بخشید و بی جایزه یا نظر در حاجتهاشان باز گشتند، گروهی را از نزد خویش با آنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند و بگفت تا سپاهیان را چیزی دهند. مادر و دختر و زنان مستعین را همراه سعید بن صالح به نزد وی فرستادند، اما پیش از آن، زنان وی را کاوریدند و بعضی چیزها را که همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس باز گشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال دویست و پنجاه و دوم وارد بغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن سجاد گفت: «من از مردم بغداد بسیم دارم، مستعین را به شماسیه بیاورند یا به خانه محمد بن عبدالله گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع الاول این سال کسی که به نام کویکی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد و بر آن تسلط یافت و طاهریان را از آنجا برون کرد. کویکی حسین نام داشت پسر احمد و از اعقاب علی بن ابیطالب بود.

در همین سال بنی عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد و نزدیک به سیصد کس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تو دو جامه داری و مادر من برهنه است

«ای روسپی زاده جامه‌ات را سوی من انداز.»

وقتی بنی عقیل چنان کردند در مکه ترخهاگران شد و بدویان به دهکده‌ها هجوم بردند.

سخن از خبر قیام

اسماعیل بن یوسف در مکه

در این سال، به ماه ربیع الاول، اسماعیل بن یوسف علوی در مکه قیام کرد و جعفر بن فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر و منزل یاران سلطان را غارت کرد و سپاهیان را با گروهی از مردم مکه بکشت و مالی را که برای ترمیم چشمه آورده بودند بگرفت، با هر چه طلا در کعبه بود هر چه طلا و نقره و بوی خوش که در خزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه از مردم، نزدیک دوست هزار دینار گرفت. مکه را غارت کرد و قسمتی از آن را سوخت. پس از پنجاه روز از مکه بیرون شد و سوی مدینه رفت. علی بن حسین عامل آنجا نهبان شد، از آن پس اسماعیل به مکه بازگشت، در ماه رجب، و آنهارا محاصره کرد تا مردم مکه از گرسنگی و تشنگی مرگ را به چشم خویش دیدند؛ یک چهارم رطل نان به یک درم رسید و گوشت رطلی به چهار درم و یک جرعه آب به سه درم. مردم مکه از اسماعیل هر گونه بلیه دیدند، از پس پنجاه و هفت روز که آنجا بود سوی جده رفت و خوردنی از مردم بیرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم و ذرت را از یمن به مکه بردند. پس از آن کشتیها از قلم رسید. پس از آن اسماعیل بن یوسف به وقت حج بیامد، و این به روز عرفه بود.

محمد بن احمد ملقب به کعب البقر آنجا بود با عیسی بن محمد مخزومی سالار سپاهیان مکه که معتر آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل با آنها نبرد کرد، نزدیک هزار و صد کس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردند که به مکه گریختند و به شب تا روز در عوفه ماندند، تنها اسماعیل و بارانش بماندند، آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال آنجا را نابود کرد. آنگاه سال دو یست و پنجاه و دوم در آمد.

سخن از حادثاتی که بدسال
دو یست و پنجاه و دوم بود

از جمله آن بود که مستعین، احمد بن محمد بن معتصم، خویشن را از خلافت خلع کرد و با معتر، محمد بن جعفر متوکل بن محمد معتصم، بیعت کرد و به روز جمعه، چهار روز رفته از محرم همین سال، بر دو منبر بغداد و در دو مسجد جانب شرقی و غربی معتر را دعا گفتند و از سپاهیان که آنروز آنجا بودند برای وی بیعت خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شد این طاهر به نزد وی در آمد، سعید بن حمید نیز با وی بود. بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، سعید شرایط را نوشته و کاملاً مؤکد کرده، اکنون بر تو می خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدو گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم پوشیدی. این قوم بهتر از تو خدا را نمی شناسند، تو بر خویشن شرایط مؤکد نهاده بودی و چنان شد که می دانی.»

محمد پاسخ داد. وقتی مستعین یا معتر بیعت کرد و در بغداد از او بیعت گرفتند و از بنی داسم و قاضیان و فقیهان و سرداران بر او شهادت گرفتند، وی را که در رصافه بود با زنان و فرزندان و کنیز کانش به مخرم بردند، به قصر حسن بن مهمل، و همه

را آنجا منزل دادند که سعید بن رجاء حضاری را بایارانش بر آنها گذاشت، برد و چوب و انگشتر را از مستعین گرفت و همراه عبدالله بن طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای را که به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای بر محمد بنده و فرستاده وی که همه فضیلتها را که میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر او فراهم کرد و میراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد و سلام او نیز. این نامه را به امیر مؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبدالله بن عبدالله و ابی‌بنه امیر مؤمنان و بنده او فرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و او بصره را برای اقامت برگزید. از سعید بن حمید آورده‌اند که محمد بن موسی بد و گفت: «بصره بیماریز است چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریز تر است یا ترک خلافت؟»

گویند: قرب کشیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت و کارشان را به خودشان وا گذاشت. از جمله جواهرات دو انگشتر پیش خود نگه داشته بود که یکی را برج و دیگری را کوه می‌گفتند. محمد بن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دو انگشتر را بدو داد که آنرا به نزد محمد بن عبدالله بردند و آنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقلام کالا در آن بود با گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمد بن مظفر و ابن ابی حفصه با نزدیک به چهار صد سوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی بن فرخان شاه و قرب به نزد محمد بن عبدالله آمدند و بدو گفتند که احمد بن محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن طاهر حسین بن اسماعیل را فرستاد که آنرا بگیرد. یاقوتی در خشان بود. چهار انگشت درازا داشت و به همین مقدار پهنا که مستعین اسم خویش را بر آن نویسانیده بود. یاقوت را به قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز، احمد بن اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید و تاجی بر سرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابو احمد سوی سامراره روان شد، محمد بن عبدالله و حسن بن مخلد از وی بدرقه کردند. به محمد بن عبدالله پنج خلعت داد با يك شمشیر و او از روزگار برگشت.

یکی از شاعران درباره خلعت مستعین گفت:

«احمد بن محمد از خلافت خلعت شد

«زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یا مخلوع،

«وملك خاندان وی زوال پذیرد.

«و کس از آنها نباشد که از ملك بهره ور باشد.

«هی بنی عباس روش شما

«که بندگان خویش را می کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیا یان را وصله زدید و زند گیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می بینمت که از فراق ناله می کنی
 «امام را ببردند و خلع کردند.
 «آفاق به خوشی از او خندان بود
 «و هر که بهار می جست او بهارش بود.
 «حادثات و اتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
 «که روزگار جمعها را پراکنده می کند.
 «جامه خلافت پوشید و محبوب کسان شد
 «و کارهای همه مسلمانان را فیصل می داد.
 «تغییرات زمانه بر ضد وی نبرد آورد
 «در صورتی که از نبرد دوری می گرفت.
 «ترکان بر او ستم آوردند و عصیان کردند
 «و چنان شد که کس از وی بیم نداشت.
 «به آنها تاخت و آنها نیز بر او تاختند
 «و بدست دلیران سرها بر گرفته شد.
 «تقدیر وی را از مرتبه های والا برکنار کرد
 «و مقیم واسط شد که امکان بازگشت ندارد
 «با وی نامردی کردند، با وی مکاری کردند، با وی خیانت کردند
 «که به بستر پناه برد و هم آهنگ خفتن شد.
 «بغداد را از اطراف در میان گرفتند
 «و آنچه را از پیش، دور از دسترس بود
 «به زبونی کشانیدند.
 «اگر او به خویشتن به پیکار پرداخته بود
 «و برای مقابله آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
 «و آنکه آهنگ جنگ می داشت از پادر آید،
 «حادثات روزگار به اودست نمی یافت
 «و به وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدور بود.
 «اما رای مهربان خویش و ملامت وی را نپذیرفت
 «و مطیع گفته پیمان شکنان شد.
 «هر که رای درست را تباه کند
 «دارای قدرت حکومت نشود.
 «پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید
 «تا در کار ملکش فریب خورد.
 «این ظاهر در کار بیعتی که قدرت امام
 «به وسیله آن از دسترس به دور بود
 «دین خویش را فروخت.
 «خلافت و رعیت را خلع کرد
 «و از دین محمد خلع شد.
 «باید به سزای این، جامی تلخ بنوشد
 «و باید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»
 وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن ابی الجنوب چنین
 گفت:

«کارها به معتر باز گشت،
 «و مستعین به حال خویش بازرقت.
 «می دانست که ملک از آن وی نیست
 «و از آن تست، اما خویشتن را فریب داد.

«مالك الملك كه ملك مي دهد و مي گيرد
 «ملكي به توداد و ملك را از وي گرفت.
 «خلافت درخور وي نبود،
 «همانند زني شوهردار بود كه
 «وي را به متعه شوهر داده بودند.
 «بيعت وي به نزد مردم چه زشت بود!
 «بهترين سخن مردم اين بود كه: خلع شد.
 «كاش كشتي او را سوي قاف برد،
 «جانم فدای ملاحی كه او را ببرد.
 «چه بسيار شاهان كه پيش از تو
 «كار مردم را به راه مي بردند
 «و اگر آنچه را نوبه دوش بردی
 «برده بودند لنگ شده بودند.
 «مردم به سبب تواز پس تنگي گشايش يافتند
 «و خدا از پس تنگي گشايش مي آورد.
 «خداي بدی را از تو دفع كند
 «كه به وسيله نوبدي را از مادفع كرد.
 «نه ستايش من تباه مي شود
 «نه آن پرورش كه مرا داده ای.
 «و خداي را ستايش كه من پرورنده ای يافتم.
 «ملك مرا در نجد، كه گرفته شده به من بازده
 «كه كسي همانند نوبه كسي همانند من
 «ملكها به تيول مي دهد.

«ای امام عدالت اگر در آمد آنرا نیز پس دهی
 «خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می برد.»
 و هم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:
 «دنیا به حال خویش باز گشت
 و خدا به اقبال آن ما را خرسند کرد.
 «دنیایی که خدا به سبب تو
 «آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
 «یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
 «اما دنیا در خور جاهلان نیست.
 «دنیا به سبب وی قفل خورده بود
 «و تو کلید قفلهای آن بودی.
 «آنچه را که تو از او گرفتی
 «به بهترین حال خویش باز گشت
 «خلافتی بود که تو شایسته آن بودی.
 «و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.
 «خدای او را به حال خویش برد
 «و خلافت را به حال خویش آورد
 «و این نخستین عاریه نبود که بر رعم کسان
 «به صاحب آن باز گشت.
 «به خدا اگر عامل دهکده ای بود
 «لیاقت قسمتی از کارهای آنرا نداشت
 «دستی لرزان را وارد شاهی کرد
 «و آنرا از پس درون بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
 «که دنیا را از پس لرزیدن به سکون آورد.
 «گویی امت به روزگار دجال بود
 «و خدای این را به جای آن به وی داد
 «که به شاهی و تکلفات آن قیام کرد
 «و به کاریکار و تکلفات آن قیام کرد.
 «اینکه سپاه و دلیران آنرا به کار انداختی
 «آنچه را دشمنان آرزو داشته بودند باطل کرد
 «سپاهی را به کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
 «و کمتر سپاهی همانند آن کار کرده.»

ولید بن عبید بحتری درباره خلع مستعین و ستایش معتز گوید:
 «آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
 «وزندگی آسانی گرفت.
 «ما عاریه را بانکوهش
 «پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
 «از این روزگار و حادثات آن در شگفتم
 «و روزگار، همه حادثات و شگفتیهاست.
 «گاو وحشی کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
 «یا سربندهای آنرا بر اوافکنند
 «چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
 «در صورتی که خویشاوندانش
 «وارث پیمبر بودند، نه او.
 «منبر سمت شرقی وقتی که گاوی غیب انداخته

«از بالای آن
 «برای مردمان خرخر کرد
 «به گریه آمد
 «بر کنار ثرید سنگین بود و مراقب بود
 «تا خوان بیاید و بر آن جشن کند
 «وقتی از توشه حاضر پرمی شد اهمیت نمی داد
 «که شهاب‌ملك روشن باشد
 «با به تاریکی افتاده باشد
 «وقتی دروغگوی حدیث خویش را فاش کند
 «ستایش گوی اوسست شود
 «و عیب گوی او مفصل گوی.
 «به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
 «و گاهی باوی نرمی آورد
 «و گاهی با وی سختی کرد.
 «حق را چگونه دیدی که به مقر خویش بازگشت
 «و ظلم را چگونه دیدی که آثار آن از میان رفت
 «المعتز بالله در تعقیب وی بود
 «و معتز کسی نبود
 «که وقتی به راه افتاد ناتوان ماند.
 «چوب را به زور بینداخت و زبون شد
 «و شانهایش از برد پیمبر لخت شد.

۱- این کلمات مؤدب درباره کسی ادامی شود که تا دیروز عنوان امیر مؤمنان و خلیفه الله

«خوشدل شدم که گفتند
 «اورا با شتاب فرستادند
 «و کشتیها و مرکبهایش با شتاب سوی شرق می‌رود.
 «به کسکر از پی مرغان می‌رود
 «که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
 «جز در مرغان فروبرد
 «ریش گازر هر کجا پراکنده شود
 «برای همدم خویش خیری نمی‌آورد
 «ابن خلاد به نزد وی علمدار شعر است
 «و شجاع دیر اوست به سبب جهالت
 «قسم به دره حرام و جاهای حرمت و درختها
 «که در عرصه‌های آن هست.
 «که معتز امت محمد را به روشها واداشته
 «که رهرو آن برحق می‌رود.
 «دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
 «و ستارگان آن فرورفته بود، نو کرد
 «اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
 «مشرقها و مغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به بغداد آمد و محمد بن عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد را که از دجله مشروب می‌شد بدو سپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کره به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با يك نایب به قصر ابن هبیره فرستاد، حارث بن رشید را نیز با پانصد سوار و پیاده فرستاد که قلمرو وی را ببینند و ترکان و مغربیان را که در آن نواحی تباهی و دزدی

کرده بودند از آنجا برون کنند.

پس از آن، سه روز رفته از ربیع الاول، ابوالساج از بغداد برفت و باران خویش را در روستاهای فرات پراکنده کرد و در قصر ابن هبیره فرود آمد، سپس سوی کوفه شد. ابواحمد، که از اردوگاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محرم به سامرا رسید. معتز شش جامه بدو خلعت داد، با يك شمشیر و تاج طلا بسا کلاهی جواهر نشان، با دوشانه پوش طلا بفت جواهر نشان، با يك شمشیر دیگر جواهر نشان، و او را بر کرسی ای نشانید. سران سرداران را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی صلح شدوی با تنی چند از حبشیان گریخت و راه میان واسط و ناحیه جبل واهواز را بیریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، با پانزده کس و به کاروانسرای آن در آمد که بتوشیدند و مست شدند. مردم دهکده به آنها ناخستند و بازوهایشانرا ببستند و آنها را به واسط بردند، به نزد منصور بن نصر. منصور آنها را به بغداد برد و محمد بن عبدالله آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند بسایکبک پناخواست و شریح را با شمشیر به‌دو نیم کرد و او را بردار بایک آویختند و بارانش را از پانصد تا هزار تازیانه زدند.

در ماه ربیع الاول این سال عبدالله بن یحیی خاقانی در شهر ابوجعفر بمرد.

سخن از کار

بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمد بن عبدالله نوشت که ناموصیف وبقارا باهر که تبعه آنها باشد از دیوانها ببندازد.

گویند وقتی ابواحمد به سامرا رفت، محمد بن ابی عون یکی از سرداران محمد ابن عبدالله، با وی درباره کشتن بغا ووصیف سخن کرد و بسو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمد بن عبدالله پرچمی فرستاد و نیز برای محمد بن ابی عون

به ولایتداری بصره و بمامه و بحرین پرجمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند و از محمد بن عبدالله بیمشان دادند.

وصیف و بغا به روز سه‌شنبه، پنج‌روز مانده از ربیع الاول، برنشستند و به نزد محمد بن عبدالله رفتند. بغا بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند و برخلاف قرار فی‌مابین عمل کردند به خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمد بن عبدالله برای آنها قسم یاد کرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی سخت گفت، اما وصیف او را باز می‌داشت.

وصیف گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده‌اند، ما دست می‌داریم و در خانه‌هایمان می‌نشینیم تا کسی بیاید و ما را بکشد.» وصیف و بغا با جمعی آمده بودند، پس از آن به منزلهای خویش رفتند و سپاهیان و غلامان خویش را فراهم آوردند و به کار استعداد و خریدن سلاح و پراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تا صلح ربیع الاول.

و چنان شد که وقتی قرب بیامد، محمد بن عبدالله دبیر خویش محمد بن عیسی را سوی بغا و وصیف فرستاده بود که با وی بیامند تا به نزد خانه محمد بن عبدالله رسیدند که نزدیک پل بود. جعفر کرد و ابن خالد برمکی به آنها رسیدند و هر کدام لگام یکیشان را گرفتند و گفتند: «شما را خوانده‌اند که سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تا کشته شوید.»

پس، از آنجا باز گشتند و جمعی را فراهم آوردند و برای هر کس روزانه دودرم معین کردند و در منزلهای خویش بماندند.

و چنان بود که وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بود که مؤید در دامن او بوده بود، از قصر و صیف هزار هزار دینار که آنجا زیر خاک بود، در آوردند و آن را به مؤید داد. مؤید با معتر سخن کرد که از وصیف راضی شود که

رضایت خویش را بنویشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بیا کرد که برون شود. ابوالاحمد پسر متوکل نیز درباره رضایت از بغا سخن کرد که درباره رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معز فراهم آمدند و از او خواستند که دستور دهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان و سران ماهستند» که در این باب به آنها نوشت. بایکبک نامه را ببرد با نزدیک سیصد مرد و در بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال نامه به نزد آنها فرستاده شد. به محمد بن عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا و وصیف دبیران خویش احمد بن صالح و دلیل بن یعقوب را به نزد محمد بن عبدالله فرستادند که از او اجازه بگیرند. سپاهی از ترکان سوی آنها آمدند و در مصلی فرود آمدند. وصیف و بغا و فرزندان و سوارانشان با نزدیک چهارصد کس برون شدند و بنه‌ها و هیال خویش را در خانه‌هایشان به جای نهادند. مردم بغداد آنها را دعا گفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن ظاهر، محمد بن یحیی و ائقی و بندار طبری را به در شماسیه و در بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمد بن عبدالله به احمد و دلیل گفت: «دو بار شما چه کردند؟»

احمد بن صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم.»

و چون وصیف به سامرا رسید، احمد بن اسرائیل به روزیکشبه نه روز مانده از

شوال این سال، سحر گاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد یغیا رفت و مدتی آنجا بماند، آنگاه به خانه خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبه‌هایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به مرتبتی که پیش از رفتنشان به بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس از آن معتز بر نشست و سوی دارالعمه رفت و وصیف و یغارا به کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر یغای کبیر سپرد و موسی آنها را پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمد بن عبدالله نوشته بود که غله سال دو بیست و پنجاه و دوم روستاهای بادوریا و قطربل و مسکن و غیره را هر دو پیمان^۱ به سی و پنج دینار بفروشد.

و چنان بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح پسر همیش. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص او تماش بود، به روزگار مستعین کار این صالح بالا گرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند و از مردم مخرم بود. پدرش جولای بوده بود، پس از آن به نخ فروشی پرداخته بود. وقتی کار صالح بالا گرفت برادرش به نزد وی آمد.

وقتی صالح به بغداد بود و بدو نوشته شد که آن نامه را بر سرداران مردم بغداد چون

۱- کلمه متن: کر، مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برای شصت پیمان (م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی و انقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیشم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمد بن عبدالله برقتند. پس از آن مزدوران و ساکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را میخواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه ای که در باره مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویش گرفتن مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دوهزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه و غیره سراپرده ها و خیمه ها بپا کردند و خانه هایی از حصیروتی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دودرم داد اما چون صبح شد از خانه وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دودینار و به پیاده یک دینار داد و خانه خویش را پرازمرد کرد.

چون روز جمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح و علمها و طلبها بردند - حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسر موفقی که کنیه ابو القاسم داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی، و چنان بود که دیوان عبدان جزو دیوانوصیف بود که به بغداد آمد و خانه‌ای را که داشت به یکصد هزار دینار فروخت و به سامرا رفت و وقتی که شاکریان در باب‌العامه پناختند با آنها بود که سعید حاجب، پانصد تازیانه به اوزد و وی را بداشت به مدتی دراز، سپس آزاد شد.

وقتی فتنه مستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند و تعهد کرد که سر و مدبر کارشان باشد. این را از او پذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیک سی دینار بر آنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می کرد، و هر کس از آنها که چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می رفتند.

وقتی روز جمعه شد گروهی بسیار از آشوبگران فراهم آمدند و مصمم شدند سوی شهر شوند و به نزد امام جماعت روند و وی را از نماز کردن و دعای معتز گفتن بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب الشام، این ابو القاسم بر هر دوی می گذشت گروهی از آشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دار آنجا می نهاد که درها را حفظ کنند تا کسی از آنها برای بیکارشان بیرون نشود.

وقتی به در شهر رسید گروهی بسیار با آنها وارد شدند و مابین دو در و طاقها جای گرفتند، لختی آنجا بماندند و جمعی از خودشان را که نزدیک سیصد کس بودند با سلاح به جلو خان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز با آنها برفتند و در جلو خان بایستادند. آنگاه به نزد جعفر بن عباس امام جماعت رفتند و بدو گفتند که او را از نماز کردن باز نمی دارند اما از دعای معتز گفتن باز می دارند. جعفر به آنها گفت که بیمار است و توان ندارد که برای نماز بیرون شود که از نزد وی برفتند و به

در اسدین مرزبان رفتند و خیابانی را که به درب الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بر در کوچه سلیمان بن ابی جعفر گذاشتند، آنگاه به آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن طاهر گروهی از سرداران خویش را که حسین بن اسماعیل و عباس بن قارن و علی بن جهشیار و عبدالله بن اقسین از آنجمله بودند با جمعی از سواران سوشان فرستاد که با آنها سخن کردند و به ملائمت پشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به آنها حمله بردند که ضمن آن گروهی از سرداران ابن طاهر را زخم‌دار کردند و اسب ابن قارن و ابن جهشیار و یکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن یحیی، را به نام سعید ضبایی گرفتند و یکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند و آنها را از پل براندند تا به در عمرو بن مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی از آشوبگران که بر سمت شرقی بودند دیدند که باران‌شان یاران محمد را از پل بر کنار کرده‌اند، تکبیر گفتند و هجوم بردند که می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن طاهر کشتی‌ای مهیا کرده بود که در آن خار بود و نی، که در آن آتش افروزد و به طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد و بیشتر کشتیهای پل را بسوخت و آترا برید و سوی پل دیگر شد که مردم سمت غربی بکشتی رسیدند و آترا غرق کردند و آتشی را که در کشتی‌های پل افتاده بود خاموش کردند و مردم بسیار از سمت شرقی به سمت غربی عبور کردند و یاران ابن طاهر را از دالان عمرو بن مسعده براندند و به در ابن طاهر رسیدند. شاکریان و سپاهیان به دالان عمرو بن مسعده شدند و تا نیمروز از دو گروه نزدیک به ده کس کشته شد. جمعی از غوغاییان و عامه سوی جایگاهی رفتند که آترا جایگاه نگهبانی می‌گفتند، بر سر پل از سمت غربی بتزد اطاقی که آنرا بیت الرفوع می‌گفتند در را شکستند و هر چه در آن بود از اقسام کالا به غارت رفت. بر سر آن با همدیگر

در آویختند از کالای آن که بسیار بود و گرانقدر چیزی به جان گذاشتند.

وقتی ابن طاهر دید که سپاهیان یاران وی چیره شده‌اند هر دو پل را بسوخت و بگفت تا دکانهایی را که بر در پل نزدیک کوچه سلیمان بود از راست و چپ بسوزند. چنین کردند و کالای بسیار از آن بازرگانان در آن سوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز سوخت.

وقتی دکانها را آتش زدند، آتش میان دو گروه حایل شد. در این هنگام سپاهیان تکبیری رسا گفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتند که بر در حرب بود. حسین بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت و به نزد بازرگانان و عامه بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفت: «اینان برای نشان نبرد می‌کردند و معذور بودند، اما چرا شما چنان کردید و شاکریان را برضد امیر که از نزد شما می‌خواست رفت یاری کردید و سنگ انداختید.» پس از آن محمد بن ابی‌عون به نزدشان شد و با آنها سخنانی نظیر این گفت و بنزد ابن طاهر بازگشت.

سپاهیان آشوبگر در جاها و اردوگاه خویش بماندند. جمعی از ثبت شدگان دیوان به ابن طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم آورد و چند روز بعضی را در خانه خویش نهاد و بعضی را در خیابانی که از پل به خانه وی می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به او هجوم برند، اما باز نگشتند.

چنانکه گویند یکی از روزها که ابن طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دوتن از آشوبگران که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خلل گاه یاران خویش را به او خبر دادند. ابن طاهر بگفت تا دو بیست دینار به آنها دادند. آنگاه پس از وقت نماز عشا به شاه پسر میکال و حسین بن اسماعیل دستور داد که با جمعی از یاران خویش به در حرب روند. آنها با ابوالقاسم، سالار قوم، و ابن خلیل که از یاران محمد ابن ابی‌عون بودند خدعه کردند و آنجا رسیدند. ابوالقاسم و ابن خلیل به وقتی که آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزد ابن طاهر رفته بودند و شاگردان از آنها پراکنده شده بودند از بیم جان خویش به سوی رفته بودند. شاه و حسین به جستجوی آنها رفتند تا در انبار برون شدند و سوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن خلیل از آن پیش که به پل بطاطیا رسند مقابل آنها رسید و به آنها و کسانی که همراهشان بودند بانگ زد که اینان کیستند؟ آنها نیز به او بانگ زدند و چون بشناختنشان به آنها حمله سرد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. او را در میان گرفتند و میان قوم افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به او زد و بر زمینش افکند. علی بن جهشبار شکم وی را که روی زمین افتاده بود با نیزه درید، آنگاه وی را که رمقی داشت بر استری ببردند اما پیش از آنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز خانه حکومت، در آبریز گاه افکندند. تا وقتی که او را به سمت شرقی بردند.

اما عبدان بن موفق به منزل خویش شد و در آنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش و به نزد ابن طاهر بردند. شاگردانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند و به خانه‌های خویش رفتند. عبدان بن موفق را در قیدسی رطلی نهادند پس از آن حسین بن اسماعیل سوی زندانی رقت که وی در آنجا بود، در دارالعامه، و بر کرسی ای نشست و او را پیش خواند و از او پرسید که آیا کسی او را برانگیخته یا آنچه را کرده از نزد خویشان کرده؟

عبدان گفت که هیچکس او را برنیتگیخته بلکه وی یکی از شاگردان است که نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن طاهر رقت و این را با وی بگفت. طاهر بن محمد و برادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند و کسانی از سرداران را که شب در آنجا مانده بودند با حسین بن اسماعیل و شاه بن میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضار کردند

که دو کس او را برداشتند و بیاوردند، کسی که با وی سخن کرد حسین بود، بدو گفت: «تو سالار قومی؟»

گفت: «نه، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می خواستند من هم می خواستم.» حسین وی را دشنام گفت.

حرب بن محمد گفت: «دروغ گفتی تو سالار قومی، ما ترا دیدیم که بنزد در حرب و درون شهر و بنزد باب الشام آنها را آرایش می دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می خواستند من نیز می خواستم.»

حسین باز او را دشنام داد و بگفت تا او را سیلی بزنند که زدند. آنگاه بگفت تا او را بکشند که او را با غله‌هایش کشیدند تا از آنجا برون بردند و هر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهر بن محمد به نزد پدر خویش رفت و خیر عیدان را با وی بگفت پس از آن عیدان را بر استری سوی زندان بردند. ابن خلیل را نیز در زورقی نهادند و به سمت شرقی بردند و بیاویختند. بگفت تا عیدان را برهنه کردند و بکصد تازیانه، از گره گاه آن، به او زدند. حسین می خواست او را بکشد به محمد بن نصر گفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزیم؟»

محمد گفت: «اینک ماهی جلیل القدر است و روا نیست که با وی چنین کنی.» پس بگفت تا او را زنده بیاویختند، بر نردبانی بردند تا بر پل بیاویختند و با طنابها بستند. از آن پس که آویخته شد آب خواست. حسین آب را از او منع کرد. گفتند: «اگر آب ننوشد می میرد.»

گفت: «در این صورت آبش دهید.»

پس، آبش دادند و تا بعد از پسین همچنان آویخته بود، پس از آن زندانی شد و همچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به وقت نیمروز بمرد. دستور داد تا

وی را برداری که ابن خلیل را آویخته بودند بیاویزند و ابن خلیل را به کسانش دادند که به گور شد.

در رجب این سال معتز، مؤید برادر خویش را از تصدی خلافت از پی خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز،
مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن، چنانکه به ما رسیده، این بود که علام بن احمد عامل ارمینیه پنج هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که کار خویش را با آن سامان دهد اما ابن فرخان شاه کس فرستاد و آنرا بگرفت. مؤید ترکان را بر ضد ابن فرخان شاه برانگیخت اما مغربیان با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دو برادر خویش مؤید و ابواحمد فرستاد و آنها را در جوسق بداشت. مؤید را به بند کرد و در اطای تنگ نهاد و ترکان و مغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته کرد و پنجاه تازیانه به او زد. ابوالهول نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد و او را بر شتری بگردانیدند آنگاه از او و از کنجور رضایت آورد که به منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادر خویش را چهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، در سامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب، در بغداد نیز به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب خلع شد و رقعه وی را به خط خودش درباره خلع خویشتن گرفتند. پس از آن شش روز و به قولی هشت روز مانده از رجب این سال، ابراهیم بن جعفر معروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت
مؤید، ابراهیم بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمد بن راشد مغربی رفت و بدو خبر داد که
ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از پادشاه در آرند. محمد بر نشست و سوی
معتز رفت و این را با وی یگفت که موسی بن بفا را پیش خواند و از او پرسش کرد.
موسی انکار کرد و گفت: «ای پسر مؤمنان! آنگاه آن داشته‌اند که ابوالاحمد بن متوکل
زاد آرند، از آنرو که در پیکاری که بود با وی انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»
و چون روز پنجشنبه شده هشت روز رفته از رجب، معتز، قاضیان و فقیهان و
شاهدان و سران را دعوت کرد و مرده ابراهیم مؤید را که اثری یا زخمی بر آن نبود،
به نزد آنها آورد.

سپس او را بر خوری به نزد مادرش، اسحق بردند. که مادر احمد نیز بود و
کفن و حنوط نیز با وی فرستاد و دستور داد که به گورش کنند و ابوالاحمد را به اطاقی
که مؤید در آن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را در لحاف سموری پیچیدند آنگاه دو طرف آنرا گرفتند تا جان
داد.

بقولی وی را بر تخته برفی نشاندند و تخته‌های برف اطراف وی چیدند که
از سرما بمرد.

در شوال دهم سال احمد بن محمد، مستعین، کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
مستعین، احمد بن محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامه وی درباره ادبار

مستعین به محمد بن عبدالله ظاهری رسید و بدو دستور داد که متصدیان کمک خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتر به ابن طاهر رسید، همراه خادمی به نام سیما که دستور یافته بود به منصور بن نصر، عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود و ابن ابی حمیصه و پسر مظفر بن سیسل و منصور بن نصر و متصدی برید بر او گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمد بن طولون ترک را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد و سه روز رفته از شوال او را به قاطول رسانید.

به قولی احمد بن طولون گماشته بر مستعین بود و ابن طاهر، سعید بن صالح را برای آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین شد و او را بیاورد.

به قولی از آن پس که ابن طولون مستعین را به قاطول برد سعید در آنجا وی را از ابن طولون گرفت. پس از آن نیز درباره کارشان اختلاف هست. بعضیها گفته‌اند که سعید او را در قاطول کشت و فردای روز کشتن وی کنیز کانش را احضار کرد و گفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگر گفته‌اند که سعید و ابن طولون، مستعین را به سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانه خویش برد و شکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست، گروهی نیز با او بودند. وقتی برابر دهانه دجیل رسید، سنگی به پای مستعین بست و او را در آب افکند.

از يك طیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بود آورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی به نهری رسید موكب و علمها و جماعتی را بدید. به فضلان گفت: برو بین این کیست؟ اگر سعید باشد به خدا جان من برفت.»

فضلان گوید: به طرف آغاز سپاه رفتم و از آنجا پرسش کردم. گفتند: «سعید

حاجب است.» بنزد وی رفتم و بدو خبر دادم. وی در محطی بود و هم محمل وی زنی بود. گفت: «انالله وانا الیه راجعون، به خدا جانم برفت.» و من کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کسردند. دایه اش رانیز، و با شمشیر ضربتی بدوزدند که فریاد زد. دایه اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به آن محل رفتم، وی را کشته دیدم، در شلواری بود و سر نداشت، زن نیز کشته شده بود و چند ضربت بر او بود، از خاک نهر بر آنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتم.

گوید: سرمستین را بنزد معتز بردند. به وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینک سر مخلوع.»

گفت: «بگذار بدش آنجا.» وقتی از بازی فراغت یافت سر را خواست و در آن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند و بگفت تا پنجاه هزار درم به سعید دادند و به کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی از غلامان مستعین آورده اند که وقتی سعید مقابل وی رسید او را پیاده کرد و یکی از ترکان را بر او گماشت که خونس را بریزد. از او خواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نماز کند. جبه ای به تن داشت. سعید به آن شخص ترك كه كه به کشتن وی گماشته شده بود گفت که پیش از کشتنش جبه را از او بخواهد، ترك چنین کرد و چون در رکعت دوم سجده کرد او را بکشت و سرش را برید. دستور داد به گورش کنند و جایش نهان ماند.

محمد بن مروان درباره مؤید و ستایش معتز شعری گفت به این مضمون:

«نویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین و دنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
 «امید دارد که عدالت تو به دورانیهای دراز
 «برای وی باقی بماند.
 «به پیکاری نه آسان، پرداختی
 «واقعی تو چشمه‌ای بود که فرو نمی‌رفت
 «تو نخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
 «سر تو بودی و پیمان شکن دنباله بود
 «اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
 «ملک و اسلام از دست رفته بود
 «می‌خواست دنیای ما را به هلاکت و نابودی دهند
 «و هم هلاکت و نابودی دین می‌خواست
 «وقتی می‌خواست از سرسناخت جستن کند
 «امام عدل بر او جست
 «تبری به تو انداخت که به تو نرسید
 «هر که به تو تیر افکند، تیرش به او باز می‌گردد.
 «تو قرابت وی را رعایت کردی
 «اما او قرابت و حرمت ترا رعایت نکرد.
 «همانند رفتار نکوی تو
 «هیچ برادر با برادر نکرد
 «ما شاهد این بودیم و از آن بدور نبودیم.
 «توبه پیکاری خستگی انگیز سرگرم بودی
 «و او مقابله‌ای را که بدان وادارش کرد، بودی،
 «بزحمت تحمل می‌کرد.

«ای صاحب بخشش: به اویی تقاضا عطا داده می‌شد
 «وای عطا بخش، هر چه را می‌خواست به اومی دادی.
 «نکویی تو با وی از پدرش بیشتر بود.
 «در کار نکویی برادر نبود، پدر بودی
 «نشستگاه وی به نزدیک تخت شاهی بود،
 «اما از پس نزدیکی از آن دوری گرفت.
 «در نعمتها بود که زوال پذیرفت،
 «دری داشت که زیارتگاه کسان بود
 «اکنون بسته شد.
 «اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
 «بیست هزار بودند که به دستها
 «از پی وی بودند.
 «آن صفها که به وقت آمدن و رفتن وی
 «برایش پیاپی استاد کجا شد؟
 «از پس لجاج و نخوت به زبونی افتاد
 «چونان ماهی‌ای که بی آب مانده باشد.
 «بیعت او را از گردنهای برداشتی
 «و دیگر خطیب به هنگام خطبه دعای او نمی‌گوید
 «از پس امارت بدولتی دادی اما خدای امارت وی را به لقب منحصر کرد.
 «جامه عزت بدو پوشایدی که آنرا سبک گرفت
 «و محفوظ نداشت و از او بر گرفته شد
 «بسا نعمتها که داشتی و وی را در آن نیاز می‌کردی
 «و خدای به سبب عملهایش وی را از آن برون کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
 «اما برای وی نه نور به جا نهادی نه شعله
 «ابراهیم، طناب صفا و طناب دوستی را
 «برید که گسیخته شد.
 «ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی
 «تا وقتی پیمان شکنی و خلل را در او آشکار بینی.
 «من از ستایش بنی عباس صاحب حرمت
 «که ستایش بنی عباس حرمت من است.
 «ای بنی عباس پرهیزگاری چنانچه ادب آموخت
 «که قرشیان از شما ادب آموختند.
 «هر که درباره ستایش شما اختصار کند،
 «ستایش خدای را که در آن مختصر گوی، نیم.»

سخن از کار

معتز با مردم بغداد

از ابو عبد الرحمن فانی آورده اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته های یکی از مردم آنجا از زبان ترکان بدو چنین املا کرده بود که وقتی خسلافت به معتز رسید و خدای قیام به کار بسندگان خویش را در شرقها و مغربها و دشت و دریا و شهر و بادیه و دشت و کوه بدو سپرد از بدگزینی و فتنه مردم بغداد غمین شد.

پس المعتز بالله دستور داد تا گروهی از آنها را که ذهن صافی و طبع رقیق و پندار لطیف و خوی درست و غریزه نکودارند و عقلشان با مشورت کمال یافته احضار کنند.

آنگاه امیر مؤمنان گفت: «این گروه را می بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغایان، سفله اند و فرومایگان بیخورد، که اختیاری ندارند و از تمیز برکنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها و قوام کارها و تدبیر اقلیمها مردی باید که چهارصفت در او به کمال رسیده باشد: دوراندیشی ای که به هنگام رخدادها، حقیقت میبد آنرا بجوید، ودانشی که وی را از تهور و غرور در کارها بدارد و جز به وقت فرصت اقدام نیارد، و شجاعی که حادثات سخت و بیابنی آنرا کاستی ندهد، و بخششی که به سبب آن بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان گیرد.

«و سه صفت دیگر آنکه در پاداش دادن یاران شایسته، شتاب کند و با متجاوزان و منحرفان سختی کند و برای رخدادها آماده باشد که از حادثات روزگار ایمن نتوان بود. «و دو صفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد و میان نیرومند و ناتوان به مساوات حکم کند.

«و یک صفت دیگر آنکه بیدار کارها باشد و کار امروز به فردا نیفکند.

«اینک رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابله آنها برگزیده ام که هر کدامشان سخت سرند با عزم درست که از گشایش مغرور نشود و از سختی حیرت نیارد، از پشت سر خویش بیم نیارد و از مقابل خویش هراس نکند، چونان مار خطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنند حمله کند و چون تیش زنند جان بگیرد. لوازمش مهیاست و خشم وی سخت. با گروه اندک با سپاهی مقابله کند. بادل از آهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها او را نشکند، شوکش پرتوان است و نابودکننده جانها، هرچه را بجوید بیابد و هر که بگریزد از او جان نبرد. بصیر است و روشندل، حریص رغبت نباشد و از حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفا کند. در پیکار دلیر باشد و به گفتار پای بند.

یار خویش را به کار آید. در نبرد گاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند و هم‌آورد را خسته کند و دوست را نیروبخشد. یکی از قوم به نزد وی پناخت و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده و میراث نبوت را خاص تو کرده و عنان حکمت را به دست تو داده و از کرامت نصیب و افرت بخشیده، فهم رسالت داده و خاطرت را به علوم گرانقدر و صفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدایم تو آنچه را که بی نصیبان از نعمت و برکت و فضیلت و شرف طبیعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است و آنچه فهم کرده‌ای حق است بی کاستی. تو ای امیرمؤمنان یگانه دهری و بی‌همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید و شرف و بزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند و آنها را بر موی و پوست و خون دشمنان مطلق العنان کرد. وقتی محمد بن عبدالله از آنچه در باره نواحی فرمان کرده بود خبر یافت نامه‌ای نوشت که نسخه آن چنین است:

«اما بعد، گمراهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را بر خویش تسلط داده بودید و آنرا بر خویش فرمانروا کرده بودید به راه نصرتان می‌برد و ظلمات حیرت‌را از شما می‌برد. اینک اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید و معاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد و نعمت کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید و آرزو، اعمال بدتان را بر شما پچیره کند آماده پیکار از جانب خدا و پیغمبر وی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته و حجت بر شما تمام شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود و آتش پیکار افروخته شود و آسیای آن به گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکار خواهان را ببرد و نیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار بر آید و دلیران در هم آویزند و جنگ دندان نماید و پرده از آن برگیرد، گردن اسبان در هم افتند و دلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام يك از دو گروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند و به هنگام پیکار پهلاییت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند و قدیه‌ای نگیرند. هر که اعلام خطر کرد عذر از میان برداشت. و زود باشد که متمکاران بدانند که در کجا سرنگون می‌شوند.»

نامه محمد بن عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق بر تو نمودار شده و گمراهی را به تورا شاد و انموده چون سرایی در بیابانی که تشنه آنرا آب ندارد و چون به نزد آن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهات بصیرت بر تورا روشن شود و مایه شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تو دستخوش حیرت شده و در کار استماع بانگ حق و پیوستن بدان، چون آن کسی که شیطان در زمین به گمراهی برده و حیران شده. به دینت قسم ای محمد و عده و وعید تو به ما رسید که نه به تو نزد بکترمان کرد و نه از تو دور تر مان کرد، که جستجوی یقین، مکنون ضمیر ترا مکشوف داشت و ترا چون آن کس یافت که به راه خویش بسرق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند در آن برود و چون تاریک شود همانند. به دینت قسم اگر کار سرکشی تو پا گرفته و اندک آرزویی یافته‌ای، کارت به سختی می‌کشد و سپاهیان سوی تو آریم که تاب آن نیاری و ترا از آنجا بازبونی برون کنیم که از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیر مؤمنان نبودیم که معلومان دارد به تبعیت آنچه کنیم کار را بکسر می‌کردیم و شمشیرهای کند شده را به نیام می‌کردیم و آنجا را زیر و رو می‌کردیم که پناهگاه شترمرغان و ماران و بومان شود. ترا از نزدیک بانگ دادیم و اگر زنده‌ای به گوش تورا سانیدیم اگر اجابت کنی رستگار شوی و اگر جز گمراهی نخواهی ترا بدان خوار کنیم و به زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان و ترکان نبردی بود از آنرو که

در این روز مغربیان با محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند و از آنجا برو نشان کردند و به آنها گفتند: «هر روز خلیفه‌ای رامی کشید و یکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیر را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن قریخان شاه تاخته بودند و او را زده بودند و اسبانش را گرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق برون کردند و بیت‌المال را از تصرف آنها برون آوردند پنجاه اسب را که ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم آمدند و به ترکانی که در کسرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل را گرفتند. غوغایان و شاکریان به کمکشان شتافتند و ترکان به ضعف افتادند و تسلیم مغربیان شدند. جعفر بن عبد الواحد میان دو گروه صلح آورد و توافق کردند که حادثه‌ای نیارند و در هر جا از جانب یکی از دو گروه کسی باشد، یکی نیز از گروه دیگر باشد و مدتی کوتاه بر این قرار پیوندند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان بر محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به نزد بایکباک فراهم آمدند و گفتند: «به طلب این دوسرمی رویم، اگر به آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست که سخنی گوید.» محمد بن راشد و نصر بن سعید در آغاز همان روز که ترکان قصد تاختن به آنها را داشتند فراهم آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند و خبر یافته بودند که بایکباک به منزل ابن راشد شده. پس محمد بن راشد و نصر بن سعید به خانه محمد بن عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان آرام گیرند، سپس به جمع خویش باز گردند. یکی برای بایکباک خبر چینی کرد و او را سوی آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن عزون یکی را وادار کرد که بایکباک و ترکان را به آن دو رهنمون شد که ترکان آنها را گرفتند و کشتند. خبر به معتز رسید و خواست ابن عزون را بکشد اما در باره وی با معتز سخن کردند که او را به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمد بن علی را از بغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابوالاحمد، محمد بن جعفر علوی، از آن جمله بود. ابوهاشم داود بن قاسم جعفری را نیز با آنها بردند و این هشت روز رفته از شعبان همین سال بود.

سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیه کوفه رفته بود. در آن روز گار کوفه و سواد آن جزو عمل ابی الساج بود که در بغداد بود و ابن طاهر با وی سخن داشت که سوی دی رود. چون ابن طاهر خبر یافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته به ابوالساج گفت که سوی عمل خویش به کوفه رود. او نایب خویش عبدالرحمان را به کوفه فرستاد. پس از آن ابوالساج، ابوهاشم جعفری را با جمعی از طالبیان همراه وی در بغداد بدید که با وی درباره آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به آنها گفت: «به او بگویید، از من دوری گیرد که او را نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب ابوالساج سوی کوفه شد و وارد آنجا شد سنگ به طرف وی انداختند تا وارد مسجد شد که گمان بردند وی برای نبرد علوی آمده است. به آنها گفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای نبرد بدویان فرستاده اند.» که از وی دست برداشتند و در کوفه بماند.

و چنان بود که معتز، ابوالاحمد، محمد بن جعفر طالبی، را که گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود و این از پس آن بود که مزاحم بن خاقان آن مرد علوی را که برای نبرد وی به کوفه رفته بود هزیمت کرده بود و از پیش به جای خود یاد آن رفت. چنانکه گفته اند ابن ابوالاحمد در نواحی کوفه تباهی کرد و مردم را آزار کرد و مالها و ملکهایشان را بگرفت. وقتی نایب ابوالساج در کوفه

اقامت گرفت با این ابوالاحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان تنبوی در خوردن و نوشیدن یار و همدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود و شبانگاه ابوالاحمد را به بند کرد و به هنگام شب در بند بر استران دخول^۱ ببرد تا در اول ماه ربیع الآخر به بغداد رسانید.

وقتی او را بنزد محمد بن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش برداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هایی از حسن بن زید همسراه برادرزاده محمد بن علی عطاری به دست آمد که خیر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابوالاحمد و ابوهاشم جعفری و علی بن عبدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان درباره علی بن عبدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامراء چنانکه گفته‌اند محمد بن عبدالله بدو اجازه داد و هزار درهم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکوه کرده بود و ابوالقاسم با کسان خویش بدرود گفت. به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه و عبدالله بن داود به معتز گفتند اگر درباره فرستادن داود بن قاسم به محمد بن عبدالله نامه نویسی، او را نمی‌فرستد. بدو بنویس و بگویی که می‌خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد درباره وی ببندیشی. بدین ترتیب او را فرستادند و ناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضاات شد و چنان بود که محمد بن -
عمران ضبی، ادب آموز معتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود،

۱ - نام محلی است نزدیک فرات در حدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤ القیس

آمده که در حدود بنامه است و در دل چیزی - (م)

نزدیک به هشت کس، از آن جمله خلیجی و خصاف، و نامه‌های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمد بن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری در میان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی‌دوادم بودند و رافضی‌اند و قدریند و زیدیند و جهیمیند.» که معتر به گفت تا آنها را براند و سوی بغداد فرستند. نامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند و ضعیی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: در این سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و ساکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دو بیست هزار دینار بود و این خراج دو ساله همه مملکت بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتر انگشتر خویش را بدو داد به ابوالساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آنرا اصلاح کند و مسال و چیزهای بسایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمد بن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته شد و ابوالساج را از جانب خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی بن شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمنرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل هزار دینار به بغا داد، یا برای وی تعهد کرد. در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی‌دلف درباره گماشتن وی بر جبل نامه نوشت و خلعتیایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این سال محمد بن عمرو و جان فروش در دیار ربیع کشته شد، نایب ایوب بن احمد او را کشت، به ماه ذی‌قعدة.

در این سال معتر بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا او را در جوسق بداشتند،

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمد بن عیسی علوی و حسن بن احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله بن عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان از ری برفت. ابن عزیز سوی آنجا باز گشت و احمد بن عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

در این سال، اسماعیل بن یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کسوده بود، در گذشت.

در این سال محمد بن احمد از جانب معتز سالار حج شد.
پس از آن سال دو بست و پنجاه و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دو بست و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، در آنوقت از سپاهیان ترك و امثالشان دوهزار و چهارصد و چهل و سه کس با وی بود که از آن جمله هزار و صد و سی کس با مفلح بودند.
در این سال مفلح که بر مقدمه موسی پسر بسغا بود با عبدالعزیز بن ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز با نزدیک بیست هزار کس از اوباش و غیره بود، چنانکه گفته اند نبرد میان آنها بیرون همداں بود، در حدود يك ميل، که مفلح عبدالعزیز را تا سه فرسخ هزیمت کرد که می کشتند و اسیر می گرفتند. پس از آن مفلح و همراهان وی به سلامت

باز گشتند. و مفلح، فتح آنروز را نوشت و چون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه خویش را در حدود کرج بیمار است و دو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهار هزار کس بود. مفلح با آنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابلهٔ یاران عبدالعزیز در آمدند که هزیمت شدند و یاران مفلح شمشیر در آنها نهادند و بکشتند و اسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمک یاران خویش رفت و با هزیمت یاران خویش هزیمت شد و کرج را رها کرد و سوی قلعه‌ای رفت از آن خویش که در کرج بود، به نام دز و آنجا حصاری شد.

مفلح وارد کرج شد و گروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت و تنی چند از زنان آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز از آن جمله بود و آنها را به بند کرد.

گویند: مفلح هفتاد و سه سال را فرستاد با علمهای بسیار.

در این سال موسی بن بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به ماه رمضان معتز بغای شرایبی را خلعت داد با تاج و دوشانه.

پوش که با آن بمنزل خویش رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك كشته شد. چنانکه گویند

سبب آن بود که ترکان و فرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را

خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف و سیمای شرایبی با نزدیسك بکصد کس از

یاران خویش سوی آنها رفتند، وصیف یا آنها سخن کرد و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان را.»

گفت: «خاك بگیری، مگر مالی به نزد ما هست؟»

اما بغا گفت: «بلاه، در این باب از امیرمؤمنان می پرسیم، در خانه اشناس

سخن می کنیم، هر کس از شما نیست از نزدتان برود.» پس به خانه اشناس در آمدند،

سیمای شرایبی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به آنها بپرسد، وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد، دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیک که یکی از سرداران او بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه بر ضد آنهاست و وصیف را از خانه نوشری در آوردند و او را با تبر زینها زدند تا دوباره خویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پردازا» تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معزز کارهایی را که با وصیف بوده بود به بغای شرایبی داد. در روز فطر این سال بندگان طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته

شدن بندگان طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، سائکین را به مقابله وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندگان و مظفر بن سیسل را به حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکده شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندگان در آخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیک یک فرسخ از خانههای دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می آمد و جمعی نیز با آن می آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علم ها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده و خبر یافته که سوی کرخ جدان می شود و چون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندگان و مظفر آسوده خاطر شود. همانند

۱- کلمه متن: محراز بمعنی جویی که آتش تنور را با آن بهم میزدند. (م)

بندار به نزد مظفر رفت و بدو گفت که جانفروش قدس کرخ بدان دارد و آهننگ ما می‌کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینک روز رفته و می‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز حید است، وقتی عید گذشت آهننگ اومی کنیم.» اما بندار نپذیرفت و هماندم برقت به این امید که به تنهایی و بی‌حضور مظفر بر جانفروش ظفر یابد. مظفر به جای ماندن و از دسکره بیرون نشد. از دسکره تا تل عکبرا هشت فرسنگ بود و از تل عکبرا تا محل نبود چهار فرسنگ. بندار سوی تل عکبرا رفت و هنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عید فطر بود. اسبان خویش را خوراک داد. آنگاه بر نشست و برفت تا شبانگاه به نزدینک سپاه جانفروش رسید که نماز منی کردند و قرآن می‌خواندند. یکی از خواص یارانش بدو گفت در این حال که غافلند بر آنها شیبخون برد که نپذیرفت و گفت: «نه، تا به آنها بنگرم و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دو یاسه سوار فرستاد که خبر خارجیان را بر وی بیارد و چون نزدیک سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند و بانگ «سلاح بر گیرید» زدند و بر تشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبرد آغاز کردند. یاران بندار نتوانستند یک‌تیر بیندازند. آنها نزدیک سیصد سوار و پیاده بودند که آنها را به پهلوی راست و پهلوی چپ و دنباله بیاراست و خود وی در قلب ایستاد. مساور و یارانش به آنها هجوم آوردند، بندار و یارانش در مقابل آنها ثابت کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش سر از بر شدند که بندار و یارانش به ضلع غارت افتند. اما بندار و یارانش متعرض اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر و نیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها، نزدیک پنجاه کس از جانفروشان کشته شد و از یاران بندار نیز همانند آن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند و نزدیک یکصد کس از یاران بیدار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار و یارانش هزیمت شدند و جانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند و همرا می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که نعتیش کردند و نزدیک تل عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند و او را کشتند و سرش را بر نهادند. از یاران بندار نزدیک پنجاه کس نجات یافتند و به قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به مظفر رسید که در دسکره بود و از آنجا دور شد و به نزدیک بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمد بن عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثه بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید و به سر گرمی پرداخت.

پس از آن مساور بی درنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابله وی برون شدند و با او نبرد کردند، چهارصد کس از آنها کشته شد و گروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان بودند و به کمک مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت هجده
این عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی قعدة همین سال ماه گرفت، که همه آن محوشد یا بیشتر آن نهان شد. چنانکه گفته اند، با پایان یافتن ماه گرفتگی محمد بن عبدالله طاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت فرجههایی بود که به گلو و سرش زد و او را کشت. گویند: فرجههایی که به گلو و سر وی بود، فنیله در آن می نهادند. وقتی بمرد، برادرش عیدالله و طاهر پسرش درباره نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت پسرش

بر او نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عیدالله بن عبدالله برادر محمد و اطرافیان محمد نزاعی در گرفت تا آنجا که به روی او شمشیر کشیدند و سنگی انداختند. غوغایان و عامه و غلامان اسحاق بن ابراهیم جانب طاهر پسر محمد را گرفتند و بانگ بر آوردند: طاهرا ای منصور، عیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانه وی بود. سرداران نیز جانب عیدالله را گرفتند که محمد بن عبدالله وی را بر کارهای خویش جانشین کرده بود و در این باره وصیت کرده بود و به عاملان خویش نوشته بود.

پس از آن معزز برای عیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد. چنانکه گفته‌اند عیدالله بگفت تا پنجاه هزار درم به کسی دادند که خلعت‌ها را از جانب معزز به نزد وی آورده بود.

نسخه مکتوبی که محمد بن عبدالله در باره جانشینی عیدالله برادرش از پی خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بر دیگر مخلوق خویش محتوم و مقرر و روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال آماده رسیدن خیری باشد که از آن چاره و مفر نیست. این نامه را می نویسم به وقتی که به بیماری ای دچارم که سخت مایه هراس است و بیم بر امید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کربمانه او. اما اگر حادثه ای که راه متقدمان و متأخران است رخ دهد، عیدالله بن عبدالله و ایسته امیر مؤمنان، برادر خویش، را جانشین می کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیر مؤمنان بکوشد تا دستوروی بیاید و به ترتیب آن کار کند. این را بدان و در کارهای خویش از نامه‌ها و دستورهای عیدالله که به تو می رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و پنجاه

و سوم -۴

در این سال معتز، ابو احمد متوکل را به واسط تبعید کرد. از آن پس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن عاصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان در گذشت، به عصر و در ماه ذی حجه .

در این سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، در ماه ذی قعدة، محمد بن معاذ همراه مسلمانان در ناحیه ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند و محمد بن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا در يك فرسخی قزوین با کوه کبی ظالبسی تلافی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی قعدة همین سال، و موسی، کوه کبی را هزیمت کرد که به دیلم پوست و موسی پسر بغا به قزوین درآمد.

یکی که در آن نبرد حضور داشته بود به من گفت که یاران کوه کبی که از دیلمیان بودند، وقتی با موسی و یاران وی روبرو شدند صفها بستند و سپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی محفوظ مانند، وقتی موسی دید که با این کارشان تیرهای یارانش به آنها نمی رسد بگفت تا وقتی را که همراه داشت بر زمین که با آنها روبرو شده بود بریزند. آنگاه بگفت تا یارانش از مقابل دیلمیان پس روند و چنانچه نمایند که از آنها به هزیمت شده اند، وقتی چنین کردند کوه کبی پنداشت که هزیمت شده اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانتست که یاران کوه کبی میان نفت رسیده اند بگفت تا آتش در آن افروختند، و چون آتش در نفت گرفت و از زیر یاران کوه کبی درآمد و آنها را سوختن گرفت دیگران نیز گریزان شدند و هزیمت قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به‌مناز ذی‌حجه، خطار مش در ناحیه جلولا بامساور جانفروش تلافی کرد که مساور او را هزینت کرد. آنگاه سال دویست و پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای شرایبی بود.

سخن از اینکه چرا بغای شرایبی کشته شد؟

گویند؛ سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب می کرده بود، اما معتز این را از او نمی پذیرفته بود. پس از آن بغا و صالح بن و صیف و خواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح بن و صیف او را به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمه ذی قعدة.

شبانگاه معتز بر نشست، احمد بن اسرائیل نیز با وی بود، و سوی کرخ سامرا رفت به آهنگ بایکباک که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته اند سبب مخالفت بایکباک با بغا آن بود که به شراب نشسته بودند و می نوشیدند، یکیشان بایار خویش عربده کرد، از ایترو از هم جدایی گرفتند و به همین سبب بایکباک از بغا گریزان بود و روی از او پنهان می داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباک فراهم آمدند و همراه معتز به جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که نزدیک پانصد کس بودند و به همین مقدار از فرزندان و یاران و سرداران خویش برون شد و به کنار نهر نیزک شد، آنگاه به چند جای دیگر رفت،

سپس به سن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود و یکصد کیسه درم که از بیت المال خویش و بیت المالهای سلطان گرفته بود و تا وقتی که کشته شد اندک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خیر یافت که معتز با احمد بن اسرائیل سوی کسرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبر رسید، سپس برقت تا به سن رسید. یاران وی از سختی ای که بدان در بودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشان خیمه نیاورده اند و نه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمه کوچک خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت و گفت: «خدا ای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده اند و چنین گفته اند، من فرستاده آنها به نزد تو هستم.»

گفت: «همه شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، و اگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم و صبحگاه دستور من به تو برسد.» وقتی شب تاریک شد بغا زورقی خواست و بر آن نشست، دو خادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح و کارد و گرزوی برداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خیر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامه خویش می خوابید و سلاح به تن داشت، نبیذ نمی نوشید و همه کنیز کانش پهای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیک آن شد گماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، و او به غلام بانگ زد که بنزد گماشتگان بازگشت. بغا در آمد و به پستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدو پیوستند که مقابل آنها ایستاد و گفت: «من بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید و گفت: «فدایت شوم چه شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به منزل می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولید مغربی کسان بر بغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به نزد معتر اجازه خواست که اجازه داد. بدو گفت: «سرور من، اینک بغا که او را گرفته‌ام و کسان بر او گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو، سرش را برای من بیا.»

ولید بازگشت و به گماشتگان گفت: «از او دور شوید تا پیام را به او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی و سر بغا زد، آنگاه به دستانش زد و آنرا قطع کرد. آنگاه بدو ضربت زد تا از پا درآمد و سرش را برید و سر وی را در دامن قبای خویش نهاد و به نزد معتر برد که دهمزار دینار بدو بخشید و خلعت داد و سر بغا را در سامرا بر نهاد و سپس به بغداد. مغربیان به پیکروی جستند و آنرا به آتش سوختند.

معتر هماندم کس به نزد احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح فرستاد و احضارشان کرد و خبر را با آنها بگفت. عبیدالله بن عبدالله طاهری در بغداد به طلب پسران بغا برآمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرار آنجا رفته بودند و به نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده کس از فرزندان و یاران بغا را در قصرالذهب بداشتند و کس را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف آنجا سرازیر شود و به خانه صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیک شد سپاهیان بیابند و ابوالصالح پسر وصیف و یارانش قیام کند و به مغربیان بتازند، سپس به معتر بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر و قنسرین و عواصم را به دیو داد، داد و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در همین سال بائیکیاك ولایتداری مصر را به احمد بن طولون داد.

در همین سال مفلح و باجور با مردم قم تبردی داشتند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

و هم در این سال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) در گذشت، به روز دوشنبه چهار روز مانده از جمادی الاخر. ابو احمد بن متوکل در خیابان منسوب به ابو احمد بر او نماز کرد و در خانه اش به گور شد.

و هم در این سال، در جمادی الاخر، دلف بن عبدالعزیز به اهواز رسید که پدرش عبدالعزیز او را به اهواز و جندی شاپور و شوشتر فرستاده بود که دویست هزار دینار خراج آنجا را گرفت و سپس برفت.

در ماه رمضان همین سال توشری سوی مساور جانفروش رفت و باوی تلافی کرد و هزیمتش کرد و گروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی بن حسین عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از خبر حاد ثانی که به سال

دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح وارد طبرستان شد و میان وی و حسن بن زید طالبی تبردی بود که مفلح، حسن بن زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد و خانه های حسن بن زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن بن زید سوی دیلم روان شد.

در همین سال میان یعقوب پسر لیث و طوق بن مغلس تبردی بود، بیرون کرمان،

که در اثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. و سبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به سلطان نامه نوشت و خواستار کرمان شد. وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود - در نامه خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایت‌های سپرده به خویش را مضبوط نداشته‌اند و یعقوب بن لیث، سیستان را از دستشان گرفته و در کار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایت‌داری کرمان را برای او نوشت و هم او ولایت‌داری آنجا را برای یعقوب نوشت، می‌خواست با این - کار هر يك از آنها را بر ضد دیگری برانگیزد که هر که تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هر کدامشان دشمن و عصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن حسین از خیر یعقوب آگاه شد و اینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد و طوق ابن مغلس را از فارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد و به يك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت در کار یعقوب و طوق حضور داشته‌به می‌گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به يك منزلی کرمان، بماند و یکماه یا دوماه از آنجا حرکت نکند، اخبار طوق را می‌جست و هر که از کرمان به طرف وی برون می‌شد درباره کار طوق از او پرسش می‌کرد، امانی گذاشت کسی از طرف اردو گاه وی به کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت او نیز به طرف طوق نمی‌رفت و چون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردو گاه خویش به طرف سیستان حرکت می‌کند و يك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی درباره نبرد طوق دیگر شده و کرمان را به او و علی بن حسین واگذاشته، پس ابزار نبرد بنهاد و به نوشیدن نشست و لوازم سرگرمی خواست. یعقوب در این همه مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود و چون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده و به نوشیدن و سرگرم شدن روی آورده به آهنگ بازگشت حرکت کرد و دو منزل را سوی او به يك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به کار سرگرمی و میگساری خویش بود ناگهان دید که از بیرون آن شهر از ولایت کرمان که در آن بود غباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می رود.» از آن پس اندک سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزد طوق رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان گرفته شدند به آهنگ دفاع از خویشان رفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «بر این قوم راه بگشایید.» راهشان را گشودند که به فرار رفتند و سرخویش گسرفتند و هر چه را که در اردوگاه خویش داشتند به آنها وا گذاشتند و یعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن حماد بر بر به من گفت که وقتی علی بن حسین، طوق را می فرستاد چندین صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها و بازو بندها بود که به یاران سخت کوش خویش دهد. در بعضی دیگر مالها بود که به هر کس از آنها که در خور جایزه بودند جایزه دهد. در بعضی دیگر بندهای آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب را گرفت با آن بند نهاد.

وقتی یعقوب، طوق و سران سپاهی را که با وی بود اسیر کرد بگفت تا هر چه مال و اثاث و مرکب و سلاح همراه طوق و یاران وی بود بگیرند، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت نا یکی از آن را گشودند که چون گشوده شد بندها و غلها در آن بود. به طوق گفت: «ای طوق! این بندها و غلها چیست؟»

گفت: «علی بن حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم و غل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر و سنگین‌ترین آنرا بنگر، و درباهای طوق نه و غلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.
 راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر را گشودند که در آن طوقها بود و بازو بندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»
 گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش خویش را طوق و بازو بند دهیم.»

گفت: «ای فلان، آن طوق و آن بازو بند را برگیر و فلان را طوق و بازو بند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد و با صندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آنرا درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم و رنگ زدم.»
 یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند و بگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد که چنین کرد و چون پاپوش را از پایش کشید پاره‌های نان خشک از پاپوش برون ریخت و گفت: «ای طوق این پاپوش من است که از دو ماه پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اما توبه شراب و سرگرمی نشسته‌ای و با این تدبیر می‌خواستی با من نبود و بیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن لیث از کار طوق فراغت یافت، وارد کرمان شد و آنجا را به تصرف آورد که تاسیستان جزو قلمرو وی شد.

در این سال یعقوب بن لیث وارد فارس شد و علی بن حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث
حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه
به او دست یافت؟

ابن حماد بربر به من گفت: «روزی به فارس بودم، به نزد علی بن حسین، خلیف
رسید که یعقوب بن لیث باروی طوق بن مغلس را سرکوب کرده و یعقوب وارد کرمان
شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به نزد وی بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی
فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه خویش
و پیادگانی را که از نزد طوق فراری شده بودند به خویش پیوست با کسان دیگر و
به آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که
از کناره آن که مجاور سرزمین شیراز بود تا کوهی که آنجا بود چندان وسعت بود که يك
مرد با يك اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از يك مرد از آن گذر کند.
گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که مجاور شیراز بود اردو زد و بازاربان
و بازارگانان را از شهر شیراز به اردو گاه خویش برد و گفت: «اگر یعقوب بیاید جایی نیابد
که از بیابان سوی ما گذر کند که بجز قضایی که ما بین کوه و باتلاق هست راهی ندارد که
به اندازه عبور يك مرد است و چون يك مرد بر آن بایستد هر که را که خواهد گذر
کند، باز دارد و چون نتواند به طرف ما گذر کند، در دشت بماند، جایی که نه خوردنی
برای وی و بارانش هست و نه علف برای اسبانشان.»

ابن حماد گوید: پس یعقوب بیامد تا نزدیک باتلاق رسید و به روز نخستین بگفت
تایاران وی در حدود يك میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی
بیامد و يك نیزه عشاری به دستش بود.

ابن حماد می گفت: گویی او را می بینم که بر اسب خویش بیامد، تنها، و جز يك

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه و راه نگرست، سپس به باتلاق نزدیک شد و سپاه علی ابن حسین را با دقت دید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به دره مر اجل و قماقم پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت. گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت دید، باز گشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: و چون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که بر سمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بتهای خویش را پایین آوردند. گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که يك سنگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه های خویش را به دست گرفتند. گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صفها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد. گوید: آنگاه سنگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ماویاران علی آنها را می دیدیم و به آنها و سنگ می خندیدیم.

گوید: چون سنگ را در باتلاق افکندند سنگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سنگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه های خویش را به دست داشتند و از دنبال سنگ راه می پیمودند. وقتی علی بن حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند، فقط اندک زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانی که از آن درآمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگک شهر شیراز رفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و با تلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مغری نمی‌یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از با تلاق در آمده بودند. اسب علی به سردر آمد و او به زمین افتاد، یکی از سگزیان بدورسید، آهنگه آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدورسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامه خویش را در گردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هر چه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردو نگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش بیود تا روز برفت و شب بدو ناخت. آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند، اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانه علی بن حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیست‌مال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاک در آنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به آهنگه سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار بامشک و جامه‌ها برای معترفستان، به پیشکش. در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این شش روز رفته از ماه ربیع الآخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع الآخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز در آمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش او را هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا باز گشت.

در ماه ربیع الاول این سال معلی بن ایوب در گذشت.

در این سال صالح پسر وصیف، احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح، عیسی بن ابراهیم، را گرفت و بتدبیر آنها نهاد و مالهایی از آنها خواست. چنانکه گفته اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی الآخر این سال به شراب نشسته بودند و نوشیده بودند و چون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن اسرائیل بر نشست و با گروهی انبوه سوی خانه سلطان رفت که در آنجا می نشست. ابن مخلد بر نشست و سوی خانه قبیحه مادر معتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیک نیمروز بیدار شد و به آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمد بن اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیر مؤمنان ترکان مقرری ندارند، در بیت المال نیز مالی نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده اند.» احمد گفت: «ای عصیانگر، ای پسر عصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان سخن رفت تا صالح بیخود بیفتاد که آب بر چهره اش افشانند. خیر به یاران وی رسید که بر در بودند و به یکباره بانگ زدند و شمشیرهای خویش را کشیدند و با شمشیرهای کشیده به نزد معتز در آمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت و آنها را وا گذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن اسرائیل و ابن مخلد و عیسی بن ابراهیم را بگرفت و بند نهاد و از آهن سنگینشان کرد و به خانه خویش برد. از آن پیش که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن اسرائیل را چندان زد که دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به روی افکند و یکصد تازیانه زد، عیسی بن ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان او را به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردند تا رقه‌هایی از ایشان گرفتند، درباره مالی گزاف که بر آنها سرشکن شده بود. جمعی از ترکان سوی اسکاف رفتند که جعفر بن محمود را بیارند. معتز گفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزو عاملان من نیست.» پس برفتند. معتر کس فرستاد که ابو صالح؛ عبدالله بن محمد بن یزاد مروزی، را بیاوردند که میخواست وزیرش کند و نیز کس از بی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربار ذابن- اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که او را پیش معتر فرست، یا برمی نشینم و سوی تو می آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خودش را میخواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سرزد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران بهرفت و آمد بودند تا وقتی که ابونوح به صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر تو بر ضد خلیفه است.» که صالح از شدت خشم از خود برفت که آب بر چهره اش افشانند و چون به خود آمد پیش روی معتر بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز بیرون شدند و معتر با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند و چیزی نگذشت که آنها را به قبه ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و این معتر را پیش خواندند و شمشیرها و کلاههایشان را گرفتند و لباسهایشان را دریدند. این اسرائیل به نزد آنها رفت و خوبیشان را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و بر اسبان و استران نشانند، پشت سر هر کدامشان يك ترك سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که بر راه حیر بود.

ساعتی بعد صالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای عربك از آنها سی رطل آهن نهادند و در گردن هر یکیشان بیست رطل، و مال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند و کارشان فیصل نیافت تا ماه رجب آمد و کس برای گرفتن املاك و خانه ها و املاك و مائهای کسانشان فرستادند و آنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته از جمادی الاخر، جعفر بن محمود پیامد که امر و نهی بدو سپرده شد. دوز روز رفته از رجب، عیسی بن جعفر و علی بن زید، هر دو ان

حسینی، در کوفه قیام کردند و عبدالله بن محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتر که پس از آن درگذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتر خلع شد و دو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند و به چیزی مقرر نشدند، بنزد معتر رفتند و مقرریهای خویش را خواستند و بدو گفتند: «مقرریهای ما را بده تا صالح بن وصیف را بکشیم.» معتر به مادر خویش پیام داد و از او خواست که مالی بدهد تا به ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی به نزد من نیست. و چون ترکان و سپاهیان که در سامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به آنها ندادند، در بیت المال نیز چیزی نیافتند، معتر و مادرش نیز از اینکه چیزی به آنها بدهند دریغ کردند، ترکان و فرغانیان و مغربیان هم سخن شدند و به خلع معتر اتفاق کردند و سه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

از یکی از نزدیکان سلطان آورده اند که روزی که ترکان به نزد وی می شدند به نزد نحر بر خادم بوده، در خانه معتر، و ناگهان فریادهای قوم را شنیده که همه از مردم کرخ و دور بوده اند. صالح بن وصیف و بایکباک و محمد بن بغا معروف به ابو نصر را دیده که در آمدند، همه مسلح، و بر در منزلگاهی که معتر در آن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به نزد ما بیا. معتر کس فرستاد که دیروز دارو خورده ام که دوازده بار مرا به قدم برده و از ضعف، تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره از آن نیست یکیتان در آید و به من بگوید که می پنداشت کارش به جای خویش است. اما جمعی از مردم کرخ و دور از نواب سرداران به نزد وی در آمدند و پایش را گرفتند و به در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را با گرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش از چند جا

پاره بود و برشانه‌اش آثار خون بود. وی را به هنگام گرمای سخت، در خانه در آفتاب پیا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن پیداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی زد و او دستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بر در اطاق وی بود و وقتی موسی بن یقاع حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی ابن ابی‌الشوارب فرستادند و او را با جمعی از یارانش حایض کردند. صالح و یارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی درباره‌ی وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: يك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می‌نویسم.» که بنوشت و شاهد آن شدند و برفتند. ابن ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی و خواهر و پسر و مادرش امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» و زنانی بر آن جایگاه و بر مادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود و حبله کرد و با قرب و خواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راهپارا بر او بسته بودند و از روزی که با معتز چنان کردند، و این به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد او را به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه روز خوردنی و نوشیدنی را از او بازداشتند. جرعه‌ای از آب چاه خواست که به او ندادند. آنگاه زیر زمینی را گنج اندود کردند و وی را در آن نهادند و در را مسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود و چون بمردنی هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است و اثری بر او نیست و به نزد منتصر

در ناحیه قصرالصوامع به گورشده.

مدت خلافت معتز از وقتی که در سامرا با وی بیعت کردند تا وقتی که خلع شد چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز بود. همه عمرش بیست و چهار سال بسود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان و چهره نکو و پیشانی کوتاه و گونه‌های سرخ، با پیکر نکو و قامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهدی.

بالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یک روز مانده از رجب همین سال، با محمد بن واثق بیعت کردند و المهدی بالله نام گرفت. کنیه اش ابو عبدالله بود، مادرش کنیزی بود رومی به نام قریب.

یکی که در کارشان حضور داشته بود گوید که محمد بن واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز را آوردند که خویشان را خلع کرد و گفت که از انجام کاری که به او سپرده شده ناتوان است و مایلست که آنها را به محمد بن واثق تسلیم کند. معتز دست خویش را دراز کرد و با محمد بن واثق بیعت کرد که او را المهدی نام کردند. آنگاه دور شد و خواص و ابستگان بیعت کردند.

نسخه رقعهای که معتز خویشان را خلع کرده بود چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این چیزی است که شاهدان یاد شده در این مکتوب شاهد آن شده‌اند. شاهد شده‌اند که ابو عبدالله پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، به نزد آنها مقرر شد و آنها را بر خویشان شاهد گرفت به وقتی که عقل درست داشت و اختیار عمل، به دلخواه نه به اکراه، که در کار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگرست و چنان دید که در خور آن نیست و لیاقت آن ندارد و از انجام بایسته‌های آن عاجز است و ناتوان، که خویشان را از آن برون کرد و از آن بیزاری

کرد و از گردن خویش برداشت و خوبستن را از آن خلع کرد و همه دوستان خویش و دیگر مردمان را که یعتی از او به گردن داشتند، از یعت و پیمانها و قرارها و قسمهای طلاق و عتی و وقف و حج و دیگر قسمها که به گردنشان بود بری کرد و از همه این چیزها آزاد کرد و در دنیا و آخرت از آن گشایشان داد، از آن رو که بر او معلوم شده بود که صلاح وی و مسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب و همه حاضران را به همه چیزهای مذکور و موصوف در آن، بر خوبستن شاهد گرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به کلمه بر او خوانده شد و مقرر شد که همه مضمون آنرا فهمیده و دانسته است.

«و این به روز دوشنبه بود، سه روز مانده از رجب سال دوست و پنجاه و

پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابو عبدالله به همه مضمون این مکتوب مقرر شد و به خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن بن محمد و محمد بن یحیی و احمد بن جناب و یحیی بن زکریا بن ابی یعقوب اصبهانی و عبدالله بن محمد عامری و احمد بن فضل و حماد بن اسحاق و عبدالله بن محمد و ابراهیم بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دوست و پنجاه و پنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد
سلیمان بن عبدالله طاهری بیخاستند
و سرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامه محمد بن واثق در بغداد به سلیمان رسید درباره اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آنوقت ابو احمد بن متوکل به بغداد بود. و چنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هر دو از يك مادر بودند، خشم آورده بود، او را به بصره فرستاده بود و چون در بصره اختلاف قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال داد که در آنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در آنوقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابو احمد را به خانه خویش برد. سپاهیان و غوغاییان بغداد کار معتز و ابن واثق را شنیدند و بر در سلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده اند؟ روز جمعه با فریادها و گفتگو از آنچه به روز پنجشنبه به آنها گفته شده بود به سر شد. مردم در دو مسجد نماز کردند و در آنجا دعای معتز گفته شد. و چون شب فرا رسید، کسان به خانه سلیمان هجوم بردند و نام ابو احمد را بانگ زدند و به بیعت وی خواندند در خانه سلیمان به نزد وی شدند و از او خواستند که ابو احمد پسر متوکل را به آنها بمایاند، که وی را به آنها نمایاند و وعده داد که اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنها کار کند و از آن پس که در باره حفاظت ابو احمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثناء، یار جوخ بیامد و در بردان فرود آمد. سی هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینه السلام دهد. پس از آن به شام سیه آمد و میخواست وارد بغداد شود. خبر به مردم رسید که فغان کردند و شتابان سوی او روان شدند. خبر به یار جوخ رسید که به بردان بازگشت و به سلطان نامه نوشت و نامه ها رفت و آمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند، به روز پنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانه سلیمان را حفاظت می‌کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و برپل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدید آمدن

قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره‌ها و جواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح پنهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هر چه مال و جواهر و کالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد و چون خطری را که برای وی و پسرش رخ داد نزدیک می‌دید برای فرار حيله کرد و يك راه زیر زمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تنبیش بدور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ و انتظار، در آن راه برفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه درباره پسرش می‌خواستند کرد، فراغت یافتند به طلبوی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بود نه چیزی از آن می‌دانستند و نه اثری بود که به شناخت

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند و بدانستند که شکستان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر و اثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس و تخمین زدند و پناهگاهی مطمئن تر از حیب، آزادزن موسی بن بغاکه از کنیزان متوکل بوده بود و موسی او را به زنی گرفته بود یافتند که آنجا رفته باشد، پس در آن ناحیه بگشتند و نخواستند متعرض کسانوی شوند. خبر گیران و مراقبان بر قبیحه نهادند و هر کسی را که معلوم شود از کار وی خبر داشته و به آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد و به نزد صالح بن وصیف شد، واسطه میان وی و صالح، عطاره بود که قبیحه بدو اعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در باره حمل آن نامه نوشت که برون آوردند و از بغداد به سامرا بردند.

گویند: به روز سه شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزار درم به سامرا رسید. در بغداد خزینه هایی از قبیحه به دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهبان و شاکریان مقرر ی بگیر که در بغداد بودند حواله داده شد که از او بگیرند. به مدت چند ماه پیوسته از این خزینه ها در بغداد و سامرا به فروش می رسید تا تمامی یافت. قبیحه همچنان آنجا بود تا در این سال مردم سوی مکه روان شدند که وی را نیز همراه رجا ربابی و وحش، غلام مهتدی، به مکه فرستادند.

یکی در راه شنیده بود که قبیحه صالح را به صدای بلند نفرین می کرد که خدا یا صالح بن وصیف را خوار کن، چنانکه پرده مراد رید، و پسر مرا کشت و جدم را پراکنده کرد و مال مرا گرفت و از شهرم به غربتم افکند و با من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنیدند و برضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه هزار دینار از او خواستند که صالح را بکشند و کارشان استقرار گیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان را با وی بگفت و اینکه از آنها بر جان خویش ترسان است. اما قبیحه گفت: «مالی به نزد من نیست، حواله‌هایی به ما رسیده، صبر کنند تا ترفه شود و به آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از بی‌یک مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزد صالح رفتم، احمد بن خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینک می‌بینی که من در چه وضعی هستم.»

گوید: و چنان بود که صالح را بیم داده بودند و مال از او خواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، در جایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش روی او بود، گفت: «برو، احمد بن خاقان نیز همراه تستاگر چیزی به دست آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمد بن خاقان تسلیم کن و با وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به خانه‌ای برد که کوچک بود و آباد و پاکیزه، وارد آن شدیم و همه جا را کاویدیم و چیزی نیافتیم. این‌بر احمد بن خاقان سخت بود که آن مرد را تهدید می‌کرد و با وی درشتی می‌کرد. مرد تبری بر گرفت و بانو که آن به دیوارها می‌کوفت و جایی را می‌جست که مال در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که از صدای آن چنان دانست که در آن چیزی هست که آنرا ویران کرد. پشت آن دری بود که آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یک راه زیر زمینی رسانید و به خانه‌ای رفتیم زیر خانه‌ای که وارد آن شده

۱- کلمه متن؛ سفاتج، جمع سفنج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به تفریب

به همین معنی به کار می‌رود. (م)

بودیم، با همان گونه بنا و ترتیب، و در روف‌ها نزدیک، هزار هزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصد هزار دینار از آنرا برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یک جعبه مقدار یک کیل زمرد بود، از نوع زمردی که مانند آن رانده بودم؛ نه از آن متوکل نه از آن غیروی. در جعبه دیگر نیم کیل دانه (مروارید) درشت بود که به خداوند از آن متوکل و نه از آن غیروی، نظیر آن رانده بودم. در جعبه دیگر به مقدار یک کیل کوچک با قوت سرخ بود همانند آن رانده بودم. گمان نداشتم که همانند آن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دو هزار هزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم و چون آنرا بدید، باور نمی‌کرد و یقین نمی‌داشت، تا وقتی که به نزد وی جا گرفت که مقابل آن ایستاد و گفت: «خدایش چنین کند و چنان کند، پسر خویش را برای مبلغ پنجاه هزار دینار به کشتن داد و چنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی بود.»

و چنان بود که مادر محمد بن واثق پیش از آنکه با وی بیعت کنند، در گذشته بود. زی زن مستعین بوده بود و چون مستعین کشته شد، معتز او را به قصر رصافه برد که حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان و خادمان و پیوستگان وی به درآمد سالانه ده هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن و فرزندانم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنجش برده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمد بن اسرائیل و ابونوح کشته شدند.

۱- کلمه مشن: روف، جمع روف. به گفته برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها بر آن گذارند. و نیز بر فرورفتگی بالای دیوار اطلاق اطلاق کنند که آنرا طاقچه بلند نیز گویند. (م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرئیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، اما درباره چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح بن وصیف اموالشان را با اموال حسن بن مخلد مصادره کرد و با تازیانه زدن و بند نهادن شکنجه شان داد و در گرمای سخت کوره های ذغال نزدیک آنها نهاد و از هر گونه آسایش باز شان داشت. بدین گونه به دست وی بودند و نسبت های بزرگ به آنها می داد چون خیانت و قصد زبون کسردن سلطان و علاقه به استمرار فتنه ها و کوشش برای ایجاد اختلاف میان مسلمانان. مهتدی در مورد آنها با صالح مخالفت نمی کرد اما با کارهای ناپسندی که نسبت به آنها می کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن بن سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمد بن اسرئیل را به نزد من آوردند، بدو گفتم: «ای بدکاره! گمان داری خدایت مهلت می دهد و امیر مؤمنان کشتن ترا روان می دارد، در صورتی که موجب فتنه ها بوده ای و شریک خونها، با خیانت بزرگ و نیت و سیرت تباه، که اگر به بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء بریدن می شود، چنانکه گذشتگان شده اند، و کشته شدن در این دنیا و عذاب و زبونی در آخرت. خوبش را با راست گویی درباره مالی که داری از آنچه در خور آنی محفوظ دار که اگر چنین کنی و از راست گویی تو خبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفتم که چیزی ندارد و تا کنون مسالی یا ملکی برای او به جای ننهاده اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که او را در آفتاب بیادارند و تهدید کردن آغاز کردم، اما از سر سختی و مقاومت وی نزدیک بود به چیزی از او دست نیابم تا عاقبت به مقدار

نوزده هزار دینار اشاره کرد که از وی درباره آن رقعہ گرفتیم.

گوید: پس از آن ابو نوح، عیسی بن ابراهیم، زایش خواندم و به اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم و بر آن افزودم که با وجود این تو بر دین خویش، نصرانیت، مانده‌ای و به کینه جویی از اسلام، بر ناموس زنان مسلمان دست یافته‌ای. دلیلی گویا تر از این نیست که هنوز کسانی از زن و فرزند در خانۀ تو بر نصرانیت مانده‌اند و هر که پیمانش بدین گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت و ضعف و تنگدستی وانمود.

گوید: حسن بن مخلد را نیز بیاوردند و چون با وی سخن کردم مردی زبون و

سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم و گفتم: «هر که وقتی بر اسبان شہاری می‌رود مریبان اسب پیش روی دارد و به مرتبت تو باشد و آن خواهد که تو خواسته بودی فروهشته و زبون و زن خوی و سست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعہ‌ای نوشت در باره جواهری که سی و

چند هزار دینار بها داشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردند و من بر قتم.

گفتگوی حسن بن سلیمان دوشابی آخرین گفتگوی بود که با ایشان بود و به

روزگار مہندی، نا آنجا که شنیده‌ام جز آن گفتگوی با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمد بن اسرائیل و

ابو نوح عیسی بن ابراهیم، را به باب‌العامة بردند. صالح بن وصیف آنها را در خانه

خلافت نشانید و حماد بن محمد را به تازیانه زد نشان گماشت. پس احمد بن اسرائیل را

بپاداشت و به حماد می‌گفت: «محکم بزن». هر جلادی دو تازیانه به او می‌زد

و به یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به او زدند. پس از آن ابو نوح را نیز بپا

داشتند که پانصد تازیانه به او زدند، زدن کشته. سپس آنها را بر اسر سفایان بردند،

بر شکم و سرها به زیر که پشتهایشان بر مردمان نمایان بسود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند او نیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب ظلمجور بر نگهبانان خاص، در گذشت و حسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده اند که گفته بود: «حماد بن محمد را دیدم که به جلادان می گفت: از دل بزنید، مادر فحیه ها. به کنایه نمی گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه ها را عوض کنید. آدمها را جابه جا کنید. و احمد بن اسرائیل و عیسی استغاثه می کردند.»

گویند: وقتی مهندی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، انالله وانا الیه راجعون.» این رامی گفت و انالله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده اند که می گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمد بن یزیداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می شد.»
راوی گوید: و چنان بود که به صالح می گفت: «تازیانه بزن و شکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیه آنها در نسلهای بعد ایمن نمی توانی بود چه رسد به خونبهای حاضر» و چیزهای زشتی را که درباره آنها شنیده بود به یاد وی می آورد و از این خرسند بود.

گوید: داود بن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می یافت و می گفت: «خدایت عزیز دارد اینان چه اهمیت دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین شده ای!»
و ما گمان می بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ و فساد عظیم آرند.» همینکه می رفت فتوای کشتن ما را داده بود و گفته بود که ما را هلاک کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را بر ما می افزود و در بدی کردن با ما

راغب تر می شد.

از یکی که از کار آنها خبر می داد پرسیدند چگونه حسن بن مخالد چون دو بارش محض ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلپها تمود که گفته وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید او را ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیر مؤمنان درباره وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانی او را حرمت می کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل درباره وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می کند و به سلامت می دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندان را نیز بیم داد که اموالشان را می گیرد و به پیوستگانشان نیز می رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و ثوبتی بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی پناخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان
بغداد بر ضد محمد بن اوس -
بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و او باشی که سلیمان در ری استمالشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان درباره آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می گرفتند از مال املاک و رثه ذوالیمینین

بگیرند و این را به خراسان بنویسند تا در آنجا ورثه، عوض پرداختی را که از اموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به عراق آمد بیت المال ورثه را خالی یافت، که عبیدالله بن عبدالله طاهری وقتی خبر یافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت المال ورثه پدر و جدش حاصل آمده بود بگرفت و آنچه را که وقت آن نرسیده بود به سلف گرفت و از پرداخت کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه کرد و برفت و در جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای گرفت. از این رو دنیا بر سلیمان تنگ شد و شاکریان و سپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابو عبدالله معتر نوشت و مالهایی را که می‌بایدشان داد معین کرد و مقدار بایسته برای آمدگان با خویشان را در آن منظور کرد و محمد بن عیسی، دبیر خراسانی، دبیر خویش را برای این کار فرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد و برای وی مالی به عاملان سواد حواله شد که برای مطالبات مقرری بگیران مدینه السلام و مأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان تمیرسید، چه رسد به کسانی که همراهشان آمده بودند. از این رو سلیمان به مالی دست نیافت. و چون ابن اوس و اوباش و یارانش بیامدند مال از او و نوبتیانی که می‌بایدشان داد کسر آمد که از این خیر یافتند و سبب زیان خویش را بدانستند. همراهان سلیمان از اوباش و کسان دیگر، وقتی به بغداد آمده بودند به سبب انتسابی که با حکومت داشتند با مردم آنجا بد رفتاری کرده بودند و زشتکاری را علنی کرده بودند و متعرض حرمتها و بندگان و پسران شده بودند و به آنها تجاوز کرده بودند، چندان که مردم از چشم و کینه آنها انباشته بودند. و چنان بود که سلیمان بن عبدالله کینه حسین بن اسماعیل را به دل داشت که وی با عبیدالله بن عبدالله طاهری نزدیک بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را در زندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهیتی بر در حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دوپل بغداد و بخش های قطربل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

و چون بیعت مهندی رخ داد و سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمد بن اوس به یکی از اهل مرورود تاخت که از شیعیان بود و در خانه سلیمان سیصد تازیانه به اوزد و در باب الشام به زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که مردی دلیر و کاردان بود و کسانی را که بر در وی گماشته بودند برداشتند که پا گرفت و یارانش بی دستوری سوی او باز گشتند.

و چنان بود که یاران حسین میان سرداران پراکنده شده بودند و گروهی اتبوه از آنها به محمد بن ابی عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی پیوستگان به این ابی عون به دروی رفته بودند از مال خویش به آنها داده بود: پیاده را ده درم و سوار را يك دينار. و چون به نزد حسین باز گشتند این ابی عون در این باب نوشت: امانه قراری در این باب در آمد نه دستوری، حال بدین گونه بود و سپاهیان و شاکریان به طلب پرداختن بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می زدند، کار آنها در باره قسطنبندی مقرری و دریافتنشان به حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می گفت که محمد بن اوس و کسانی که با سلیمان آمده اند می خواهند، مالهای (منظور شده برای) آنها را بگیرند و آنرا خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاگردان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به درزندان باب‌الشم رفتند. درزندان را شکستند و همان شب بیشتر کسانی را که در آنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا در بند. از جمله کسانی که آتش برون شدند تنی چند از یاران مساور بن عبدالحمید جانفروش بودند، آن مروروی مضروب محمد بن اوس نیز با جمعی از کسانی که حکومت برای دستگیریشان نزدیک پنجاه هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مرکوبی گرایه کردند که بر نشیند. هیچکس مانع و بازدارنده از اینکار نبود و این مهمترین سببی بود که خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن عبدالله را از میان بردارند. در زندان باب‌الشم با آجر و گل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب‌الشم به سبب آن بود که مردم مروروی که ابن اوس تازیانه‌اش زده بود خلاصی یابد. پنجروز از این رخداد نگذشته بود که ابن اوس با حسین بن اسماعیل درباره مال توبتیان به کشاکش برخاست که محمد بن اوس آنرا برای یاران خویش می‌خواست و حسین مانع بود و در این باب میانشان سخنهارفت که کار غلیظ تر شد و محمد به تعرض برفت.

فردای آروز، صبحگاه محمد بن اوس به خانه سلیمان رفت، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال وابسته ظاهر نیز برفتند. مردم نیز بر در سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن اوس که بر در بودند و توبتیان گفتگویی رفت که در اثنای آن صداهای برخاست. یاران ابن اوس و نوآمدهگان، سوی جزیره شتافتند، ابن اوس و فرزندانش نیز عبور کردند و به نزد آنها رفتند. مردم از هر سوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین بن-

اسماعیل و شاه بن میکال و مظفر بن سیسل با یاران شان برون شدند. کسان در میان عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آنوقت صد هزار کس از عامه در زورقها از دوپل گذشتند، سپاهیان و شاگردان نیز با سلاح رسیدند. نخستین کسان به جزیره رسیدند و دمی نگذشت که یکی از مردم سرخس بر بزرگتر فرزند محمد بن اوس تاخت و با نیزه به او زد و وی را از اسب شکاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند و هیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند و در زورقی بردند تا به خانه سلیمان بن عبدالله طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی از کسانی که حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان او را بدید چشمانش پر اشک شد. بستر برای وی گسترده و طبیبان آوردند. ابن اوس از همانجا سوی منزل خویش رفت. منزل وی خانه ای بود از آن خاندان احمد بن صالح بن شیرزاد، در دور، مجاور قصر جعفر بن یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز با آنها بودند تا با آنها مقابل شدند و در دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم آغاز شد و در آغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند و با نیزه ها و شمشیرها ضربت می زدند.

همسایگان ابن اوس، مردم بازارچه قطوطا و زورقبانان و ملاحان دور، به کمک وی آمدند. نبرد سخت شد و مردم بغداد کس فرستادند که نفت اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت و این را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن اوس بخویشتن، نبردی سخت کرد که چند زخم تیر و نیزه به او رسید و بایاران خویش هزیمت شد.

و چنان بود که ابن اوس حرمت های خویش را از خانه برون برده بود. مردم او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن اوس رسیدند و هرچه را که در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزار هزار درم از او به غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزار هزار و پانصد هزار. در حدود یکصد شلو از او به غارت رفت که آسترسمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر از همین گونه داشت. معادل هزار هزار درم فرش طبری خام* و مقصور و مدرج و مقطوح^۱ از او به غارت رفت.

پس از آن مردم برفتند و سپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می شدند و فزونی می گرفتند، غارتها را همراه داشتند و فرباد می زدند و کسی مانع و بازدارنده آنها نبود.

ابن اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

و چنان بود که مردم بغداد به خانه های محل سکونت او باشان تاخته بودند و آنرا غارت کرده بودند و هر کس از آنها را که در خانه مانده بود به معرض تعرض آورده بودند، آن گروه به فرار از پی یکدیگر همی رفتند و روز دیگری از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن اوس جامه و قرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت و به قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل به خانه شاه پسر میسکال رفتند. سران شاکریان و نوبتیان و دیگران نیز بدو پیوستند و بر رجم سلیمان بن عبدالله طاهری آنجا پیودند. خانه سلیمان خلوت ماند و جز جماعتی اندک آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمد بن نصر خزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمه متن

۱- این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمه دیگر روشتن از آن مبدل

نتوانستم کرد. (م)

کاری را که نسبت به محمد بن اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت و سابقه محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که بر محمد داشته بودند با وی گفته بودند، چنان می کرد که به کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاگردانی که در خانه شاه حضور داشتند همگی فعال کردند و گفتند: «هرگز رضایت نمی دهیم که با ابن اوس یا یکی از یاران وی یا او باش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار و ادار شوند هم پیمان می شوند که از او جدایی گیرند و کسی را که ابن اوس را بر آنها تحمیل کند قطع کنند.

شاه بن میکال و حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل نیز ناخرسندی قوم را دستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزد سلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد و گفت که به گفتار و تعهد شما، بی قسم و پیمان، اطمینان می کنم، و همچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس و او باش و دیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می داشته بود و بدخواهی و بدرفتاری آنها را می دانسته بود و اینکه ابن اوس با وی بخصوص و دلخواه او هماهنگی نیست و به هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می زند. در این معنی سخن کرد و بسیار گفت، درباره وی اغراق گفت تا آنجا که می گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که از ابن اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمد بن علی طاهری گفت که بنزد ابن اوس رود و بدو بگوید که مصمم بازگشت خراسان شود و به او خبر دهد که راهی برای بازگشت وی به مدینه السلام و عهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به عهدشوری بوده نیست.

وقتی خبر به ابن اوس رسید از شماسیه برفت و بر کنار دجله در رقه بردان جای گرفت و چند روزی آنجا بود تا یاران پراکنده اش بر او فراهم آمدند، آنگاه برفت

و در نهر و آن جای گرفت و همچنان آنجا بماند.

و چنان بود که ابن اوس به صالح بن وصیف و با یکبار نوشتن بود و خویشتر را به آنها عرضه کرده بود و از آنچه بروی رفته بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آنس گونته که می خواسته بود به نزد آنها تیاخته بود. محمد بن عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن اوس را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن اوس به سبب کارشکنی محمد بن عیسی دیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن اوس و یاران وی بپرید با مردم دهکده ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند و تاخت و غارت بسیار کردند و او برفت تا در نهر و آن جای گرفت.

از یکی از کسانی که به آهنگ غارت کردن ابن اوس سوی وی رفته بودند آورده اند که وی از معاد سخن آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینه السلام که قبه اسلام و خانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی توان کرد.

ابن اوس از آن پس که آثار زشت در نهر و آن به جای نهاد و مردم را به پرداخت مالها و ادا کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد و بر نهر و آن به اسکاف بنی جنید برد که آنجا بفروشد.

محمد بن مظفر بن سبیل در مداین بود که خبر یافت که ابن اوس به نهر و آن آمده و از وی بر جان خویش بیمناک شد از آنرو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته بود و به نعمانیه رفت که از توابع زابها بود.

از محمد بن نصر، که عبرتاً ملک وی بود، آورده اند که نماینده وی از آن پس که زیر شکنجه و بیم مرگ نزدیک به یک هزار و پانصد دینار به ابن اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن اوس همچنان آنجا بیود، به کش و واکش و گرفتن ورها کردن و سختی

کردن و ملائمت آوردن و بیم دادن، تا نامه با یكباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینه السلام تا وقتی که نامه عاملی بدو رسید دو ماه و بیست و پنج روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم بن یونس عجلی آورده اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیه راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن اوس و لوازم آماده آنها دیده بود یاد کرد و گفت که این رایه با یكباك بگوید و یاد آوری کند که راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده و این سپاهی است پراز مرد و لوازم، مقیم آن ناحیه. نوشری این رایه با یكباك گفت و مشورت داد که ابن اوس را بر راه خراسان گمارد و زحمت حکومت را سبک کند. با یكباك گفته وی را پذیرفت و دستور داد تا نامه های ابن اوس را نوشتند و عامل راه خراسان شد، در ذی قعدة همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود.

موسی، نایب مساور بن عبدالحمید جان فروش، با نزدیک سیصد کس در دسکره و اطراف آن مقیم بود که مساور او را بر راه خراسان گماشته بود، از در حلوان تا به شوش، و بر ناحیه جوخی و دیگر روستاهای سواد نزدیک آن.

در این سال مهنندی بگفت تا کنیز کان آوازه خوان و مردان و زنان نغمه گر را از سامرا برون کنند و از آنجا به بغداد تبعیدشان کنند. قبیحه از آن پیش که بر پسرش آن رود که رفت، در این باب دستوری داده بود. و نیز بگفت تا درندگان را که در خانه سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده گریها را از میان بردارند و مظلومه ها را پس دهند.

برای این کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

در این سال موسی بن بغا و وابستگان و سپاهیان سلطان که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

(سخن از خبر آمدن
موسی پسر یغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن یغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامه قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی باز گردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامه موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می داشتند که وی رحمت حسن بن زید را از آنها بردارد و به منزلها و وطنهای خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتد. چنانکه به من گفته اند به آنها می گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت نیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می رفته بسود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته اند، از سببی که وی را از وعده خویش درباره تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

پرسش کردند.

چنانکه به من گفته اند قوم بامفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامه امیر موسی به من رسیده با این تأکید که وقتی نامه وی به من می رسد آنها را از دست نهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاک شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می پداشت بدان می رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خیر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل در آورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به حسن بن زید وا گذاشت.

از کاشانی آورده اند که گفته بود: «برادرزاده ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دو بیست و پنجاه و ششم را حواله داد به روز یکشنبه، هلال رمضان سال دو بیست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو و وابستگان به سامرا باز می روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رای

تو باشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش و ثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش بر اموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خداى امير را قهرين صلاح بدارد، اگر امير آهنگ آن دارد که ما را بگذارد و از نزد ما برود، پس چرا خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دو بیست و پنجاه و پنجم نیز که امیر خراج آن را گرفته در صحراهاست و اگر امیر از نزد ما برود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند و از او خواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهندي رسید و در این باب نامه‌های بسیار بدو نوشت که اثری نکرد. چون خبر یافت که موسی از ری بازگشته و نامه‌ها کاری نساخته، دو کس از بنی‌هاشم را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابو عیسی یحیی بن اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت و کمی مال در آنجا و خطر از دست رفتن جاهایی که پشت سر می‌نهادند و تسلط طالبیان بر آن و توسعه نفوذشان تا ناحیه جبل به درستی سخن داشت.

دو مرد هاشمی با جمعی از وابستگان با این پیام حرکت کردند. موسی و یارانانش می‌آمدند، صالح بن و صیف بازگشت وی را به نزد مهندي بزرگ می‌نمود و او را به عصیان و مخالفت منسوب می‌داشت و در بیشتر موارد آن تفرینش می‌کرد و به نزد خدای از کاروی بیزاری می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهندي رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهندي دو دست خویش را به طرف آسمان برداشت و از آن پس که ستایش خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «خدا یا به نزد تو از کار موسی بن یفا بیزاری

می‌کم که در مرزخلل آورده و دشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده‌ام. خدا با مکاری باهر که را که با مسلمانان مکاری می‌کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد و اختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم و از آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه لشکش سر از یرشد و بگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می‌گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیا امیر مؤمنان دستور می‌دهد که آنچه را از اومی شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس و اگر توانی بر سنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دوسرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اما کاری نساختند. وابستگان فغان کردند و نزدیک بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جز اینکه به در امیر مؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد از ایشان بازماند بر جان خویش ایمن نیست و آنچه را فرستادگان دیده بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، باز گشتند، موسی نیز گروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزار و دو بیست و پنجاه و ششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی
کنجور از علی بن حسین

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس بر او گماشت و به زندانش کرد و چون علی بن-

حسین می‌خواست با یعقوب بن لیث نبرد کند او را از زندان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. و چون کسان از علی بن حسین هزیمت شدند کنجور به ناحیه اهواز پیوست و در ناحیه رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست و در همدان به نزد وی رسید و در آن ناحیه در باره بردگان و صیغ و املاک و نمایندگان وی بدو رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. و چون موسی با سپاهیان که بدو پیوسته بودند پیامد خبر به صالح رسید و از جانب مهندی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. درباره وی پیوسته نامه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است و موسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکبک به اردوگاه موسی پیوست و موسی دو روز آنجا بود، مهندی برادر خویش را که با وی از يك مادر بود درباره کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود و دستور می‌داد که او را بند نهد و به مدینه السلام برد، اما آنچه صالح می‌خواست بود صورت نگرفت و پاسخشان این بود که گفتند: «وقتی به سامرا در آمدیم هر چه را امیر مؤمنان در باره کنجور و غیر کجور دستور دهد، عمل می‌کنیم.»

قیام نخستین

علوی در بصره (۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیه فرات بصره یکی به پانخاست که می‌گفت علی است پسر محمد از اعقاب علی بن ابیطالب و زرتگیانی را که شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجله گذشت و در دیناری جای گرفت.

(۱) عبارت جناب اروپا منشوس است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی و سببی که وی
را به قیام در بصره و اداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفه عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آوردند که می‌گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که بازید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبدالملک قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزین پناه برد و آنجا بماند.» می‌گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یک کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر ابن محمد است. که از مدت‌ها پیش به گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن-ابطالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی شماس و میان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجا برای وی خراج می گرفتند و حکمش میان آنها نافذ بود که به سبب وی با کسان سلطان نبرد کردند و بسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند و از نزد آنها سوی صحرا رفت و وقتی سوی صحرا میرفت جمعی از مردم بحرین نیز با وی بودند، از جمله یکی پیمانہ گرا^۱ از مردم احسابه نام یحیی پسر محمد ازرق، معروف به بحرانی، وابسته بنی دارم، و یحیی بن ابی ثعلب که بازرگانی بود از مردم هجر. و یکی از وابستگان بنی حنظله که سیاهی بود به نام سلیمان پسر جامع که سردار سپاه وی بود. پس از آن در صحرا از قبیله ای سوی قبیله ای می رفت. از وی آورده اند که می گفته بود: «در آن ایام نشانه هایی از نشانه های اقامت به من داده شد که بر مردم آشکار شد، از جمله، چنانکه از وی آورده اند، این بود که گفته بود: «سوره هایی از قرآن به من القا شد که آنرا به خاطر نداشتم و در يك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان و کھف و صاد.»

و نیز گفته بود: «از جمله این بود که خویشتن را بر بسترم افکندم و بنا کردم در باره محلی که بایدم رفت اندیشه می کردم که صحرا نامناسب بود و از نافرمانی مردمش به تنگ آمده بودم. در آنوقت ابری بر من سایه افکند و برق زد و بفرید و صدای غرش آن به گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، و به یارانم که اطراف من بودند، گفتم که به صدای این رعد دستور یافته ام که سوی بصره شوم.» گویند: وقتی به صحرا رفت مردم آنجا را به این توهم انداخت که وی ابو الحسین یحیی بن عمر است که در ناحیه کوفه کشته شده بود و گروهی از آنها، از این فریب خوردند و جمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که با آنها به محلی از بحرین هجوم برد به نام مردم و در میان شان نبرد بزرگ افتاد، که به ضرر وی و یاران وی بود و در آنجا بسیار کس

(۱) کلمه متن، کیال

از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند. و چون عربان از او پراکنده شدند و صحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت و در آنجا میان بنی ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ایان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد و خلیل و دیگران. و رود وی به بصره به سال دویست و پنجاه و چهارم بود که در آن وقت محمد بن رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

و رود علوی بافته‌ای که میان بلالیان و سعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دو گروه بدو متمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم و قصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریبی بود، سومی علی ضراب بود و چهارمی حسین صیدناتی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، و به سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به آنها تاختند که پراکنده شدند و به هیچیک از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن رجاء به طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن رجاء خبر دادند که گروهی از مردم بصره به علوی متمایل شده‌اند که آنها را بگرفت و بداشت که یحیی بن ابی ثعلب بود و محمد بن حسن ایادی و پسر سالار زنگیان، علی اکبر، و همسرش و دخترش با یک کنیز بار دار از جمله بداشنگان بودند. اینان را بداشت و سالار زنگیان به راه خویش رفت که آهنگ بغداد داشت و از جمله یارانش محمد بن سلم و یحیی بن محمد و سلیمان بن جامع و بویش قریبی همراهِ وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبر یافت و آنها را بگرفت و به نزد محمد بن ابی عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی عون حمله کرد و وی و یارانش از دست ابن ابی عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینه السلام شد و سالی آنجا بماند و در آنجا به احمد بن عیسی انتساب گرفت.

سالار فکهبانان چنان می پنداشته بود که در ایام اقامت مدینه السلام نشانه‌ها بر او نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست و در آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به وسیله آن حقیقت کار خویش را بداند و مکتوبی دید که برای وی بر دیواری نوشته می شد که آنرا می نگریست اما شخص نویسنده را نمی دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینه السلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفر بن محمد صوحانی که به زید بن صوحان انتساب داشت، و محمد بن قاسم و دو غلام یحیی بن عبدالرحمان خاقانی، مشرق و رفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیه ابو احمد داد و رفیق را جعفر نام کرد و کنیه ابو الفضل داد.

علوی همه آن سال را در مدینه السلام بود تا وقتی که محمد بن رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که سران فتنه که از بلالیان و سعدیان بودند پناخاستند و زندانها را گشودند و هر که را در آن بود رها کردند و کسان وی جز و دیگران خلاصی یافتند.

وقتی از خلاصی کسان خویش خیر یافت سوی بصره رفت. باز گشت وی به بصره به سال دویست و پنجاه و پنجم بود. علی بن ابان نیز با وی بود که هنگام اقامت مدینه السلام به وی پیوسته بود، با یحیی بن محمد و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق دو غلام یحیی بن عبدالرحمان. یکی از سپاهیان نیز با این شش کس بود که کنیه ابو یعقوب داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی بر فتنه تابه بر نخل رسیدند و آنجا در قصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود-ابن منجم که فرزند ان موسی ابن منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نماینده پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره‌چی^۱ بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی در آمد) آورده‌اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم و میانشان بخش می‌کردم، برای آنها آرد می‌بردم چنانکه می‌برده بودم. به علوی گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی- یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می‌آمدم پرسید. گفتم: از بصره می‌آیم.»

گفت: «در بصره چیزی درباره ما شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره‌چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و سویق و خرماداده می‌شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می‌کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «در باره هر کس از غلامان که توانستی حيله کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی باز گشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عسیدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعضی از حاجت‌های خویش به بصره فرستاده بود. و او شبل ابن سالم را که از غلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی حریر با سرخ و سبز نوشت که: «ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون و عدا عليه حقا في التورات و الانجيل و القرآن و من اوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم.»^۱

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست، در راه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا و قادر تر است، به معامله (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. نام خویش و نام پدرش را نوشت و آنرا بر سر یک پارو آویخت. پس از آن، سحر گاه شب شنبه دو روزمانده از ماه رمضان، بی‌احتیاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که سوی کار خویش می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که گرفتندشان و بازوی نماینده‌شان را بستند و با آنها بردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناهی در آنجا کار می‌کرد و پانصد غلام از آن وی را گرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. یگفت تا نماینده‌شان را، بازویسته، با آنها بردند. اینان در نهری بودند به نام نهر مکاثر.

پس از آن به محل سیرافی رفت و یکصد و پنجاه غلام از آن وی را گرفت که ذریق و ابوالخنجر از آن جمله بودند.

سپس به محل این عطاء رفت و طریق و صبیح چپ دست و راشد مغربی و راشد قرماطی را گرفت، هشتاد غلام را نیز با آنها گرفت. آنگاه به محل اسماعیل غلام سهل آسیابان رفت.

در آنروز پیوسته چنین کرد تا کسان بسیار از غلامان شوردهچی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به یکجا کرد و میانشان به سخن ایستاد و امیدشان داد و وعده‌شان داد که سردارشان کند و سرشان کند و مالک اموال کند و قسمهای سخت یاد کرد که با آنها خیانت نکند و از یاریشان باز نماند و احسانی نماند که با آنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست و گفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می‌کرده‌اید که آنها را ضعیف یافته‌اید و مقهورشان کرده‌اید و با آنها کاری کرده‌اید که خدای آنها بر شما حرام کرده، و به کار بیش از طاقتشان و ادارشان کرده‌اید، اما یارانم درباره شما یا من سخن کردند و چنان دیدم که آزادتان کنم.»

گفتند: «این غلامان گریز پاهستند، از تومی گریزند و نه ترا به جا می‌گذارند نه ما را، مالی از ما بگیر و آنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند، آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با تمایندشان به زمین افکندند و هر یک از آنها را پانصد ضربت شاخه زد و به قید طلاق زنانشان قسمشان داد که کس را از محل وی و شمار بارانش خبردار نکنند، سپس رهانشان کرد که سوی بصره رفتند. یکی از آنها به نام عبدالله معروف به کریخا برفت و از دجیل عبور کرد و شوردهچیان را خبردار کرد که غلامان خویش را حفظ کنند که پانزده هزار غلام در آنجا بود.

آنگاه، پس از آنکه نماز پسین را بکرد، برفت تا به دجیل رسید، چند کشتی کودبر را دید که در وقت مد وارد می‌شد که آن را پیش آورد و بر آن نشست یارانش نیز بر نشستند و از دجیل گذشتند و به نهر میمون رسیدند، وارد مسجدی شد که میان بازار

خیابان است بر کنار نهر میمون و آنجا یماند.

کار وی به همین گونه بود و سپاهیان بر او فراهم می شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عید فطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسيله وی از آن وضع نجاتشان داده که می خواهد منزلتشان را بالا ببرد و مالک بتدگان و مائها و منزلهای کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد. و چون نماز و سخنرانی خویش را بسر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آنرا به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بزرگ کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا رانندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و یارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیه ابو صالح داشت، معروف به قصیر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعده تکو داد.

وقتی زنگیانی که بر او فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدو پیوسته می شود.» بقولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان در میان که سوی شوره زار قندل رفت. و چنان بود که ابن ابی عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خیر رسید که حمیری و عقیل با تائب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی

وی روان شده‌اند و در نهر طین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت بازاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آنروز در سپاه وی بجز سه شمشیر نبوده: شمشیر وی و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن مسلم.

مابین نیمروز و پسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه بازگردند. علی بن ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سر وی می‌رسند بدانند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به او رسیدند. علی بن ابان بدو گفت: «از پشت سر خویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یا قصد ما دارند.»

هنوز سخن خویش را سر نبرده بود که آن قوم رسیدند و زنگیان بانگ «سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیه ابو صالح داشت و ریحان بن صالح و فتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود، وقتی برخاست طبقی را که پیش روی وی بود برداشت و پیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به او رسید. وقتی فتح او را بدید بدو هجوم برد و طبقی را که به دست داشت بر روی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت و به فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهار هزار کس بودند هزیمت شدند و سر خویش گرفتند، هر که از آنها کشته شد کشته شد، بعضیشان نیز از تشنگی جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها را پیش سالار زنگیان بردند. دستور داد گردنشان را بزنند که زدند، و سرها را بر استرانی که از شوره‌چیان گرفته بود و شوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تا به قادسیه رسید و این‌سبب به وقت مغرب بود. وابسته‌ی یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد و یکی از سپاهان را بکشت. خبر بدو رسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده، دهکده را غارت کنیم و قاتل یار خویش را بجویم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها بر ما رواست.»

پس یاشتاب آنها را ببرد که سوی نهر میمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی را گفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نيمروز به دهکده‌ای رسید به نام جبی. از گداری که به او نمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته‌های ضیافت نهند که آنچه را می‌خواست بپنهادند و شب را به نزد آنها بسرکرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگه بدو هدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد و برگه خرما بر آن بست و بر نشست و برفت تا به نزد نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و در خانه جعفر بن سلیمان فرود آمد که در بازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته بودند به نزد وی آوردند. درباره نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و او جربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به زبیدی، از جمله وابستگان زیادیان. درباره مال از او پرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستور داد گسردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مفرشد. علوی کسی با وی فرستاد که دو بست دینار و پنجاه دینار و هزار درم به نزد وی آورد و این نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس از زبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سر خموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمان داد، رفیق بر استری می نشست که بار بر آن می بردند. یکی از سیاهان خانهٔ یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آنرا غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوال و مشك و سپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس و حمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ربیعان بن صالح و ابو صالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم تلافی کردند و هزیمشان کردند و يك زورق گرفتند با مقداری سلاح و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد باز گشت و خبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی بیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمک نکنند و از او نهسان نندارند؛ و چون از سیب عبور کرد به دهکده ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آنروز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از باران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. يك زورق غرق شد و ملاحش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شهره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه ای دید که به نام جبل-

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست و باران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

از شبلی آورده‌اند که گفته بود من پیشتاز علوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم و خبر دادم که رمیس در ساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی از جانب وی برساند و او، علی بن ابان و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به نزد وی رسیدند به آنها گفت: بار خویش را سلام گوید و به او بگوید: «در این سرزمین بخویشتن درامانی و هر کجا روی کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به صاحبانشان بده و من در مقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به نزد علوی رفتند و آنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که از این، خشمگین شد و قسم یاد کرد که برمی‌گردد و شکم زن رمیس را پاره می‌کند و خانه‌اش را آتش می‌زند و آنجا خون روان می‌کند.

آنها برگشتند و پاسخ رمیس را چنانکه دستور داشتند گفتند. پس از آن علوی برفت و بر کنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم بن-جعفر معروف به همدانی به نزد وی آمد که در همان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنها را بخواند و چون نماز عشا را بکرد ابراهیم به نزد وی رفت و گفت: «رای درست این نیست که سوی مذار روی.»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان و میان رودان و سلیمانان باتو بیعت کرده‌اند و جمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای که در انتظار تواند.»

و چون سیاهان، این سخن ابراهیم را شنیدند، باتوجه به آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حيله می‌کند که آنها را به صاحبانشان پس دهد

که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمد بن سلم به نزد عُبَیّ آمد و آشفته‌گیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی بگفت.

پس دستور داد که همان شب قراهمشان کنند و مصلح را پیش خواند و زنگیان را از فراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به آنها بگویند که هیچیک از آنها را به صاحبانشان پس نمی‌دهد و در این باب قسمهای مؤکد یاد کرد و گفت: «جنعی از شما به دور من باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید مرا بکشید.» پس از آن باقیمانده‌گان را فراهم آورد که فراتیان بودند و قرمطیان و نوبیان و کسان دیگر که به عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و از جانب خویش اطمینان داد و به آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به خاطر خدای خشم آورده و قیام کرده و هم از اینرو که مردم را در کار دین فریب‌ناهی دیده، گفت: «ایتک من در هر نبردی باشما هستم و به دست خویش باشما ایازی می‌کنم و همراه شما به خویشتن خطر می‌کنم.» که خشنود شدند و دعای وی گه‌تند.

سحرگاهان یکی از غلامان شوره‌چی را که کنیه ابو مناره داشت بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد و سوی سبب بازگشت و در آنجا حمیری و رمیس و یازابن ابی‌عون را دید. مشرف را با پیامی سوی آنها فرستاد که آنها را مکتوم داشت. مشرف با جواب پیام پس آمد. سالار زنگیان سوی نیر رقت، یار محمد بن ابی‌عون پیامد و بدو سلام گفت و گفت: «پاداش یار ما این نبود که قلمرو وی را تباہ کنی که وی در واسط با تو چنان کرد که می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام. به یارانت بگو راد مرا بکشایند تا از شما بگذرم.» پس از کنار نهر سوی دجله رفت و چیزی نگذشت که سپاهیان پیامدند. مردم جعفریه نیز با آنها بودند با سلاح تمام.

ابو یعقوب که به نام جربان شهره بسود پیش رفت و به آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگر نمی‌دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده‌اید که با ما پیکار نکنید و کسی را بر

ضد ما یاری ندهید و هر وقت کسی از ما بر شما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره و فریاد آنها برخاست و وی را با سنگ و تیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیک به سیصد پایه چوبین آنجا بود. گفت آنرا بگیرند. که گرفتند و آنرا به همدیگر پیوستند چنانکه چون کلک‌ها شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن رفتند تا به آن قوم رسیدند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس از آن پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع از ساحل نهر کناره گرفته بودند که شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از ایشان کشته شد. اسیرانی از آنها را به نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد و آزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده بودند و آنها را پس آورد و ندا داد که هر که چیزی از این دهکده غارت کند یا کسی را از آنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناک بیند. آنگاه از غرب سبب به طرف شرق عبور کرد و سران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به مقدار یک تیررس از آن دهکده گذشت، از پشت سر خویش از دل شهر صدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس و حمیری و یار ابن ابی‌عون را دیدند که وقتی حال مردم جعفریه را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشان را روی آنها افکندند و چهار زورق با ملاحان و جنگاورانش از آنها گرفتند و زورقها را با سر نشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند و از آنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس و یار ابن ابی‌عون، آنها را رها نکردند تا به حرکت سوی وی و داشتند و مردم دهکده نیز رمیس را ترغیب کردند و برای وی و یار ابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیز برای پس گرفتن غلامان خویش، برای هر غلام پنج دینار تعهد کردند. درباره غلام معروف به نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱- کلمه متن، اللغات، جمع‌شانه، که در متون، معنی مناسبی برای آن نیافتیم و به تخمین

کلمه کلک، را معادل آن آوردیم. (م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی در ناحیه آنها دزدی می کرده و خون می ریخته که گردن وی را زدند و او را بر کنار نهر ابو الاسد آویختند.»

و چون خبر آنها را بدانست بگفت تا گردنشان را بزنند که زدند بجز یکی به نام محمد پسر حسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری بر ضد او نکشیده و با وی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها و علمها را براستران باز کرد و بگفت تا کشتیهایشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه برفت تا به نهر فرید رسید و از آنجا به نهری رسید که به نام حسن بن محمد - قاضی شهره بود و بندی بر آن بود که جعفریسه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی از مردم دهکده، از قوم بنی عجل، به نزد وی آمدند و خوبشتن را بر او عرضه کردند و آنچه را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان نشوند و برفت تا به نهری رسید به نام قنا، و بیرون دهکده ای که بر کنار نهر بود و از دجیل آب می گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند و او را سلام گفتند و دعای خیر گفتند و از لوازم ضیافت آنچه می خواست به او دادند. یک یهودی خیبری به نام مانسویه پیامد و دستش را بیوسید و بر او سجده برد، به گفته خویش به سپاس داری از دیدار وی. سپس درباره مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی را در تورات می بیند و می خواهد همراه او نبرد کند. درباره نشانه هایی از تنش پرسید که می گفت بودن آنرا در وی بدانسته است. آن شب را با علوی بماند و با وی سخن می کرد.

و چنان بود که وقتی علوی فرود می آمد با شش بار خویش از اردوگاه کناره می گرفت. در آن وقت نینذ را بر هیچیک از یاران خسویش ناپسند نمی دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمد بن سلم می سپرد. در آن شب، آخر شب، یکی از مردم کرخ پیش وی آمد و خیرداد که رمیس و مردم مفتح و دهکده های پیوسته بدان، با عقیل و مردم ابله سوی وی رواند و قوم دیبلا را نیز به همراه دارند، با سلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی از مردم فرات همین شب به نزد پل نهر میمون رفته اند و آنرا بریده اند که وی را از عبور باز دارند.

وقتی صبح شد بگفت تازنگیان را ندا دادند و ازدجیل گذشتند و از پشت کرخ برفت تا به نهر میمون رسید و پل را بریده دید، مردم در شرق نهر بودند و زورق ها در دل نهر بود و قوم دیبلا در زورق ها و مردم دهکده ها در جریبی ها^۱ و مجونج ها^۲. پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تبرها از نهر کناره گیرند، سپس باز گشت و در فاصله یکصد ذراع از دهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبرد کند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی از یاران خویش را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و در آنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه را احساس کردند به آنها هجوم بردند و بیست و دو کس از ایشان را اسیر گرفتند و سوی باقیمانده شتافتند و جمعی از آنها را بر کنار رود بکشتند و با سرها و اسیران به نزد علوی باز گشتند که پس از گفتگوها که میان وی و اسیران رفت بگفت تا گردنهایشان را زدند و بگفت تا سرها را نگهدارند. تا امروز آنجا بود و صداهای قوم را می شنید، یکی از مردم صحرا با امان بنزد وی آمد که درباره عمق نهر از وی پرسش کرد، بدو گفت جایی را می شناسد که از آن گذرمی کند و نیز خیرداد که قوم آهننگ آن دارند که با همه جمع خویش به نبرد وی باز آیند.

پس با آن مرد برخواست که وی را به محلی برد که مقدار يك ميل از محمدیه دور بود که پیش روی او در نهر برفت و کسان از پشت سر وی برفتند، ناصح معروف

۲۵۱ - کلمه متن: الجریبیات و المجونجان: جمع جریبی و مجونج که ظاهراً مرکب های آبی

نهریجا بوده و کلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اوز را برداشت و اسبان را عبور داد .

وقتی به شرق نهر رسید سوی نهر میمون باز گشت تا به مسجد رسید و در آنجا فرود آمد و بگفت تا سرها را نصب کردند و آنروز را بیود، سپاه رمیس به تمام از راه دجیل سرانبر شد و درجایی به نام اقی میقابل نهر موسوم به بردالخیار بماند. علوی پیشتازی فرستاد که بازگشت و خبر آورد که قوم آنجا اقسامت گرفته‌اند، هماندم یکپهزار کس را فرستاد که در شوره زاری که آنجا بود بر دهانه آن نهر بمانند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شما نیامدند به من خبر دهید. نامه‌ای نیز به عقیل نوشت و بدو یاد آوری کرد که وی با جمعی از مردم ابله با وی بیعت کرده بودند. به رمیس نیز نوشت و یاد آوری کرد که در میب برای وی قسم یاد کرد که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به او برساند. دو نامه را با یکی از کشتکاران برای آنها فرستاد و قسمش داد که نامه‌ها را به ایشان برساند.

آنگاه از نهر میمون به آهنگ شوره‌زاری که پیشتاز در آن نهاده بود روان شد. وقتی به قادیسیه و شیفا رسید، نهرهای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. و چنان بود که وقتی راه می‌سپرد از دهکده‌ها متحرف می‌شد و وارد آن نمی‌شد.

به محمد بن سلم گفت با گروهی سوی شیفا رود و از مردم آنجا بخواهد کسی را که هنگام عبور وی از آنجا یکی از یارانش را کشته بود، بدو تسلیم کنند، که بازگشت و خبر آورد که گفته‌اند تاب آن مرد را ندارند که وابسته هاشمیان است و از او حفاظت می‌کنند.

پس او غلامان را بانگ زد و دستورشان داد که آن دودهنده را غارت کنند که مالی گزاف از طلا و نقره و جواهر و زیور و ظروف طلا و نقره از آنجا غارت شد و غلامان و زنانی به اسیری گرفته شد و این نخستین بار بود که اسیر زن می‌گرفت. به خانه‌ای دست یافتند که بیست و چهار غلام از غلامان شوره در آنجا بود که دری را به روی آنها مسدود کرده بودند که آنها را گرفت.

وابسته‌هاشمیان را که یار وی را کشته بود به نزد وی آوردند. به محمد بن مسلم گفت گردنش را بزند که چنان کرد. به وقت پنین از آن دوده‌کده برون شد و به شوره‌زار معروف به بردالخیار رفت. به هنگام مغرب یکی از یاران ششگانه وی بیامد و خبر داد که یارانش به شرایبها و نبیذهایی که در قادیسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به همراه محمد بن مسلم و یحیی بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. در آنروز نبیذ را بر یاران خویش حرام کرد و گفت: «شما با سپاهبانی روبرو می‌شوید و با آنها پیکار می‌کنید. نوشیدن نبیذ و سرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی از سیاهان به نام قاقویه به نزد وی آمد و بدو خبر داد که یاران رمیس به شرق دجیل رسیده‌اند و به ساحل آمده‌اند. علی بن ایان را پیش خواند و بدو دستور داد که با زنگیان برود و آنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق را خواست و اصطربلابی از او گرفت و ارتفاع خورشید را بدید و وقت را نگریست، آنگاه از پلی که بر نهر موسوم به بردالخیار بود گذشت و کسان نیز از پی وی گذشتند. وقتی به شرق نهر رسیدند کسان به علی بن ایان پیوستند و یاران رمیس و یاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دیبلا در کشتیها بودند که تیر می‌انداختند که بر آنها هجوم بردند و کشتاری بزرگ کردند. از سمت غرب دجیل بادی وزید و کشتیها را بیاورد و نزدیک ساحل رسانید که سیاهان وارد آن شدند و هر که را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش از راه اقیسی سوی بهر دیر رفت و کشتیهای خویش را رها کرد و آنرا حرکت نداد که گمان برند وی به جامانده است. عقیل و یاران بن ابی‌عون نیز شتابان سوی دجله رفتند و سرچیزی نداشتند.

سالار زنگیان بگفت تا کشتیهای را که قوم دیبلا در آن بودند خالی کنند و هر چه در آن بود برون آرند. کشتیها به هم‌دیگر بسته بود، قاقویه به کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دیبلا را یافت و خواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و با کاردی که همراه داشت بر او افتاد و ضربتی به ساق دستش زد و یکی از رگهای او را برید، ضربتی نیز به پایش زد و یکی از پیه‌های او را برید، قاقویه روی وی افتاد و ضربتی به سرش زد که بیفتاد و مویش را گرفت و سرش را برید و بنزد سالار زنگیان برد که گفت تا يك دينار سبك به او دادند و به یحیی بن محمد دستور داد تا او را سردار صد کس از سیاهان کند.

پس از آن سالار زنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به تعقیب عقیل و نایب ابن ابی عون رفته بودند باز گشتند. يك زورق گرفته بودند که دو ملاح در آن بود. از آنها خبر پرسید گفتند: «به تعقیبشان رفتیم که خوبش را در شط افکندند و این زورق را رها کردند که آنرا بیاوردیم.» از دو ملاح پرسش کرد. گفتند که: «عقیل آنها را به زور به همراهی خوبش وادار کرده بود و زناشان را بداشته بود تا همراه وی رفتند و با همه ملاحانی که همراه وی رفته بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به آنها وعده داده بود که پیرو وی شدند.» درباره کشتیهایی که در اقصی متوقف بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که در آغاز روز آنرا رها کرده و گریخته.»

پس باز گشت و چون مقابل کشتیها رسید سیاهان را بگفت که عبور کردند و کشتیها را سوی وی آوردند و هر چه را در آن بود به غارت آنها داد و بگفت تا آنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به مهلبی رفت که نام آن تنغت بود. نزدیک دهکده فرود آمد و بگفت تا آنرا غارت کنند و بسوزند که غارت شد و سوخته شد. آنگاه بر کنار نهر مادبان برفت و در آنجا مقداری خرما یافت و بگفت تا آنرا بسوزانند.

پس از آن سالار زنگیان و یاران وی را از تباهی کردن در آن ناحیه کارها بود که از یاد کردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگر چه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی با یاران سلطان نبردی بود در سوق الریان
یا یکی از ترکان که کنیه ابو هلال داشت.

از یکی از سرداران وی به نام ریحان آورده اند که این مرد ترك در آن بازار به
آنها رسید و نزدیک چهار هزار کس یا بیشتر با وی بود. بر مقدمه وی گروهی بودند که
جامه های مشخص داشتند و علمها و طبها. سیاهان به سختی به آنها حمله بردند. یکی
از سیاهان علمدار قوم را بپنداخت و با دو چوبی که به دست داشت به او ضربت زد که
از پای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به تعقیبشان رفتند. از یاران ابو هلال
تزدیک به هزار و پانصد کس کشته شد. یکی از سیاهان به تعقیب ابو هلال بود و او بر
اسبی عربان از دست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان و فراریان حایل شد و
چون صبح شد دستور داد تعقیبشان کنند که چنین کردند و اسیراتی بیاوردند یا سرهایی
که همه اسیران را بکشت.

از پس این نبرد، نبرد دیگری با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر
آنها ظفر یافت. آغاز کار در این باب چنانکه از یکی از سرداران سالارزنگیان به نام
ریحان آورده اند چنان بود که می گفته بود در یکی از شبهای این سال که گفتیم قیام
کرده بود از بن بستهای عمرو بن معدیه عوسوسگی را شنید و بگفت تا جایی را که
عوسو از آن می آمد بشناسند. برای این کار یکی از یاران خویش را فرستاد که باز آمد
و خبر داد که چیزی ندیده، اما عوسو تکرار شد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند و گفت: «به محل این سنگ عوسو کن برو که
او به سبب کسی که دیده عوسو می کند.» برفتم و سنگ را دیدم که روی بند بود و چیزی
ندیدم. بالا رفتم، در پله هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون
شنید که به عربی فصیح سخن می کنم بامن سخن کرد و گفت: «من سیرانم، پسر عفواله
از شعبیان یار شما که در بصره اند نامه هایی برای وی آورده ام.»

گوید: این سیران یکی از کسانی بود که در ایام اقامت سالارزنگیان در بصره

صاحبیت وی داشته بود.

گوید: پس آن مرد را گرفتم و بنزد وی بردم، نامه‌هایی را که باوی بود بخواند و درباره زینبی و تعداد کسانی که با وی بودند از او پرسش کرد که گفت: «زینبی غلامان و داوطلبان و بلائیان و سعدیان را که جمعی انبوهند برای نبرد تو فراهم آورده و سر آن دارد که همراه آنها در میان باتو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه درباره کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده از او پرسش کرد. گفت: «برای این کار ابو منصور نام را دعوت کرده‌اند که از جمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیا کرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند از پشت ببندند.» پس به او گفت به جایی رود که می‌باید آنجا بماند. سیران به نزد علی بن ابان و محمد بن سلم و یحیی بن محمد رفت و با آنها سخن همی کرد تا صبح در آمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تا نزدیک آنها رسید، وقتی به پشت ترسی و برسونا و سندادان بیان رسید گروهی بدو رسیدند که آهنگ تبرد وی داشتند، علی ابن ابان را بگفت تا به مقابله آنها رفت و هزیمشان کرد، یکصد سپاه همراهشان بود که به همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به یاران خویش می‌گفت: «از نشانه‌های کمال کار شما این است که می‌بیتید این قوم غلامان خویش را می‌آرند و به شما تسلیم می‌کنند و خدا شمارتان را افزون می‌کند.»

آنگاه برفت تا به بیان رسید.

ریحان گوید: مرا با گروهی از یاران خویش به حجر فرستاد که کاروان^۱ و سپاه آنها را در سمت نخل در جانب غربی بیان بجویم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. در آنجا هزار و نهصد کشتی یافتیم که گروهی از داوطلبان با آن بودند و کشتیها را بداشته بودند، وقتی ما را بدیدند کشتیها را رها کردند و غارت شده و برهنه عبور کردند و به طرف جویک رفتند. ما کشتیها را برانداختم تا به نزد وی رسانیدیم و چون کشتیها را پیردیم بگفت تا بر زمینی بلند قرشی برای وی گسترده و بنشست. در کشتیها جمعی از حج گزاران بودند که میخواستند از راه بصره بروند، بقیه آنروز را تا به وقت غروب آفتاب با آنها سخن کرد و آنها همه گفتار وی را تصدیق کردند گرفتند و گفتند: «اگر خرجی اضافی داشتیم با تو میماندیم.» پس بگفت که آنها را به کشتیهایشان بردند. و چون صبح شد آنها را بیاورد و قسمشان داد که کسی را از شمار یاران وی خبر ندهند و کارش را به نزد کسی که از آنها درباره وی پرسش می کند کوچک نکنند. قرشی را که همراه داشتند به او عرضه کردند که آن را با قرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مال با کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی از یاران سلطان همراه ما است.»

وی را احضار کرد و آن مرد قسم یاد کرد که از یاران سلطان نیست و کسی است که مقداری خوردنی همراه دارد که می خواهد به بصره ببرد. صاحب کشتی ای را که وی در آن بوده بود حاضر کردند و درباره وی قسم یاد کرد که با خوردنیها تجارت می کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیز رها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به بیان آمدند که مقابل وی بود بر سمت شرقی نهر، و بارانش با آنها سخن کردند، حسین صیدناتی که در بصره مصاحبت وی می داشته بود و یکی

از چهار کس بود که در مسجد عباد بپا خاسته بودند در میان آنها بود که آنروز به وی پیوست، بدو گفت: «چرا چندین مدت از من بازماندی؟»

گفت: «نهیان بودم و چون این سپاه بیرون شد، جزو آن شدم.»

گفت: «مرا از این سپاه خبر ده که کیانند و شماره مرهان آن چند است؟»

گفت: «در حضور من از غلامان یک هزار و دو بیست جنگاور بیرون شدند، از یاران

زینبی، هزار کس، و از بلالیان و سعدیان نزدیک دو هزار کس. دو بیست سوار دارند. وقتی به ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگر را لعن گفتند و غلامان محمد بن ابی عون را دشنام گفتند. آنها را در ساحل عثمان به جا نهادم و پندارم فردا صبحگاه به نزد تو می‌رسند.»

گفت: «وقتی به نزد ما رسیدند می‌خواهند چه کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را از سندانان بیان بیارند تا پیادگان از دو سمت

نهر سوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که خبر بگیرد، پیری ناتوان و بیمار را برگزید که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی بساز نگشت و چون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصد کس، یحیی بن محمد را نیز به سندانان فرستاد و به او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد و به او خبر داد که آن قوم به گروهی انبوه سوی وی روانند و از

دو سوی نهر می‌آیند. در باره‌مد پرسید، گفتند: «هنوز آغاز نشده.»

گفت: «هنوز سوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمد بن سلیم و علی بن ابان را بگفت که برای مقابله آنها در نخلستان

بنشینند. خود وی بر کوهی مشرف بر آنها بنشست. چیزی نگذشت که علمها و مردان نمودار شدند و به زمین منسوب به ابوالعلائی بلخی رسیدند که پیوسته به دیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنها را تادیبان رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکباش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم باز رفتند که در مقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد و او را کشت. به غلامی رسید به نام دینار که به ازسیهان بود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیابان رسانیدند و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ریحان گوید: «محمد بن مسلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و او خویشتن را در گل انداخت؛ یکی از زنگیان بدور رسید و سرش را برید. اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش و بشرقیسی را به خویشتن منسوب می داشت، درباره آن روز سخن می کرد و می گفت: «اول کسی که به مقابله من آمد بشرقیسی بود که ضربتی به من زد، من نیز ضربتی به او زدم، ضربت وی به سپر من رسید و ضربت من به سینه و شکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم و سرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد و به من پرداخت، یکی از سیاهان از پشت سر وی آمد و با عصایی که به دست داشت به دو ساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هر دو سر را به نزد سالار زنگیان بردم.»

محمد بن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش و بشرقیسی را به نزد وی آورده بود. گوید: من آنها را نمی شناختم، به من گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتهشان و چون بارانشان کشته شدن آنها را بدیدند هزیمت شدند.»

ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: کسان هزیمت شدند و به هر سوی رفتند، سیاهان تا نهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند و بیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخم دار بود و به زمین افتاده بود، پنداشتند از غلامان است و او را با داسها می زدند چندانکه سرپا زخم شد. یکی بر او گذشت که می شناختش، او را به نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به دهانه نهریان رسیدند و گروهی از آنها غرق شدند و کشتیهاییکه در نهر بود گرفته شد، یکی را دیدیم که از کشتی ای اشاره میکرد، بزد وی رفتیم گفت: «وارد نهر شریکان شوید که در آنجا کمیشی دارند.»

گوید: یحیی بن محمد و علی بن ابان برفتند، یحیی از غرب نهر روان شد و علی بن ابان از شرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیک همزار کس از مغربیان که حسین صیدنانی نیز به نزدشان اسیر بود.

گوید: و چون ما را بدیدند به حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به طرف ما آمدند و نیزه های خویش را پیش آوردند و تا نماز نیمروز پیکار کردند، پس از آن سیاهان بر آنها افتادند و همگی شان را کشتند و سلاحشان را به تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به اردوگاه خویش بازگشتند و یارخویش را دیدند که بر ساحل بیان نشسته بود، سی و چند علم بانزدیک به یک هزار سر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر و شجاع از آن جمله بود و چیزی نگذشت که زهیر را به نزد وی آوردند، همان روز.

ریحان گوید: او را شناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که او را شناخت و گفت: «اینک زهیر غلام است چرا او را زنده گذاشته ای؟» پس بگفت تا گردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز و آن شب را بیود. وقتی صبح شد پیشتازی به کنار دجله فرستاد، پیشتاز باز آمد و به او خبر داد که آنجا دو کشتی هست که به جزیره چسبیده.

در آنوقت جزیره بردخانه قندل بود. بعد از پسینگاه پشتاترا سوی دجله فرستاد که خبر بگیرد. به هنگام مغرب دایی پسر بزرگ وی، موسوم به ابوالعباس، پیامد، یکی از سپاهیان همراه وی بود به نام عمران که شوهر مادر ابوالعباس بود. پس یاران خویش را به صف کرد و آنها را پیش خواند. عمران پیام ابن ابی العون را به او رسانید که از اومی خواست از میان بگذرد و از قلمرو وی دور شود که کشتی‌ها را از راه وی بر کنار کرده است.

پس سالار زنگیان بگفت تا کشتی‌هایی را که از جیبی می‌آمد و بیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجر رفتند و در سلبان دو بست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد در آن بود که همراه گرفتند، در کشتیها مقداری جامه یافت با چند مرغک ابی ده زنگی نیز در آن بود. به وقت مغرب کسان را دستور داد که بر کشتی‌ها بنشینند وقتی مد آمد، و این به وقت مغرب بود، از مقابل دهانه قندل عبور کردند. یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام از یارانش که با کشتی‌های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد و گفت که باد او را به حاک عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی و کشتی‌های آرد کرده بودند که آنها را پس رانده بود. پنجاه کس از سپاهان نیز به نزد وی آمدند.

وقتی کشتی‌ها و سپاهان به نزد وی آمدند، بسرفت و وارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد از آن معلی پسر ایوب که آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کرد که سیصد کس از زنگیان را آنجا یافتند و به نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی بن ایوب را نیز یافتند که سه مالی از او خواست، گفت: «سوی برسان عبور می‌کنم و این مال را به نزد تومی آورم.» پس او را آزاد کرد که برفت اما سوی وی باز نگشت و چون دیر کرد بگفت تا دهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه از وی آورده‌اند گوید: امروز سالار زنگیان را دیدم که با

ما به غارت بود، دست من و دست وی بر يك جبه پشمن افتاد که قسمتی از آن به دست وی و قسمتی به دست من بود و او جبه را کشیدن گرفت که آنرا به وی وا گذاشتم.

آنگاه برفت تا به پادگان زینبی رسید که بر کناره قندل بود، در غرب نهر، گروهی که در پادگان بودند در مقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت دارند اما تاب نیاوردند و همگیشان که نزدیک دوست کس بودند کشته شدند. آنشب را در قصر به سربرد و صبحگاهان به وقت مد به آهنگ شور هزار قندل روان شد. یاران از دوسوی نهر برفتند تا به متذران رسیدند. یاران وارد دهکده شدند و آنرا غارت کردند و جمعی از زنگیان را آنجا یافتند که بنزد وی آوردند که آنها را میان سرداران خویش بخش کرد، آنگاه بانهای قندل رفت و کشتیها را وارد نهر موسوم به حسنی کرد که سوی نهر معروف به صالحی می رفت. این نهر به دبا می رسید و در شورده زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

از یکی از یاران وی آورده اند که گفته بود: «در اینجا سرداران معین کرد، و انکار کرده بود که پیش از این سرداری معین کرده باشد. یاران وی در نهرها پراکنده شدند تا به چهار گوش دیار رسیدند و يك خرما فروش را یافتند از مردم کلاه بصره به نام محمد پسر جعفر مریدی، وی را به نزد سالار زنگیان بردند که بدو سلام گفت و او را بشناخت و درباره بلالیان از او پرسش کرد.

گفت: «من پیام آنها را برای تو می آوردم که سیاهان مرا بدیدند و بنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگر تعهد کنی شنوا و مطیع توشوند.» آنچه را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرما فروش نیز تعهد کرد که به کار آنها پردازد تا به حوزه وی آید. آنگاه خرما فروش را زها کسرد و کس فرستاد که او را به فیاض رسانید و باز گشت. چهار روز در انتظار وی بماند که نیامد. به روز پنجم روان شد، کشتیهای را که با وی بود در نهرها کرد و براسب، مابین نهر دوزدانی و نهر حسنی و نهر صالحی

روان شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که از جانب نهر امیر می‌رسید، در حدود ششصد سوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنها بسیار سخن کردند. معلوم شد قومی از بدویانند که عنتره بن حجنه و شمال میانشان هستند. محمد بن سلم را سوی آنها فرستاد که با شمال و عنتره سخن کرد، درباره سالار زنگیان از او پرسش کردند؛

گفت: «همین جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم با وی سخن کنیم.»

محمد پیامد و سخنشان را بدو خبر داد و گفت: «چه شود اگر با آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این خدعه است» و بگفت تا سیاهان با آنها نبرد کنند. سیاهان از نهر عبور کردند اما سواران از مقابل آنها بگشتند و علمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که با آنها بود نمودار شد، یاران سالار زنگیان باز گشتند و آن قوم برفتند، به محمد بن سلم گفت: «مگر با تو نگفتم که می‌خواستند با ما خدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند و گاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تا وارد ارخنگ^۱ موسوم به مطیری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی‌العاص عتسری را آنجا یافتند که جمعی از غلامان با وی بودند. با وی نبرد کردند. شهاب بانی چند از آنها که با وی بودند گریخت و جمعی از باران وی کشته شد. شهاب تا نیمه راه فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام از آن شورمچیان را در آنجا یافتند که آنها را گرفتند و گماشتگانشان را کشتند و غلامان را به نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به قصری رسید به نام جوهری بر کنار شوره‌زاری به نام برامکه که شب را در آنجا به سربرد و چون صبح شد روان شد و به شوره‌زاری رسید که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می‌رسد. آنجا

(۱) کلمه متن: ارخنج، بظاهر مررب ارخنگ یا ارکنکه که در غالب متون تیامده و آنجا که آمده علم است؛ ارخنگ ناحیه ایست در هند و چین و ارکنکه شهری است نزدیک ماوراءالنهر. بعید نیست که مررب دخته باشد یا افزایش الف که بقرینه سیاق‌معیل، یا پسر دودی خشک بوده که رود دیگر را قطع می‌کرده است. (۲)

بماند و یاران خویش را فراهم آورد و گفت که در رفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده شدند و هر چه را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به سر برد.

سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی از شوره زاری که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنیا له آن به نهر معروف به محدث می رسد یاران خویش را فراهم آورد و سوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهر معروف به ریاحی رسید گروهی از سپاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بر گیرید» زدند و به علی بن ابان دستور داد سوی آنها عبور کنند. آن قوم در شرق نهر معروف به دیناری بودند علی با نزدیک به سه هزار کس عبور کرد، سالار زنگیان یاران خویش را به نزد خویش فراهم آورد و به علی گفت: «اگر به مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمک بخواه.»

و چون علی برقت، زنگیان بانگ سلاح بر گیرید زدند که از سمنی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند و چون خبر را پرسید گفتند که از جانب دهکده ای که به نهر حرب معروف به جعفریه پیوسته جمعی سوی وی روانند و محمد بن حرب را به آن سوی فرستاد.

از یاروی ریحان آورده اند که گفته بسود: «من جزو کسانی بودم که با محمد روان شدند و این به وقت نماز نیمروز بود. در جعفریه به آن قوم رسیدیم و میان ما و آنها نبرد در گرفت، تا ختم پسینگاد. پس از آن سپاهان به سختی به آنها هجوم بردند که به هزیمت برفتند و از سپاهیان و بدویان و مردم بصره از بلالی و سعدی پانصد کس کشته شد. فتح که به نام غلام ابوشیث شهره بود، آنروز با آنها بود که به گریز روی

بگردانید، فیروز کبیر به تعقیب وی رفت و چون دید که در تعقیب او مصراست خودی را که به سرداشت به طرف فیروز پرتاب کرد که باز نگشت. پس سپر خویش را به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت و باوی به نهر حرب رسید. فتح خویشتن را در نهر حرب افکند و جان برد. فیروز با چیزهایی که فتح از سلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت و آنرا به نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که در آنروز فتح از بلندی در نهر حرب جست.

محمد بن حسن گوید: این حدیث را بافضل بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح سینه پوش آهنین نداشت يك سینه بند حریر زرد داشت. آنروز پیکار کرد تا هیچکس به پیکار نماند پس سوی نهر حرب رفت و در آن جست و به سمت غربی رسید» و این حکایت که ریحان از خبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروز را از آن پیش که به نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصه خویش را بامن بگفت باقصه فتح و سلاح را به من نمود.»
گوید: زنگیان به کار گرفتن سلاح و جامه کشتگان پرداختند. من از کنار نهر دیناری برفتم. یکی را دیدم زیر نخلی که کلاه حریر داشت و باپوش قرمز و جبه. وی را گرفتم، نامه‌هایی را که همراه داشت به من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، از مردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به گردنش انداختم و او را به نزد سالارزنگیان کشیدم و خبر دستگیر شده را باوی بگفتم. از نام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسر عبدالله و ابواللیث کنیه دارم، از مردم اصبهانم، بنزد تو آمده‌ام که به همراهیت راخیم» که او را پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

هماندم علی بن ابان به نزد وی آمد و سربکی از بلالیان را که به نام ابواللیث قواریری شهره بود به نزد وی آورد.

راوی گوید: شبلی می گفت: «کسی که ابواللیث قواریری را کشته بود و صیغ بود که به نام زهری شهره بود. ابواللیث از معاریف بلالیان بود. سرعبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان شهرتی داشته بود، با سرگروهی از آنها. سالارزنگیان خبر از او پرسید، بدو خبر داد که میان کسانی که با وی پیکار می کردند، هیچکس از این دو، یعنی ابواللیث و عبدان، در کار نبرد کوشا تر نبود و او هزیمتشان کرد تا آنها را در نهر نافذ افکند، کشتی ای نیز داشتند که آنرا غرق کرد.

گوید: پس از آن محمد بن سام آمد که یکی از بلالیان با وی بود، به اسیری، که شبلی وی را اسیر کرده بود، به نام محمد ازرق قواریری، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیر را پیش خواند و دربارهٔ سالاران این دو سپاه از او پرسش کرد که بدو گفت: «آنها که در ریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی بود. اما آنها که در مجاور نهر حروب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بود که پشت سر آنها بود به صحرا. از شمارشان از وی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم اما دانم که شمارشان بسیار است.»

پس محمد قواریری را رها کرد و او را به شبلی پیوسته کرد. پس از آن برفت تا بدشوره زار جعفر به رسید و شب را میان کشتگان بماند. و چون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد و گفت که مبادا کسی از آنها وارد بصره شود. پس از آن روان شد. از جمله یاران وی انکلویه و رزیق و ابوالخنجر. که هنوز سردار نشده بود. و سلیم و وصیف کوفی شتاب آوردند و به نهر معروف به شاذانی رسیدند. مردم بصره به طرف آنها آمدند و بر آنها فزونی گرفتند. خبر به سالارزنگیان رسید که محمد بن سلم و علی بن ابان و مشرق، غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز با آنها به راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان در آن بودند نیز با وی بود و برفت تا

به نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به نزد وی رفتم، سنگی به من زده بودند که به ساقم خورده بود. خبر از من پرسید، گفتمش که پیکار درگیر است. به من دستور بازگشت داد و بامن پیامد تا نزدیک نهر سبأ بجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برو و بگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به او گفتم: «از اینجادور شو که از غلامان بر تو ایمن نیستم.» پس دور شد و من بر فتم و دستوری را که داده بود با سرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به آنها تاختند که هزیمت رخ داد و این به وقت پسین بود و کسان، در نهرها افتادند، نهر کثیر و نهر شیطان. سالارزنگیان بنا کرد به آنها بانگ زد که باز شان گردانند اما باز نمی گشتند. جمعی از یاران وی در نهر کثیر غرق شدند و جمعی از آنها بر ساحل این نهر و در شاذانی کشته شدند. از جمله سرداران وی که آنروز کشته شدند ابوالجون بود، بامبارک بحرانی و عطاء بربر و سلام شامی، غلام ابوشیث و حارث قیسی و سحیل بدو رسیدند و بالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. در آنروز جبه و عمامه و نعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به دستش بود. از پل پایین آمد، بصریان به تعقیب وی روی پل رفتند که بازگشت و پنج پله بالا رفت و یکی از آنها را به دست خویش کشت، بنا کرد یاران خویش را بانگ می زد و جای خویش را به آنها می شناساند. در آنجا از یارانش بجز ابوالشوک و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به معلی رسید و در مغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمد بن حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی از آن روز چنان بودم که از یاران خویش دور افتاده بودم، آنها نیز از من دور بودند و بجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به پاداشتم، با عمامه ای که پیچهای آن باز شده بود و آترا پشت سر خود می کشیدم و شتاب در رفتن از برداشتن آن باز می-

داشت. شمشیر و سپهرم بامن بود، مصلح و رفیق شتابان می رفتند و من کند، که از من پنهان شدند، پشت سر خودم دو کس از مردم بصره را دیدم که به دست یکیشان شمشیر بود به دست دیگری چند سنگ، وقتی مرا دیدند، شناختند و به تعقیب مصر شدند، سوی آنجا باز گشتم که برفتند، آنگاه بر قدم تا به جایی رسیدم که یارانم آنجا فراهم بودند و از نبودن من به حیرت بودند و چون مرا دیدند از دیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به محل معروف به معلی در غرب نهر شیطان باز گشت و آنجا فرود آمد، درباره کسان پرسید، معلوم شد بسیاری از آنها گریخته اند و از همه یاران وی به مقدار پانصد کس مانند بود، پس بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می شدند بدمند، اما کسی سوی او باز نگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته بود که جریان بیامد، وی نیز جزو دیگر فراریان، فرار کرده بود، سی غلام نیز با وی بود، از او پرسید که کجا رفته بود؟ گفت: «به پشته‌ای سوی زورق‌بانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تا برای وی معلوم کنم که بریل نهر حرب چه کسانی و کسی را آنجا نیافتم، و چنان بود که مردم بصره کشتی‌هایی را که با وی بوده بود غارت کرده بودند و اسبانی را که در آن بود گرفته بودند و به چیزی از اثاث و کتابها و اصطبل‌ها که همراه داشته بود دست یافته بودند. صبحگاه روز بعد، شمار یاران خویش را بدید و معلوم شد که آنشب هزار کس باز آمده بودند.

ریحان گوید: از جمله فراریان شبیل بود.

اما ناصح زملی فرار شبیل را انکار می کرده بود.

ریحان گوید: روز بعد شبیل باز آمد، ده غلام نیز با وی بود، او را ملامت کرد و توبیخ کرد. درباره غلامی به نام نادر که کنیه ابو نعجه داشت و عنبر بر بر، پرسش کرد، گفتند که جزو فراریان بوده اند. در جای خویش بماند و به محمد بن سلم گفت که سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید.
 گوید: محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و یحیی بن محمد برفتند، سلیمان و یحیی
 درنگ کردند، اما محمد بن سلم عبور کرد تا میان مردم بصره جای گرفت و با آنها سخن
 کردن آغاز کرد که فرصتی یافتند و به دورش ریختند و او را بکشتند.
 فضل بن عدی گوید: محمد بن سلم به طرف مردم بصره عبور کرد که و اندرزشان
 گوید: آنها در زمینی منسوب به فضل بن میمون فراهم بودند نخستین کسی که سوی او
 رفت و با شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن تومنی سعدی پیش رفت و
 سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند،
 دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگویند، وقتی نماز
 پسین را بکرد، هلاکت محمد بن سلم را با یاران خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا
 نمی دانستند بدانستند. به آنها گفت: «شما فردا به جای وی ده هزار کس از مردم بصره
 را می کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و
 دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، و این به روز یکشنبه بود سیزده روز رفته
 از ذی قعدة سال دویت و پنجاه و پنجم.

محمد بن سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی
 قعدة، مردم بصره به مقابله وی فراهم آمدند و بسیار شدند، از آنرو که به روز شنبه
 بر او چیرگی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد
 ساجی که به غذای دریا می رفت، بر شذا^۱ که بر نشستن و نبرد کردن بر آن را نیک
 می دانست. حماد، او طلبان و تیراندازان و اهل مسجد جامع و کسانی از دسته بلالیان و
 سعدیان را که بدو پیوسته بودند، فراهم آورد، با دسته های دیگر که راغب تماشا بودند،
 از هاشمیان و قرشیان و دسته های دیگر. سه کشتی شذا از تیراندازان پسر کرد، که

۱ - بک نوع کشتی که مشخصات آنرا در منابعی که به دسترس داریم یافتیم.

بر غیبت حضور در این نبرد، بر شذا انبوه شدن گرفتند، عامه مردم پیاده روان شدند، بعضی سلاح داشتند و بعضی تماشایی بودند و سلاح همراهشان نبود. آنروز از پس زوال خورشید به هنگام مد، شذاها و کشتی‌ها وارد نهر معروف به ام‌حبيب شد. پیادگان و تماشاگران بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کناره نهر معروف به شیطان.

محمد بن حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی بدانست که جمع سوی وی می‌رود و بیستازانش با این خبر به نزد وی آمدند، ذریق و ابواللیث اصبهانی را با گروهی فرستاد که در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل و حسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودند گفت به مقابله قوم روند و زانوزند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریمان نازد تا قوم برسند و با شمشیر قصد آنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها نازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حمله یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر در آیند و به حریمان بانگ زنند، زنان زنگیان را نیز بگفت که آجر فراهم آرند و مردان را با آن کمک دهند.

گویند: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد و آنرا دیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پر شد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندک با من نبودند که مصلح از آن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیک شدند گفتم: «خدا یا اینک وقت عسرت است مرا یاری

کن،» پرتدگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم يك زورق كوچك وارونه شد و سر نشینانش غرق شد و شذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهتگشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهر از پشت سر کشتیها در آمدند و به پیادگان و تماشا بیان ساحل نهر که پشت بکرده بودند حمله بردند که گروهی کشته شدند و گروهی به طمع نجات به طرف شط گریختند که دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد و هر که به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که بر ساحل نهر بودند سوی نهر رفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشتر آن جمع هلاک شدند و از آنها جز کمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند و فغان از زقانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری را که در آن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی هاشم؛ جمعی از فرزندان جعفر بن سلیمان بودند با چهل کس از تیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خیب برفت، سرها را برای وی فراهم آورده بودند، جمعی از کسان مقتولان به نزد وی رفتند که سرها را به آنها نشان داد و هر کدام را شناختند برگرفتند و باقیمانده سرها را که کس به طلب آن نیامده بود در کشتی ای نهاد و آنرا بر کرد و از راه نهر ام حبیب که بحال جزر بود برد و آنرا رها کرد که به بصره رسید و در آبخورگاهی به نام آبخورگاه قیاب بماند که کسان سوی سرها می رفتند و هر يك از سرها را کسانش برمی گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیرو گرفت و ترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که از پیکار وی بازماندند و خبر حادثه را به سلطان نوشتند که جعلان ترك را به کمک مردم بصره فرستاد و ابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود و یکی از ترکان را به نام جریح، کمک وی کرد.

خیبث می گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته ایم و در آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده اند به ما اجازه دیده وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد و رایشان راست شمرد و گفت: «از آنجا دور شوید که ما آنها را ترسانیده ایم و به هر اسشان افکنده ایم و از جانب آنها ایمن شده اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تا آنها به طلب شما بر آیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بود صعب العبور، نزدیک نهر معروف به حاجر (شبل گوید: این شوره زار ابو قره بود که مابین دو نهر بود: نهر ابو قره و نهر معروف به حاجر) آنجا پماند و به یاران خویش گفت که کونخها بسازند. این شوره زار میان نخلستانها و دهکده ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیله آنها به دهکده ها می تاخت و کشتکاران را می کشت و اموالشان را به غارت می برد و چهار پایانشان را می راند.

در این سال خیر وی و خیر کسانی که نزدیک محل قیام وی بودند بدین گونه بود. دو روز مانده از ذی قعدة این سال حسن بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی حجه همین سال عبدالرحمان بن نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی بن حسین عیاسی بود.
آنگاه سال دویست و پنجاه و ششم در آمد.

سخن از حادثات مهمی که به سال
دویست و پنجاه و ششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که موسی بن یغای به سامرا رسید و صالح بن و صیف

به سبب آمدن وی نهان شد و سردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را از جوسق به خانهٔ یاجور بردند.

گویند: ورود موسی بن یغا و همراهان وی به سامرا به روز دوشنبه بود، یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیر گرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق و قصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمد بن متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت بیود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند. احمد بن متوکل نیز از پی وی آنجا رفت و در خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصل یافت و مهتدی را به جوسق باز گردانیدند و او نیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباک بوده بود که چند روز پیش آنرا به ساتکین وا گذاشته بود و کسان گمان بردند که ابتکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که به وقت آمدن موسی بر خانهٔ خلافت و خلیفه ملط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند و خانهٔ خلافت را خالی نهاد. موسی با سپاه خسویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی خبر دادند ساعتی از اجازه دادن خودداری کرد، آنگاه اجازه‌شان داد که وارد شدند و سخنانی رفت همانند آنچه به روز ورود فرستادگان و پیام رسانان رفته بود و چون سخن دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند، سپس وی را از نشیمنگاهش برخیزانیدند و براسبی از آن شاگردان نشانیدند و اسبان اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند و به آهنگ کرخ برفتند. وقتی به در حیر رسیدند که در قطایع بود او را وارد خانهٔ یاجور کردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بود آورده‌اند که مهندی را از آنرو گرفتند که سه همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حيله است تا صالح بن وصيف شما را با سپاه خویش بکوبد و از این بیمناک شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهندی را شنیده بود آورده‌اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصداری؟ از خدای بر سر و بیم کن که به کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گویند: موسی به او پاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاک متوکل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یاد کرده گویند: با خویشان گفتیم: «اگر قصد خیر داشت به - خاک معصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی او را به خانه یاجور بردند از او پیمان و قرار گرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند و بجز آنچه می‌نماید نسبت به آنها به خاطر نداشته باشد، و او پیمان کرد و از نوبیا وی بیعت کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته از محرم - صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگو به نزد آنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن وصیف چه می‌خواهید؟

گفته بود: «خون دیران و اموالشان را یا خون معنز و اموال وی و اموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردحیر بود، بنزد در یاجور، و چون شب چهارشنبه شد صالح نماند.

از ظلمجور آورده‌اند که گویند: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را از نظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بودند.»

گویی: به نزد وی باز آمد و گفت: «هشصد کسند که بیشترشان غلامان و وابستگان توانند.» موسی دیر بیتدیدید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت و دستوری نداد و این آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده اند که از بختیشوع شنیده بود که به تعریض صالح، می گفته بود: «این سپاه خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتم و چون سوی ماروان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می بینم که وقتی به قاطول برسد نهان شده ایم.» و کار چنین شد.

سحر گاهان روز چهارشنبه طغتا به دریا جور آمد، مفلح او را بدید و با تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سرداران معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیفون بود و طغتا جور یاز مؤید و محمد پسر ترکش و خموش و نوشری. از دیگران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله بن محمد یزدادی، بود و عبدالله بن منصور و ابوالقراج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانه یاجور رفت. عبدالله بن صالح بیامد و با سلیمان بن وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله هایسی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بود تا کار قرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شد که کارخانه صالح و تفتیش آن را عهده کنند. یاجور یاز موسی برفت و حسن بن مخلد را از خانه موسی که در آن پداشته بود

بیاورد.

در همین روز از همین ماه، سلیمان بن عبدالله طاهری ولایتدار مدینه السلام و سواد شد و خلعتهایی برای وی فرستاده شد و برخلعتهایی که به عبدالله بن عبدالله طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهندی را به جوسی پس فرستادند و عبدالله بن محمد یزدادی را به حسن بن مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند و هشت روز مانده از صفر این سال صالح بن وصیف کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن صالح بن-
وصیف و چگونگی یافتن وی از
آن پس که نهان شده بود

گویند: سبب آن بود که مهندی به روز چهارشنبه، سه روز مانده از محرم سال دویست و پنجاه و هشتم، نامه‌ای بنمود و از گفته سیمای شرابی گفت که زنی آن را به نزدیک قصر احمر آورده و به کافور گماشته حرم داده و بدو گفته که در آن اندرزی هست و منزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستید آنجا بجوید. نامه را به مهندی رسانیدند و چون نیاز افناد که با زن درباره نامه سخن کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد و خبری از او به دست نیامد.

به قولی مهندی این مکتوب را به دست آورد و ندانست کی آنرا انداخته

بود.

گویند که مهندی سلیمان بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواند که موسی بن بغا و مفلح و بایکبک و یاجور و بکالبادار از آن جمله بودند با کسان دیگر، نامه را به سلیمان داد و بدو گفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. ابن نخط صالح بن وصیف است.» بدو دستور داد تا نامه را بر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنرو بوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به کاری دست می زنند از پس آن باشد که درباره شنیده های خویش در این باب بصیرت یافته باشند. آنگاه درباره مصرف مالهای دبیران سخن آورده بود و گفته بود که حسن بن مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شماست. آنگاه از کسی که مال به دست وی رسیده بود که آنرا پراکنده بود سخن آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابو صالح بن بزاد و صالح عطار از آن خبر دارند. آنگاه در این معنی از چیزها سخن آورده بود که از بعضی عذر و انموده بود و درباره بعضی حجت آورده بود و حاصل سخن آنکه از خویشان نیرو و انموده بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهندی سخنانی گفت و به صلح و آشتی و ائمت و اتفاق ترغیب کرد و تفرقه و نابود کردن همدیگر و دشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از او بدگمان کرد که وی جای صالح را می داند و او به نزد مهندی بر آنها مقدم است و در این باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز در میانشان رفت.

پس از آن صبحگاه پنجشنبه، دوازده روز مانده از محرم سال دو و پنجاه و ششم، همگی به خانه موسی بن بغا رفتند که در جوسق بود و به ترکی سخن می کردند و این خبر به مهندی رسید.

از احمد بن خاقان و ائقی آورده اند که گفته بود: از جانب من این خبر به مهندی رسید. از یکی از حاضران مجلس شنیدم که می گفت: «قوم اتفاق کرده اند که این مرد را خلع کنند.» بنزد ابراهیم برادر وی رفتیم و این را با وی بگفتم که بنزد مهندی رفت و این را با وی بگفت و از من نقل کرد و من پیوسته هراسان بودم که

امیر مؤمنان شتاب آورد و خبر را از جانب من به آنها بگوید اما خدا سلامت روزی کرد.

گویند که برادر بابک، وقتی در آن مجلس خبر یافت که درباره مهندی چه تصمیم دارند به آنها گفت: « شما پسر متوکل را که نکوروی بود و گشاده دست و با قضیلت، کشتید! می خواهید این را نیز که مسلمان است و روزد می دارد و نبید نمی نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خراسان می روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهندی رسید، به مجلس خویش درآمد، شمشیری آویخته بود و پوشی پاکیزه به تن کرده بود و بوی خوش زده بود. بگفت تا آنها را به نزدی در آرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزدی درآمدند که به آنها گفت: «خبر دارم که درباره من چه قصدی دارید. من همانند متقدمان خویش نیم، نه مانند احمد بن محمد مستعین و نه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمده ام، حنوط زده ام و درباره فرزندانم به برادرم وصیت کرده ام. این هم شمشیر من است، به خدا تا دستگیره آن به دستم باشد با آن ضربت می زنم. به خدا اگر يك موی من بیفتد به سبب آن بیشتران به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزر ندارید؟ این مخالفت خلیفگان و اقدام و جرئت بر ضد خدای تبارک و تعالی؟ آنکه قصد محفوظ داشتن شما دارد و آنکه وقتی چنین چیزی درباره شما شود رطلهای شراب خواهد و از مسرت، بلیه شما و خوشدلی از هلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوید آیا خبر دارید از این دنیای شما چیزی به من رسیده؟ ای بابک، می دانی که بعضی پیوستگان تو از جمع برادران و فرزندان من توانگر ترند. اگر می خواهی این را بدانی بنگر آیا در منزلهاشان فرش هایا خادمها یا کنیزکان می بینی؟ یا همانند شما ملک یا درآمدی دارند؟ می گوید من از صالح خبر دارم؟ مگر صالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همه شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که بر این اختلاف که اکنون هستید بیاشید خود دانید، صالح را بجوید و دل خویش را خنک کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا با حضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بگردم.»

گویی اندکی ترم شدند. کس به احضار هاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند، به آنها اجازه ورود داد که سلام گفتند اما چیزی با آنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانه خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی نشد. مهندی نماز کرد و مردم آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بود آورده‌اند که وقتی صالح را به خیانت منسوب داشتند، مهندی گفت: «بایکباک در آنچه صالح درباره دیرانومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگر صالح از آن چیزی گرفته بایکباک نبرهانند آن گرفته.» و این بود که بایکباک را خشمگین کرد.

دیگری گوید که این سخن را شنیده بود اما از محمد بن یغلا نام برده بود و گفته بود که حضور داشته و از آنچه کردند خبر داشته و در همه چیز انباز بوده و این، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی، آن قوم از وقتی که موسی آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم آشفتنگی و کمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع آن هفده هزار هزار درم بود و پانصد هزار درم.

و چون روز شنبه شد این خبر میان عامه انتشار یافت که قوم بر سر آنند که مهتدی را خلع کنند و او را بکشند، درباره خلع با او سخن کرده‌اند و فشار آورده‌اند. از این رو رقعها نوشتند و در مسجد جامع و راهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین

بود :

«به نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفه عادل پسندیده خویش را که همانند عمر بن خطاب است دعا گوید که خدا وی را بر دشمنش نصرت دهد و زحمت ستمگر را از او بردارد و با بقای وی نعمت را بر او و بر این امت کامل کند که وابستگان، او را وادار کرده‌اند که خویشتن را خلع کنند و از روزهای پیش به عذاب است. تدبیر این کار به دست احمد بن محمد بن ثوابه است و حسن بن مخلد. هر که نیت پاک کند و دعا گوید و بر محمد صلی الله علیه و سلم درود گوید، خدایش رحمت کند.»

و چون روز چهارشنبه شد، چهار روز رفته از صفر این سال، وابستگان در کرخ و دور به جنبش آمدند و به زبان یکی از خودشان به نام عیسی به مهتدی پیام دادند که ما را نیاز هست که چیزی با امیر مؤمنان بگوییم و خواستند که امیر مؤمنان یکی از برادران خویش را سوی آنها فرستد. پس او برادر خویش عبدالله، ابوالقاسم، را که بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به کرخی را نیز همراه وی کرد که به نزد آنها رفتند و از کارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع امیر مؤمنان هستند و شنیده‌اند که موسی بن یغیا و یابکبک و جمعی از سردارانشان می خواهند او را به خلع وادار کنند، اما آنها خونهای خویش را برای جلو گیری از این کار میدهند، و در این باره رقعهایی را که در مسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی و عقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند و از ثیولها که به سردارانشان رسیده بود و کسانی که به املاک و خراج دست اندازی کرده بودند، و از کمکها و اضافه ها

که بزرگانشان به ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنانونو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

در این باب بسیار سخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله بن واثق به آنها گفت: «این را در نامه‌ای به امیر مؤمنان بنویسید تا من آنرا از جانب شما بدو برسانم.» که نوشتند دیرشان برای چیزها که می نوشتند محمد بن ثقیف سیاه بود که گاهی دیری عیسی عامل کرخ می کرده بود. ابوالقاسم و محمد بن مباشر باز گشتند و نامه را به مهتدی رسانیدند که پاسخ آن را به خط خویش نوشت و با انگشتر خویش مهر زد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به نزد آنها رسید که وی را به خانه اشناس بردند که آنرا مسجد جامع خویش کرده بودند. وی در جلو خان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیک صدوینجاه سوار و نزدیک پانصد پیاده از آنها بیامدند که از جانب مهتدی سلامشان گفت و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: این نامه من است به شما به خط و مهر من، آنرا بشنوید و درباره آن بیندیشید.» آنگاه نامدرا به دیرشان داد که بخواند و چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. و ستایش خدای را و درود خدای بر محمد پیغمبر و خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما و شما را به رشاد برد و یار و حافظ ما و شما باشد نامه شمارا فهم کردم و آنچه را درباره اطاعت و وضع خویش یاد کرده بودید سرا خرسد کرد، خدایتان پاداش نیک دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه درباره تنگدستی و نیازمندی خویش یاد کرده بودید، این بر من گران است، به خدا خوش داشتم که اصلاح کار شما به این بود که جز وقتی که بکتر از آن نمی توان ساخت نخورم و به فرزندان و کسان خویش ندهم و به هیچکس از فرزندان خویش جز آنچه عورت را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به خدا از وقتی کار شما را عهده کرده ام برای خودم و کسانم و فرزندانم و غلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده هزار دینار نگرفته ام. شما از آنچه رسیده و می رسد خبردارید که همه خرج شما می شود و از شما

باز گرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقه‌هایی را که به مسجدها و راهها افکنده‌اند، درباره آن خوانده‌اید و بذل جان که می‌کنید، شما شایسته اینید. از آنچه یاد کرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما و شما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها و پیمانها و امانت‌هایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به شما رسیده و باید عملتان به ترتیب این باشد انشاءالله. اما آنچه درباره تبولها و کمکها و دیگر چیزها یاد کرده بودید، در این می‌نگرم و چنان می‌کنم که دلخواه شماست، انشاءالله. سلام بر شما. خدا ما و شما را به رشاد برد و نگهدار ما و شما باشد، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان وی با سلام بسیار.»

و چون خواننده در نامه به جایی رسید که می‌گفت: «بجز پانزده هزار دینار به من نرسیده.» ابوالقاسم به خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: «این را چه قدر هست؟ امیر مؤمنان در ایام زمامداری خویش در کمتر از این مدت، بابت مقرری و اموال و کمکها بیشتر از این حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به جایزه مخنشان و نغمه گران و عمله طرب و بنیان قصرها و کارهای دیگر چه خرجها می‌کردند، پس امیر مؤمنان را دعا گویند.»

آنگاه نامه را بخواند تا به سر برد و چون فراغت یافت سخن بسیار شد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «در این باره نامه‌ای بنویسید و به ترتیب مکتوب به خلیفگان آغاز کنید و درباره سرداران و نایبانشان و سردستانان کرخ و دور سامرا بنویسید.» پس، در نامه از پس دعای امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که کارهای خاص و عام به امیر مؤمنان بازگردد و کسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به همان گونه که در ایام المستعین بالله بوده باز برد و هر نه کس از آنها يك سر داشته باشند و هر پنجاه کس يك نایب و هر صد، يك سردار. مقرری زنان و اضافات و کمکها برداشته شود و هیچ وابسته‌ای در کار تعهدات دخالت نکند. مقرریشان هر دو ماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر که را خواهد بیفزاید و هر که را خواهد بالا برد. گفتند که از بی نامه خویش به در امیر مؤمنان می روند و آنجایی مانند تانیازهایشان را بر آرد و اگر خبر یافتند که کسی در مورد کاری بر امیر مؤمنان اعتراض آورده سرش را برمی گیرید و اگر از سر امیر مؤمنان مسویی بیفتد به عوض آن موسی بن بغا و بایکبک و مفلح و یاجور و بکالبا و دیگران را میکشند و دعای امیر مؤمنان گفتند.

آنگاه نامه را به ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

و ابستگان در سامرا جنبش کردند و سرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. فقیهان و قاضیان وارد شده بودند و به جاهای خویش نشسته بودند و سرداران به جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان وارد شده بودند. مهتدی نامه را آشکارا خواند و باموسی بن بغا خلوت کرد، سپس به سلیمان بن وهب گفت زیر رقعۀ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شد.

وقتی در بک فقره یا دو فقره از نامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیر - مؤمنان، جز خط و پی نوشت امیر مؤمنان آنها را قانع نمیکنند. پس مهتدی نامه را گرفت و آنچه را سلیمان نوشته بود خط زد و در هر مورد، پذیرفتن خواست آنها را نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به خط خویش نوشت و به انگشتر خویش مهر زد و آنرا به ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به موسی و بایکبک و محمد بن بغا گفت: «همراه من کسانی را سوی آنها بفرستید که از آنچه درباره شما شنیده اند عذرخواهی کنند که هر یک از آنها یکی را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که در جاهای خویش بودند و نزدیک هزار سوار شده بودند و سه هزار پیاده. و این به وقت نیمروز بود، بهروز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین سال. از جانب امیر مؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گوید.»

آنگاه نامه خودشان را به دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی نوشتها که در آن بود، آنگاه نامه امیر مؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه را و درود و سلام خدای بر محمد پیمبر و خاندان وی،

خدای ما را و شما را به رشاد برد و محفوظتان دارد و شما را بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما سامان دهد.

«نامه شمارا فهم کردم، و آن را بر سران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، و چنان خواستند که شما خواسته بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان و الفت و همسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به شما برسد، نیاز به جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود بر شما. خدایتان به رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما سامان دهد.»

و چون خواننده نامه را به سربرد، ابوالقاسم به آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگر چیزی از آنها به شما رسیده از آن عذر می خواهند و می گویند: «شما برادرانید، شما از ما بید و پیوسته به ما بید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنها نیز بسیار سخن کردند. آنگاه مکتوبی به امیر مؤمنان نوشتند به مضمون نامه اول و شمه ای از آنچه را در نامه اول یاد کرده بودند در آن آوردند و گفتند که قانع نمی شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: يك دستخط درباره کم کردن اضافات، يك دستخط درباره پس گرفتن تیولها. يك دستخط درباره اینکه در بانان وابسته را از گروه خاصه در آرند و به شمار بیروتیان برند. يك دستخط

در این باب که رسوم به ترتیب روزگار مستعین باز رود. و يك دستخط درباره جلودگيري از تغيير وابستگی و ايترا به يکی سپارند و پنجاه کس از مردم دور را بدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا که در دیوانها برگزیده شوند، آنگاه امیر مؤمنان سپاه را به يکی از برادران خویش دهد، یا کسی دیگر، به هر که رای وی باشد که میان وی و آنها درباره کارهایشان پیام رسان باشد، اما از وابستگان نباشد. و نیز دستور داده شود که صالح بن وصیف را یا موسی بن بغا درباره مالهایی که به نزد آنها هست به حساب کشند. و اینکه به کمتر از همه چیزهایی که در نامه های خویش خواسته اند رضایت نمی آرند، به علاوه اینکه پرداختی و مقرریهایشان هر دو ماه بی تأخیر برسد. و اینکه به مردم سامرا و مغربیان نوشته اند که به نزد آنها آیند و به در امیر مؤمنان می روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به ابوالقاسم برادر امیر مؤمنان دادند، نامه دیگری نیز به موسی بن بغا و بایکباک و محمد بن بغا و مقلح و باجور و بکالبا نوشتند و دیگر سردارانی که گفته بودند نامه ای نوشته اند. در نامه خویش گفتند که به امیر مؤمنان چه نوشته اند و امیر مؤمنان آنچه را خواسته اند از آنها دریغ نمی دارد مگر آنها بروی اعتراض کنند و اگر چنین کردند مخالفت آوردند، با آنها درباره چیزی اتفاق نمی کنند، و اگر بخاری به امیر مؤمنان بخلد یا موسی از سرش کم شود، سر همگی شان را برمی گیرند. و اینکه قانع نمی شوند مگر آنکه صالح بن وصیف نمودار شود و وی را با موسی بن بغا فراهم آرند تا ببینند مالها کجاست که صالح پیش از نهان شدن به آنها وعده داده بود که مقرری شش ماهه شان را بدهد. این نامه را به فرستاده موسی دادند و چند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه شان را به امیر مؤمنان برسانند و سخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم باز گشت، موسی نزدیک پانصد سوار فرستاد که بر در حیر مابین جوسق و کرخ بایستادند که ابوالقاسم و فرستادگان قوم و فرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستاده موسی نامه ای را که قوم برای وی و یارانش فرستاده

بودند به او داد. سلیمان بن وهب و احمد بن محمد بن ثوابه و کسانی دیگر از دبیران در میان جمع بودند. وقتی نامه را بر آنها یخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه ای از قوم برای امیر مؤمنان به همراه دارد و به آنها نداد.

پس همگی بر نشستند و سوی مهتدی رفتند و وی را دیدند که در آفتاب سر تعدی نشسته بود، نماز مقرر را کرده بود و همه ابزار طرب و سرگرمی و سبکسری را که در قصر بود شکسته بود. نامه را بدو رسانیدند و دیر مدت خلوت کردند، آنگاه مهتدی به سلیمان بن وهب گفت که درباره آنچه خواسته بودند نامه هایی انشاء کند در پنج رقع که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیز جواب نامه آنها را نوشتند و به یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به نزد آنها شد و از جانب مهتدی سلامشان گفت و نامه ای را بر آنها خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد. نامه شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به ترتیبی که خواسته بودید به نزد شما فرستادم، یکی را برگمارید که آنرا در دیوانها به عمل نهد، انشاء الله. اما آنچه خواسته بودید که کارتان را به یکی از برادرانم سپارم که خبرهای شما را به من برساند و مرا از نیازهایتان مطلع کند، به خدا خوش دارم این را به خویشتن بجویم و از همه کارتان و هر چه مصلحت در آن هست مطلع شوم. کسی را که خواسته بودید از برادرانم یا دیگران، برای شما برمی گزینم، انشاء الله. نیازهای خویش را با هر چه می دانید مصلحت شما در آن هست به من بنویسید و من چنان می کنم که خوش دارید، انشاء الله. خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد.»

فرستاده موسی نیز نامه موسی و یاران وی را رسانید که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند. نامه شما را فهم کردیم، شما برادران ماید و عموزادگان ما و ماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید، انشاءالله. امیرمؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، درباره همه چیزها که خواسته بودید دستور داد و دستخطهای آنرا به نزد شما فرستاد. آنچه درباره صالح وابسته امیرمؤمنان و دیگر شدن ما نسبت به وی آورده بودید، وی برادر ماست و عموزاده و از این، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به شما وعده داده که مقرر می‌شما هتان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم و از او چنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم و کار را بدو سپاریم ما شنوا و مطیع امیرمؤمنانیم و کارها به دست خداست. وی مولای ماست و ما بندگان وییم و درباره چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیرمؤمنان بدی می‌خواهیم، هر که چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند.»

وقتی نامه‌ها را بر آنها خواندند، به ابوالقاسم گفتند: «اینک شب رسیده، امشب در کار خویش بنگریم و صبحگاهان بیاییم و رای خویش را باتو بگوییم.»
 آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی بن بغا از خانه امیرمؤمنان برنشست، مردم نیز با وی برنشستند که به مقدار هزار و پانصد کس بودند، برفت تا از در حیر که مجاور ناحیه قطایع جوسق و کرخ است درآمد و آنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهندی برون شد. کرخی نیز با وی بود و سوی قوم رفت که نزدیک پانصد سوار و سیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان آنها رسید نامه‌ای در آورد از مهندی که نسخه آن همانند نامه‌ای بود که دستخطها جزو آن بوده بود و چون نامه را بخواند قنان

کردند و گفتارشان مختلف شد، و ابستگان پیاده که از سوی سامرا به آنها می‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نزد آنها برود، با پاسخی مشخص که به امیر مؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد و برفتند، گروهی می‌گفتند: «می‌خواهیم خدا امیر مؤمنان را عزیز بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت افتاده‌ایم.» گروهی می‌گفتند: «رضایت نیاریم تا امیر مؤمنان برادران خویش را بر ما گمارد که یکی به کرخ باشد و دیگری به دور و دیگری به سامرا و نمی‌خواهیم که هیچکس از موالی سر ما باشد. گروهی نیز می‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودار شود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب دراز شد ابوالقاسم یا شمه‌ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، او نیز برفت.

وقتی مهتدی نماز جمعه را بکرد، سپاه را به محمد بن بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزد آن قوم رود. محمد بن بغا همراه وی بر نشست با نزدیک پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمد بن بغا برفت تا با قوم در آمیختند و جماعت دور وی را گرفتند. ابوالقاسم به آنها گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: درباره همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم. هر چه دلخواه شما باشد امیر مؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینک اماننامه‌ای است برای صالح بن و صیف که نمودار شود.» و اماننامه‌ای را خواند که برای صالح بوده این مضمون که موسی و بایکباک، این را از امیر مؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، خواستند که پذیرفت و آنرا به نهایت مؤکد کرد.

آنگاه گفت: «پس، این فراهم آمدن‌تان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند و آنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل آمد این بود که گفتند: «می‌خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد و صالح در مقامی که

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکبارک نیز در مقام پیشین خویش باشد و سپاده دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزبهاشان مطابق دستخطها پرداخت شود.»

گفت: «خوب!» و قوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع رفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.» و جمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم.» فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت و مردم پراکنده شدند و سوی جاهای خویش رفتند، در کرخ و دور و سامرا.

وقتی صبحگاه شبیه شد فرزندان وصیف و جمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند و باران پیاده صالح بن وصیف اسبان عامه را به غارت بردند، آنگاه رفتند و در سامرا اردو زدند بر سمت دره اسحاق بن ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار منوکل.

در این وقت ابوالقاسم به آهنگ خانه مهتدی برنشست و در راه خویش بر آنها گذشت که در روی آویختند و در اطرافیان و غلامانش که همراه وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیر مؤمنان برسان.»

گفت: «بگویند.» اما پراکنده گفتند و در گفتارشان ما حاصلی نبود جز آنکه صالح را می‌خواهیم. پس او برفت و این را به امیر مؤمنان و موسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن مجلس حضور داشته بود گوید: که موسی بن بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من او را نهان کرده‌ام و او به نزد من است، اگر به نزد آنهاست باید نمودارش کنند.»

و چون این خبر بنزدشان مؤکد شد که قوم فراهم آمده‌اند و مردمان سوی آنها روانند

از خانه امیر مؤمنان به جنبش آمدند، با سلاح برنشستند و در حیر برفتند تا میان سکو و پشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان و پیوستگانشان خبر یافتند و به تاخت و به دو برفتند که نه سواره به پیاده توجه داشت و نه بزرگ به کوچک تا به دربندها و کوچه‌ها رسیدند و به منزلهای خویش پیوستند. موسی و یارانش همگی برفتند و از سرداران نوبتی خانه امیر مؤمنان هر که در سامرا بود یا وی برنشست، حیر را سپردند تا از مقابل دو دیوار گذشتند و برفتند. مفلح و واجن و پیوستگانشان از خیابان بغداد برفتند تا به بازار گوسفند رسیدند، آنگاه در خیابان ابوالاحمد پیسچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی و جمع سرداران همراه وی چون یاجور و ساتکین و یارجوخ و عیسی کرخی از جانب خیابان ابوالاحمد برفتند تا به رود رسیدند و به جوسق رفتند. مقدار سپاه‌یانی که در این روز، یعنی روز شنبه، با موسی بودند، چهار هزار کس بود، با سلاح و کمانهای بهزه و زره‌ها و جوشنها و نیزه‌ها و تبرزین‌ها. و چنان بود که بیشتر سردارانی که در کرخ صالح را می‌طلبیده بودند، در این سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که از کارشان مطلع بوده گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم به جوسق رسیدند نخستین کارشان این بود که ندا دادند: هر کس از سرداران و کسان و غلامان و یاران صالح صبحگاه روز یکشنبه در خانه امیر مؤمنان حاضر نشود نامش حذف شود و خانه‌اش ویران شود و تازیانه‌اش زنند و به بندش کشند و در مطبق افکنده شود. هر کس از این گروه که نهان باشد و تا سه روز نمایان نشود با وی چنین کنند و هر که اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعرضی وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم بر این به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهندی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به موسی و مفلح و بابکباک نیز دستور حرکت داد. موسی خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر، دستور حرکت موسی و محمد بن - بفا و مفلح بی اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی رود تا کار ما و صالح بریده شود.» بر این کار همدل بودند که بیم داشتند، صالح از پشت سر برای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران و صیف را دیدم. همو بود که آن جمع را فراهم آورده بود دیدمش که با موسی و بابکباک در میدان بغای صغیر چون بازی می کرد، به روز چهارشنبه یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح بن و صیف سخت یکوشیدند و به سبب آن بر جمعی از کسانی که پیش از آن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان می بردند که وی را پناه داده اند هجوم بردند که ابراهیم بن سعدان نحوی و ابراهیم طالبی و هارون بن - عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص بن احمد قتیبی و ابوبکر، داماد ابو خویلد حجامتگر، و شاربوزن نغمه گر، و سرخسی سالار نگهبانان خاص از آن جمله بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم بن محمد به نقل از کاردار محله قبه، محله ای که مقابل خانه صالح بن - و صیف است، گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه ای در آمد و پنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از او پرسش کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن و صیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز با وی بودند، وارد کوچه شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی نگذشت که برون شدند و صالح بن و صیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواست بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به صالح ناخنه بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح ناخنه بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح بن وصیف را دیدیم که آینه و شانه‌ای به دست داشت و ریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطافی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد و درنگ کردم، اما دیدم که به گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم و بیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: و چون به من التماس کرد، گفتم: «رها کردن تورا می‌ندارد، اما ترا برادران و یاران و پروردگانت گذر می‌دهم، اگر دو تن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می‌کنم.»

گوید: پس او را بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمک من بود. گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دو میل او را بردند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد يك پیراهن به تن داشت با يك جامه ساده مغزی‌دار و يك شلوار، چیزی به سر نداشت و پایش برهنه بود.

به قولی وی را بريك یا بوی صنایی بردند و عامه از پی او می‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می‌کردند تا او را به خانه موسی بن یغاسانیدند و چون آنجا رسیدند با یکبارگ و مفلح و یاجور و ساتگین و دیسگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس او را از در حیر روبروی قبله مسجد جامع برون کشیدند که سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، و چون او را به نزد مناره رسانیدند، یکی از باران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد که نزدیک بود وی را از استر بیندازد، پس از آن سرش را بردند و پیکرش را آنجا رها کردند. سر را سوی خانه مهندی بردند و کمی پیش از غروب آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای یکی از غلامان مفلح بود و خون از آن می‌چکید. وقتی سر را به نزد مهندی رسانیدند به نماز مغرب ایستاده بود و سر را ندید، آنرا بیرون بردند که پاکیزه کنند، وقتی مهندی نماز خویش را بسر برد بدو خبر دادند که صالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌اند. پیش از این نگفت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ ناله برخاست. شب را بدین گونه گذرانیدند و چون روز دوشنبه شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح بن وصیف را بر نیره‌ای بردند و بگردانیدند و بانگ زدند: چنین است سزای کسی که مولای خویش را بکشد. سر را ساعتی به نزد باب‌العامه نصب کردند، آنگاه بردند. سه روزیایی چنین کردند. به وقت آویختن سر صالح، سربغای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، و به کسانش دادند که به خاکش کنند.

از یکی از وابستگان آورده‌اند که گوید: مفلح را دیدم که سر بغا را دید و بگریست و گفت: «خدایم بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز مانده از صفر، موسی سر را به نزد ام‌الفضل دختر وصیف فرستاد که زن نوشری بود و پیش از آن زن سلمه بن خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که گفته بود: «موسی بن بغا را به کشته شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: «دشمن امیر مؤمنان بود و درخور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباک در این باره تهنیت گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادر من

بود.»

وقتی صالح بن وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری گفت به این

مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
و چنان کار کردی که باید کرد.»

«سه کس بودند همگی سرکش و حسادت شعار

«که از سرستم و تعدی ترا هدف کرده بودند:

«وصیف در کرخ مثله شد،

«بنی به نزد پل به آتش و شعله سوخته شد،

«صالح بن وصیف نیز پیکرش در حیر

«به خاک افتاده و جاننش در جهنم است.»

در آغاز جمادی الاول این سال موسی بن بنی و بایکباک سوی مساور جانفروش

رفتند، و محمد بن واثق آنها را بدرقه کرد.

در جمادی الاول این سال نیز مساور بن عبدالحمید با عبیده عمروسی جانفروش

مقابل شد، در کحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور بر عبیده ظفر یافت و او را
بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلافی کرد.

به من گفتند که مساور از پس کشته شدن عمروسی از کحیل به سوی اردو گاه

موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر بارانش زخم‌دار بودند و

زخم‌هاشان بهی نیافته بود و از نبردی که میان دو گروه رفته بود خسته بودند. با سپاه

موسی نبرد انداخت و بر آنها ظفر نیافت. محل تلافی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه‌های خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنه کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بسود از کوه فرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. امام موسی و یارانش می‌پنداشتند آنها بالای کوهند. در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهن‌دی خلع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.

انتشارات اساطیر

- ☐ اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- ☐ افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ☐ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ☐ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی یغاری / استاد محمدروشن / گالینگور
- ☐ تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیم
- ☐ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیم
- ☐ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ☐ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- ☐ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- ☐ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ☐ فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز دلپوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- ☐ گنج علی خان / دکتر محمد ابراهیم یامستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور
- ☐ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- ☐ یادداشتها و اندیشه ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- ☐ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ☐ چهل سال تاریخ ایران (۳ جلد) المآثر الآثار / محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

- ❑ جاودانه نسیم شمال / متن کامل اشعار و ۱۲ مقاله دربارهٔ سیدنا شرق‌الدین حسینی / حسین نمینی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ سنگهای جنگ / فردریک فورسایت / ایرج خلیلی و ارسته / چاپ دوم ۱۳۷۰
- ❑ بانو با سگ ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحمین توشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰
- ❑ رودین / ایوان تورگنف / آلك قازاریان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- ❑ مهاجران / هولودفاست / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۱
- ❑ پرواز شبانه / آنتوان دوست / گزوپری / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۶۸
- ❑ آوای وحش / جک لندن / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۶۸
- ❑ سیذارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۶۸
- ❑ اسپرلوس / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ گرگ بیابان / هرمان هسه / کیکاوس جهاننداری / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- ❑ نایب‌نای نوازنده / اولادیمیر کورولنکو / گامایون / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- ❑ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی و ارسته / چاپ اول ۱۳۷۰
- ❑ سیمای مرد هنر آفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰
- ❑ تیرانداز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ❑ سایهٔ گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ❑ ماه و شش پشیز / سامرست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ❑ ماجرای لولاگرگ / هولودفاست / عبدالحمین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۱
- ❑ مایده‌های زمینی / آنتره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱
- ❑ آیین دوست‌یابی / ادیل کارتگی / استاد رشید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ ولپن / ابن جانسن / عبدالحمین توشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- ❑ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ دوپلینی‌ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ جف سیاه / تئودور درایزر / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است